

\*\*\*\*\*

# دم سیاه و ستاره قرمز



<http://red-star.blogfa.com>

<http://harrypotter2000.blogfa.com>

نویسنده : ابلیس

eblis.empire@gmail.com

\*\*\*\*\*

## مقدمه:

با عرض سلام به دوستانی که از هم اکنون داستان دم سیاه و ستاره قرمز رو می خونن! باید بگم که این داستان سال هاست که ملکه ی ذهن من بوده و من در این روز تونستم داستان رو , روی کاغذ بیارم و شما آن را مطالعه کنید.

این داستان کاملاً تخیلی است و بیشتر هری پاتریست ها هم چنین داستانی را دوست می دارند ( طبق تحقیقی که کردم ). با اینکه این داستان تخیلی است , تمام مقایق زندگی امروزه را رفته رفته فاش می کنه!

باید اعتراف کنم که موقع نوشتن داستان و یا فکر کردن به ادامه داستان احساس خیلی خوبی دارم و همان احساسی هست که موقع خواندن هری پاتر و شاهزاده ی دورگه و یا حتی کتاب هرمیون عزیز بهم دست می داد.

در کل داستان خیلی جالبی هست که برای سنین ( ۱۴ تا ۳۰/۲۵ ) هم به درد می خوره. نکته ی مهم تر اینکه که حجم فصل ها نسبتاً کم تر از حجم فصل های کتاب هری پاتر هست و همین مورد در نظرسنجی که داشتم رای مثبتی را به خود اختصاص داده در حالی که در فصل های آینده حجم فصل بیشتر از فصل های اوا می باشد. بیشتر وقتتون را نمی گیرم:

## فصل اول : نقشه ای که عملی شد

در یک روز گرم تابستانی دم سیاه و دوستش هاردی تصمیم به یک شوخی خطرناک گرفتند. علیرغم کرکرهای ماجد، دوست دیگر آنها بیخیالی آن دو بیشتر و بیشتر می شد. دم سیاه با خوشحالی گفت:

- "تنها دو ساعت دیگه به این کار مانده"

هاردی که در بین بچه های محله به رگ دار معروف بود گفت :

"این پسر به عیدم نسیت تاخیر داشته باشه ولی امروز خوب ادب میشه"

ماجد جویده جویده گفت:

"تورو خدا از این کار بردارید اگر...."

اما حرف او نمی کاره ماند و هاردی که کلام او را قطع کرده بود گفت:

"برو بابا بهتره بری پیش مامنیت بشینی بچه!"

ماجد با عصبانیت گفت:

"بابا منم مثل تو ۱۶ ساله ولی می دونم که سوسول بودن یعنی چی و چه کسی سوسول هست"

و سپس در حالی که قرمز شده بود ادامه داد:

"اونقدر هم قهرمان نیستی که فکر میکنیا!!!!"

دم سیاه که میلی به صحبت نداشت و حال حوصله ی دعوا را نداشت با لحنی سرکوب کننده گفت:

"جفتتون خفه شید"

دم سیاه پسری ۱۶ ساله و قوی در بین دوستانش بود او سال اول دبیرستان را با معدلی عالی قبول شده بود و در بین دوستانش بهترین بود. هاردی (لقب او هست و همچنین به رگ دار هم معروف بود) پسری بسیار قوی بود و با شهرتی که داشت در بین پسرها حق

\*\*\*\*\*

هم داشت که به رگ دار معروف باشد زیرا او آنقدر نترس بود که حتی با ماموران پلیس هم در می افتاد.

آن ها در آن شب برای پسری به نام نریمان نقشه کشیده بودند می خواستند او را به محل اختصاصی که در وادی شوالیه ساخته بودند ببرند و او را از ترس بیهوش کنند. دم سیاه که قبلاً داستانی جالب برای نریمان تعریف کرده بود قصد داشت او را به دلیل توهین به خودش به محلی که به قول خودشان خون آشام و دراکولا وجود داشت ببرند این قصه از ساخت دست دم سیاه بود و قرار بود در آن شب ساعت ۱۱ اجرا شود و نریمان بیچاره در چنگال قصه ی تخیلی خود اسیر کنند.

آنها در مخفیگاه اختصاصی گروه خود نشسته بودند و انتظار نریمان را می کشیدند در حالی که ماجد از ترس صدایش گرفته بود. کولر مخفیگاه صدایی نابه هنجار تولید می کرد که باعث عصبی تر شدن دم سیاه می شد. در بیرون آسمان صاف و پر ستاره بود و هیچ اثری از لکه کوچکی ابر هم نبود. این امر موجب نگرانی نمی شد چون آنها در اواسط تابستان بودند.

دم سیاه با بی حوصلگی گفت:

"این دیگه چیه؟"

سپس نگاهی به هاردی کرد و گفت:

"خیلی هیجان زده شدی؟ دفعه اولته؟"

هاردی که از خجالت سرخ شده بود (زیرا دم سیاه او را در برابر ماجد سرزنش کرده بود) گفت:

"این یک چراغ قوه هست که نور آن اجسامی را نشان می دهد شاید دراکولا باشند"

دم سیاه در حالی که قاه قاه می خندید گفت :

"تیغ آماده کردی؟"

هاردی پرسید:

"برای چی؟"

دم سیاه دوباره گفت :

\*\*\*\*\*

"یادت رفته چی بهت گفتم؟ آخری حرفت باید بگی چی؟"

هاردی باز هم از خجالت سرخ شد و باز من من کنان گفت:

"قربان"

دم سیاه بار با حالتی جدی تر پرسید:

"حالا بگو تیغ آماده کردی یا نه؟"

هاردی باز گفت :

"برای چی؟"

و اضافه کرد:

"قربان"

این روندی بود که دم سیاه با آن دوستانش را از خود می ترساند. زیرا قدرتی منحصر به فردی در مبارزه داشت و حتی توانسه بود رقبای خود را در حالی که تعدادشان به بیش از ده نفر هم می رسید ، شکست دهد. در بین همه شایع شده بود که دم سیاه قدرت فوق العاده ای دارد که غیر طبیعی به نظر می رسد.

دم سیاه در حالی که می خندید پرسید:

"حالا خوب شد. تو فکر کردی برای چی می خوایم بچه ی مردم رو ببریم اونجا ؟ مگه

دراکولا ها هم زخمی نمی کنن؟"

ماجد در حالی که دهانش باز مانده بود گفت:

"نه تو این کارو نمی کنی!"

دم سیاه که انگار به او توهین شده بود از جایش بلند شد و گفت :

"یک مجازات برای تو به دلایلی که اونارو ذکر میکنم. اولاً یادت رفت بگی قربان دوما

اصلاً تو نباید در این کار دخالت کنی می فهمی؟"

در آن لحظه همه ساکت بودند که ناگهان دم سیاه گفت :

"هاردی بگیرش باید خوب خوب بخوره تا باره آخرش باشه"

"بله قربان"

\*\*\*\*\*

هاردی در کمال بی میلی این را گفت. سپس به سمت ماجد رفت و با دستان قوی خود دست های او را گرفت و دم سیاه با چوبی که در دست داشت چندین بار کمر او را هدف گرفت و سپس او را رها کرد و ماجد از شدت درد به خود می پیچید و ناله می کرد.  
دم سیاه با لحنی خشن گفت:

"حالا دیگه نق می زنی؟ یا سر پیچی می کنی؟"

ماجد در حالی که نفس نفس می زد گفت :

"نه قربان"

دم سیاه گفت:

"بهتر شد"

و رو به هاردی کرد و ادامه داد :

"این پسره کی میاد؟"

هاردی که معلوم بود ترسیده بود گفت:

"قربان گفت ۱۱ شب الان یک ربع به دهه"

دم سیاه که بی صبرانه منتظر بود گفت :

"همه ی وسایل آمادس؟"

هاردی گفت: "تقریبا قربان"

دم سیاه گفت:

"این کلمه رو یک باره دیگه بگی خودت میدونی! بدو باید تا نیم ساعت دیگه وسایل آماده

باشه!"

سپس رو به طرف ماجد کرد و گفت :

"دهانت قفله یا بازم کتک می خوای؟"

ماجد با ترس و لرز گفت :

"قفله قفل قربان"

دم سیاه با لحنی رضایتمندانه گفت:

"عالیه!"

\*\*\*\*\*

هاردی گردن کلفت ترین بچه ی محله بود. آنها عادت داشتند هر ۲ ماه یک بار یک لیدر (رییس) برای خود انتخاب کنند. داوطلبان با هم مبارزه می کردند تا فرد پیروز به مقام لیدری برسد. در آن زمان دم سیاه هنوز به محله ی هاردی و بقیه دوستانش نیامده بود. هاردی ۸ ماه بود که لیدر محله بود تا وقتی که دم سیاه آمد. او با قد کوتاه خود همه را مخصوصا هاری را شکست داد و ۸ ماه رکورد هاردی را به باد داد و لیدر شد. او از مهر ماه پارسال (الان تیرماه سال بعد) لیدر بود و رکورد ۸ را شکست و به ۹ رسیده بود. در انتخابات دوره ی بعد کسی تلاشی نکرد که لیدر شود چون قدرت دست دم سیاه بود. بنابراین دم سیاه برای خود معاون انتخاب کرد و هاردی را رسماً معاون اول خود خواند و دیگر دوستانش را برای حمایت از بچه های محله آماده کرده بود و دیگر انتخاباتی در کار نبود. قدرت بیش از اندازه ی دم سیاه و نیروی کمکی او دوستانش را می ترساند و همین امر موجب وادار کردن آنها به اطاعت از دم سیاه می شد. همین امر موجب ایجاد آسیب پذیری شدید گروه آن محله شد. بعد از مدتی هاردی و دم سیاه دوستانی صمیمی و قوی شدند و به اذیت و آزار مردم پرداختند و ماجد دوست قدیمی هاردی نیز که رابطش با هاردی قوی بود کم کم از او جدا می شد و اوضاع روز به روز افتضاح تر می شد تا اینکه هاردی پیشنهادی برای اذیت نریمان که قبلاً به هاردی و دم سیاه آسیب هایی رسانده بود را به دم سیاه داد و دم سیاه نیز با کمال میل پذیرفت و آماده ی اجرا شدند. در همین احوال گروه دیگر از بچه محله های دیگر شوع به اذیت و نفوذ به کار های محله ی دم سیاه شدند که این کار اصلاً برای دم سیاه خوب نبود برای همین یکی از بچه های آن محله را برای ادب کردن (نریمان) به آن سرنوشت شوم گرفتار کرده بود و بعد از گرفتاری نریمان منتظر کارهایی دیگری بود.

دم سیاه پرسید:

"هاردی ساعت چنده؟"

هاردی با خونسردی گفت:

"بیست دقیقه به یازده دیگه نزدیکه"

دم سیاه سریعاً گفت :

\*\*\*\*\*

"بازم یادت رفت؟"

هاردی با دستپاچگی گفت :

"قربان"

دم سیاه با ملایمت لبخندی زد و گفت گفت:

"خوبه"

سپس ادامه داد :

"وسایل را با کارایی بگو!"

هاردی شروع کرد:

"چاغ قوه ی ورونک از اسپانیا به قول خودم برای دراکولا سازی! تیغ برای تو...."

دم سیاه با عصبانیت گفت:

"تو؟"

هاردی ناگهان گفت :

"بخشید بخشید ... شما قربان"

دم سیاه برای چنمین بار گفت :

"خوبه!"

هاردی ادامه داد :

"خوب انواع وسایل اذیت کردن در جعبه ی پیست"

جعبه ی پیست هر کسی را از پا در می آورد و محتوای آن تشکیل شده از وسایل چندش

آور و شکنجه گر بود که با حرکت دست عمل می کرد و ساخت دست دم سیاه و هاردی

بود. هاردی در ساخت جعبه ی پیست که حدود بیست کیلو وزنش بود از هر وسیله ای در

مبارزه استفاده کرده بود و حتی می توانست به کمک کنترل ( از مقداری نخ و آهن پاره

ساخته شده بود ) جعبه پیست آن را مورد استفاده قرار دهد.

هاردی گفت:

"نورماسی"

\*\*\*\*\*

نورماسی چوبی برای مبارزه بود و از چوب مرغوبی ساخته شده بود و یکی در دستان دم سیاه و دیگری در دست هاردی بود و همین دلیل ترس دشمن از آنها می شد. نورماسی حجم خیلی بزرگی داشت و دم سیاه ادعا می کرد که طرح ساختش مال خود او است ولی هاردی همیشه در این حرف شک می کرد و هیچ وقت در دل خود قانع نمی شد که وسیله ای به این خوبی ساخت دست سینا باشد.

مکانی که قرار بود نریمان بیچاره را ببرند به وادی شوالیه معروف بود. شایعه ای می گفت که در آن محل که خراب شده ای بیش نبود اجنه زندگی می کنند و خون آشام ها آنجا پراکنده شده اند. ولی این شایعات امکان نداشت هاردی و دم سیاه و بترساند و همین موجب شده بود که نقشه ی آنها عملی شود. گاهی اوقات هم که ماجد می گفت آیا از جن نمی ترسید ، هاردی می گفت که ما خودمان جن هستیم!

در همان موقع موبایل دم سیاه زنگ خورد.

دم سیاه گفت:

"الو"

"منم نریمان پیام تو مخفیگاه؟"

دم سیاه پوزخندی زد و گفت :

"بفرمایید!!!"

در همان لحظه دم سیاه با نورماسی اش به سمت راست خودش حمله کرد ماجد را که می خواست با تلفن صحبت کند را هدف گرفت و با دستش او را محکم به دیوار چسپاند و به هاردی گفت :

"برو به نریمانانه برس تا من اینو ادب کنم"

وقتی هاردی بیرون رفت دم سیاه نگاهی به ماجد کرد و گفت :

"ما می ریم تا ۴ ساعت نمی آییم تو هم باید اینجا بمونی"

ماجد گفت :

"نه نه نه.... تورو خدا!!! من باید برم ... کار دارم.. نه نه ... پدر ماردم ناراحت میشن!"

\*\*\*\*\*

اما دم سیاه با بی اعتنایی دست او را به میله ای بست و با نورماسی اش ۲ ضربه به کمرش زد و گفت:

"به امید دیدار دوست عزیز"

سپس دهان او را با حوله ای بست و پتوایی را روی او انداخت. در همان هنگام نرمان از در وارد شد. سینا بی مقدمه گفت:

"به جهنم ما خوش آمدی"

ترسی که در چهره ی نرمان نمایان بود دم سیاه در خوشحال تر از آنچه بود می کرد. نریمان فریاد زد:

"سریعتر وقت ندارم به خرافات شما گوش کنم"

سپس ادامه داد:

"در ضمن نمی خواد تو راه داستان برام تعریف کنی که من اصلا نمی ترسم"

این حرف او کاملاً با واقعیت فرق داشت واضح بود که او خیلی می ترسد و اصلاً میل به این کار ندارد و علاوه بر این نمی خواهد غرور خود را خدشه دار کند.

دم سیاه در حالیکه نورماسی را در مکان مخصوص خود در که آن را به لباس خود و دقیقاً پشت کمرش دوخته بود می گذاشت به حرف نریمان قاه قاه می خندید.

نریمان که می خواست صدایش را کلفت تر کند گفت :

"حالا او زهرماری چیه؟"

هاردی با لهنی توهین آمیز گفت:

"تو یاد نگرفتی با آقای دم سیاه چیجوری حرف بزنی؟"

ترس در چهره ی نریمان دو چندان شد. الان بود که گریه کند اما در تلاش بود که جلوی خود را بگیرد. ناگهان در این بین دم سیاه با لحنی کنایه آمیز گفت:

"این نورماسی نریمان. برای مبارزه از این استفاده میشه و قدرت زیاد مارا ۲ برابر میکنه"

این را گفت و باز زد زیر خنده. دم سیاه ادامه داد:

"هر موقع آماده ایی که بریم بگو ها خجالت نکش!"

\*\*\*\*\*

چهره ی نریمان زرد تر شده بود و خیلی می ترسید و این همان چیزی بود که دم سیاه  
آرزو می کرد.

نریمان با ترس و وحشت پرسید:

"میشه بریم؟"

دم سیاه در جواب گفت:

"با کمال میل!"

## پایان فصل اول

## فصل دوم : دم سیاه و دم سفید

در ۱۹۹۳ سال در ژاپن (زمان کاراته باز های حرفه ایی) فردی بنام آگوا ناکیتا تکنیکی برای مبارزه ساخت که فن های آن از جمله فن های حرفه ایی بود که کمتر کسی قادر به اجرای آن بود. این فن در راه خیر و عدالت به پیش می رفت و مردم را از چنگال ستمگران نجات می داد. این فن به دلیل اینکه وقتی اجرا می شد به صورت مایل به قربانی را هدف می گرفت به فن دم داری معروف شد. و بعد از گذشت زمان کوتاهی به دم سفید ها معروف شدند. در پی این ماجرا دشمنان قصه ای حاکی از اینکه در خراب شده ای در کشور ایران خون آشام وجود داند آن قهرمان ها را به آنجا کشند و در آنجا به زندگی آنها خاتمه دادند. مردم در پی این ماجرا و شایعات دیگر نام آن خراب شده را صحرای شوالیه گذاشتند.

در سال ۱۹۹۷ (سال حالی) سینا (دم سیاه) با این فنون آشنایی یافت ولی از آن در راه خیر و کمک به مردم استفاده نکرد. او این فنون را برای حفظ مکان و نشان دادن زور بازوی خود به کار می برد برای همین در بین دوستانش به برعکس دم سفید , دم سیاه معروف شد.

دم سیاه به مردم بیچاره می گفت که او با خون آشام های قاتل دم سفید ها ملاقاتی داشته و مردم بی سواد به حرف او گوش می دادند تا اینکه دم سیاه تصمیم گرفت تا نریمان را که از گروه دشمنان او بود را خوب بترساند تا برای دیگران درس عبرتی باشد و به مغز مردم دروغ های خود را تزریق کند.

نریمان پرسید:

"اینجا کجاست؟"

دم سیاه به تندی گفت :

\*\*\*\*\*

"اومدی با ما که سوال پرسی؟"

نریمان از ترس سکوت کرد و همین طور به راه خود به طرف صحرای شوالیه ادامه می دادند و هر لحظه بر هیجان دم سیاه و هاردی افزوده می شد و در عین حال بر ترس و وحشت نریمان افزوده می شد. ترس در چهره ی او از هر چیزی نمایان تر بود آب دهانش را به سختی قورت میداد و بندرت نفس می کشید گویا نمی خواست خون آشام ها صدایش را بشنوند. مدت مدیدی در راه بودند. هوا همانطور پرستاره بود و هیچ بادی نمی وزید. هوا گرفته تر از آنچه انتظار می رفت بود. در همان لحظه دم سیاه به طرفشان برگشت و گفت:

"به وادی مرگ خوش آمدید"

نریمان فریاد زد:

"آشغاله عوضی منو سره کار میزاری؟ وادی مرگ چیه؟ ما که قرار بود به صحرای شوالیه هم اونجا که قهرمانان دم سفید..."

اما حرفش نیمه کاره ماند

دم سیاه با لحنی کنایه آمیز گفت:

"تو باید زود تر از اینا ادب می شدی حالا بهت نشون میدیم"

نریمان با ترس من من کرد :

"ولی..."

دم سیاه با نهایت غرور گفت:

"نه نه نه صحرای شوالیه میری باید از این صحرا هم رد بشی و بخاطر حرف زشتت یک تنبیه کوچولو. می آی ولی با دست های بسته که نتونی در برابر دراکولا ها از خودت دفاع کنی... هاردی دست هاشو ببند و سر طناب رو گیر هر چند دقیقه یک باری طناب را بکش تا بخوره زمین"

"هاردی از این حرف دم سیاه ( نتونی در برابر دراکولا ها از خودت دفاع کنی ) به خنده

افتاد ولی جلوی خود را گرفت و اوامر را مو به مو اجرا کرد.

بیچاره نریمان طناب بدست راه می رفت و تنها کار مثبتی که کرده بود این که گریه نکند.

\*\*\*\*\*

در این حین و بین هاردی گفت :

"در اول این صحرا درختی هست که باید از زیر آن عبور کرد و عبور از زیر آن برای کسی که با دراکولا ها دوست نیست مساوی با مرگ هست برای ما مهم نیست تو بمیری یا نه ما که جلو میشیم" هاردی در حالی که قاقاه میزد طناب را کشید و نریمان با صورت بر روی زمین افتاد و بلند نشد. دم سیاه گفت :

"پاشو"

نریمان من من کرد:

"نه من نمیام من بر می گردم"

دم سیاه به طرف او رفت و با نورماسی او را کتک زد تا اینکه نریمان که از درد می پیچید فریاد زد :

"ببخشید ببخشید غلط کردم میام میام"

دم سیاه غرولند کنان گفت:

"خوبه"

آنها دوباره به راه خود ادامه دادند در صحرای خشک و بی آب و علف بود و پا های آن سه اثری بر جا می گذاشت تا اینکه به درختی که هاردی می گفت رسیدند. آن درخت خیلی بزرگ و تنومند بود و حتی ممکن بود سن آن به هزار سال برسد. دم سیاه و هاردی آن را به عنوان اولین مخفیگاهشان کشف کردن و اسمش را درخت پشیمانی گذاشتند. تعیین این نام داستان طولانی ای دارد....

هاردی و دم سیاه از زیر آن گذشتند و نریمان آرام آرام رد می شد. دم سیاه زیر لب گفت :

"الان وقتشه"

جعبه پیست در پشت سر دم سیاه حرکت کرد و دو نیزه به سمت نریمان رفت ولی از شانس خوش نریمان در برابر آن ها جاخالی داد.

دم سیاه به سرعت برگشت و خطاب به نریمان گفت:

"شانس آوردی"

\*\*\*\*\*

ناگهان دم سیاه نورماسی را کشید و به سمت راست رفت گویی منتظر حمله ی ببری بود.

یک مرد از آن طرف با چوبی زخیم به طرف آن ها می دوید.

مرد داد زد:

"چطور جرات به تجاوز به خاک ما کردید"

نریمان داد می زد خون آشام دراکولا و هاردی که دستانش سست شده بود. آیا ممکن بود

آن ها خون آشام باشند؟ و قصه ی دروغین به واقعیت پیوند؟

دم سیاه دستور داد :

"فرار کنید"

ولی دیر شده بود و نقشه ی آن ها نقش بر آب شده بود زیرا آن مرد سریع تر از آن بود

که آنها بتوانند از دست او فرار کنند. دم سیاه نورماسی بدست نعره ای کشید و به طرف

مرد دوید آنها با چوب و نورماسی مذکور به هم می کوبیدند تا اینکه علویت نورماسی دم

سیاه نمایان شد و چوب تیکه تیکه شد.

دم سیاه به هاردی دستور داد:

"هاردی دستشو ببند"

هاردی در حالی که دست او را می بست در این فکر فرو رفته بود که آن مرد نیز از

نورماسی استفاده می کرد و هیچ شکی نبود که دم سیاه او را فریب می داده است. وقتی

بستن دست مرد تمام شد، هاردی برخاست و گفت :

"دم سیاه بستم قربان"

دم سیاه حرفی نمی زد و به درخت پشیمانی که قطع شده بود نگاه می کرد. شاخه های

پر بار درخت هم اکنون از ریشه قطع شده و بی جان افتاده بود. سینا در این فکر بود که چه

چیزی باعث قطع شدن درخت به این عظمت شده؟!

دم سیاه به مرد گفت:

"اسمت چیه؟"

ولی مرد داد زد :

"یک دم سیاه یک دم سیاه یک دم سیاه"

\*\*\*\*\*

و با حرکتی در فن دم سفید های قدیمی به دم سیاه حمله کرد و دم سیاه وضعیت را

خطرناک دید و نورماسی خود را در شکم او فرو برد.

هاردی در حالی که چشم های گرد شده بود گفت:

"تو کشتی اونو..... تو کشتی!!!"

نریمان هم با صدای بلند گریه می کرد.

دم سیاه گفت:

"اینجا جای خیلی خوییم نیست و یک نتیجه رسیدم"

دم سیاه ادامه داد:

"نتیجه گیری من ۱۰۰٪ (صد در صد) درست از آب در میاد . خوب گوش کنید آدم های

زیادی برای ما نقشه کشیدند"

نریمان پرسید:

"دراکولا کجاست؟"

دم سیاه گفت:

"خاک تو سرت بابا تخیلی بود..... ببینید ما نمی تونیم برگردیم واون چیزی که من حدس

می زدم درست بود من قبلا راجع به این تحقیق کرده بودم حالا هم دیدم که درست از آب

در اومد بریم اون گوشه قایم بشیم براتون تعریف کنم"

آن ها در زیر صخره ای که دو ماشین خرابه روی آن افتاده بود قایم شدند. هوای گرم

تابستانی که در آن شب کمی گرم تر از هر شب به نظر می رسید برای هر سه آنها خیلی

ناگوار به نظر می آمد و گرمتر از هر بار آن را حس می کردند. نریمان از ترسش تند تند

نفس می کشید گویا می ترسید نفس کم بیاورد ترس در چهره ی اونمیان تر از هر وقت

شده بود و هر چند ثانیه یکبار زیر لب می گفت:

"دراکولا"

این امر دیگر دم سیاه و هاردی را به خنده نمی انداخت. دم سیاه داستان آگوا ناکیتا و فن

دم دار را که دم سفید از آن استفاده می کردند برای هاردی و نریمان تعریف کرد و از آنها

خواست تا خوب به نظریه او گوش دهند.

\*\*\*\*\*

او ادمه داد:

"شایعه ای در بین مردم افتاد که حاکی از وجود داشتن دراکولا در این محل بود و ۳ قهرمان هم برای جنگ با آنها به این جا آمدند ولی آنها می گفتند که می خواهند شایعه بودن این خبر را به اثبات برسانند اما دیگر باز نگشتند و مردم حقیقت وجود دراکولا را در این محل فهمیدند ولی باز مردم حقیقت را نفهمیدند"

হারدی گفت:

"حقیقتی باقی نمونده"

نریمان گفت:

"آره دراکولا ها اونا رو خوردن ما حتی نمی تونیم جسد آن ها را ببیم"

قبل از اینکه دم سیاه به آنها جوابی بدهد حیوانی طویل القامه چهار پا به آنها حمله کرد

হারدی و دم سیاه به سرعت نور نورماسی را کشیدند. آنها از نوع حیوان تعجب کردند و با هم گفتند :

"پلنگ!!!"

اما فرصتی نبود برای فکر کردن پلنگ پرشی جانانه کرد و با پنجه هایش به دست هاردی کوبید و او را زخمی کرد. زخمی شدن هاردی همانا و زخمی شدن پلنگ همان.

হারدی و نریمان با تعجب به جسد پلنگ نگاه می کردند.

হারدی گفت:

"اونقت من می خواستم در انتخابات تورو شکست بدم تو که پلنگو یک ضرب کشتی"

دم سیاه که دیگر احساس غرور نمی کرد گفت :

"در دوره های تحقیقاتی من برای دم داری مبارزه با پلنگ یکی از تمارین اصلی شناخته شده بود. دم سفید ها پلنگ نگهداری می کنند همین نتیجه گیری منو بهتر و واضح تر می کنه. دم سفید ها که خود را در خطر مرگ می بینن یک شایعه راه می ندازن و خود را در این محل مخفی می کنن و ادعا می کنن که مردن تا مردم از آنها کمک نطلبند آنها واقعا دم سیاه های بدجنسی هستند. اونا به دو دلیل در دست من لو رفتند. یکی اینکه آن مرد را که کشتم وقتی دستگیرش کردیم گفت : "دم سیاه" پس آنها هم دنبال من بودند....."

\*\*\*\*\*

هاردی صحبت های او را قطع کرد و گفت :

"شاید منظورش تو نباشی از کجا بفهمه تو دم سیاه هستی؟"

دم سیاه که انگار در حاضر جوابی بهترین بود به تندی گفت:

"من از فن دم داری در برابر او استفاده کردم"

هادی که هنوز راضی نشده بود گفت:

"اون گفت دم سیاه از کجا فهمید تو دم سیاهی شاید دم سفید باشی!"

"اشتباه می کنی تو خودت جلوی اون به من گفتی دم سیاه!"

دم سیاه گفت..

هاردی دیگر راضی شده بود گفت :

"دلیل دو چیه قربان؟"

دم سیاه گفت:

"دلیل دو خوده پلنگ..... دم سفید ها که در اینجا ناپدید شدند پلنگ داشتند. پس بعید

نیست آن پلنگ ها تولید مثل کرده باشند باید مواظب باشید من شما رو در برابر پلنگ ها

از خطر دور نگه می دارم ولی هاردی تو هم یک نورمافی داری"

آثار ترس در چهره ی دم سیاه نمایان تر شده بود او با خود فکر می کرد که چه خواهد

شد و چه نخواهد شد آیا او چیز های بیشتری می دانست که هاردی از آن خبر نداشت.

"آخ خ خ"

این صدای دم سیاه بود که تله ای در کمرش بود.

هاردی پرسید.

"این چیه؟"

دم سیاه فریاد زد:

"وسیله ای در دم داری"

صدایی که صاحب آن معلوم نبود گفت :

"هنوز ضعیفی سینا که بتونی با من روبرو بشی"

\*\*\*\*\*

دم سیاه که الان از شدت درد زانو زده بود گفت:

"تو کجایی؟"

از دور یک پسر که می توان گفت دو یا سه سال (از نظر قد و اندازه) از دم سیاه بزرگتر

باشد به ردای عجیبی به طرف آنها می آمد. دم سیاه در حالی که درد داشت نورماسی را

کشید و گفت :

"آگوا ناکیتا"

## پایان فصل دوم

\*\*\*\*\*

## فصل سوم : مبارزه با آگوا

آگوا به سرعت راه می رفت و مسافت بین خود و دم سیاه رو کمتر می کرد.

آگوا با لحنی خشونت آمیز گفت:

"خیلی بچه تر از اونی سینا که بخوای دم دار بشی و اسم خودتو بزاری دم سیاه"

হারدی که گریش گرفته بود داد زد :

"دم سیاه این مرده مگه نمرده؟ آخه لامصب منو کجا کشوندی باید خوراک پلنگ بشیم؟"

اصلا از کجا می دونه که تو سینا هستی؟"

হারدی بعد از گفتن این کلمات به طور اتوماتیک ساکت شد! دم سیاه میدانست که آگوا ناکیتا زنده هست با او ارتباط داشته و قصد مبارزه با او را داشته! هوا طوری شده که بر بدن هاردی و سینا برق وارد می کرد ماجد هم انگار از قبر بیرون آمده بود. طوری می پرید هوا و خود را به زمین می کوبید که دیوانه های زنجیری هم این کارها را نمی کند! کمتر کسی احساسات او را درک می کرد بعید هم نبود که عقل خود را از دست بدهد. سینا بیشتر از همه می ترسید! اما ترس خود را پنهان کرده بود! قوی ترین مرد در روبروی او بود و او هنوز زانو زده بود هاردی هم نمی دانست در ذهن او چه می گذرد آیا روشی برای مبارزه با آگوا دارد؟ یا باید هر سه ی آنها طعمه ی پلنگ می شدند؟ هاردی می دانست که سینا به قدری می ترسد که تا حالا خود او هم نترسیده بود ولی نمی دانست از چه می ترسد؟ آیا موضوعی بود که هاردی از آن اطلاع نداشت؟ ریشه ی این افکار مبهم به صدای خشن آگوا قطع شد:

"نورماسی آماده کن سینا"

হারدی بی پروا داد زد :

"قربان مگه نگفتی نورماسی رو خودت ساختی؟"

صدای قاه قاه بلندی از دور بلند شد :

"وای حتما می خوای بگی که نورماسی رو سینا جون اختراع کرده! قانون کپی رایت رو

\*\*\*\*\*

رعایت کن سینا، در ضمن از کی تا حالا شدی قربان؟"

آنها ساکت ماندند و فقط پیشرفت تقدم آگوا را تماشا می کردند ، او ادامه داد :

"تا چندین دقیقه بعد می بینید که قربان هست"

این را گفت و نا پدید شد! سینا مثل آدم هایی که با خودشان می جنگند (اغلب دچار خود درگیری هستند) نورماسی را کشید و ضربه ای به حالت ضرب دری به هوا وارد کرد! نه آنجا هوا نبود بلکه آگوا بود. نورماسی ها به هم چسپیده بود آگوا تلاشی نمی کرد ولی سینا داد می زد و زور می زد تا بر آگوا غلبه کند اما انگار این افکار خیلی مضحک و بیخود بود! در یک حرکتی که هاردی هم قبلا از سینا ندیده بود نورماسی آگوا از دست او در رفت و به چندین متر آن طرف تر افتاد، جعبه ی مربعی شکلی (جعبه پیست) در هوا به چرخش افتاد و از آن سه نیزه به سمت آگوا رفت . یکی از آنها از مسیر خارج شدند اما دومی و سومی به سینه ی آگوا نفوذ کردند! اکنون آگوا روی زمین افتاده بود. سینا هم نفس نفس زنان داد زد :

"نریمان رو بردار با نورماسی خودت درخت رو بشکنو برین خونه! به کسی نگو من کجام!" هاردی گفت :

"بابا این که مرده"

سینا با خشم گفت :

"انتظار مرگ از این لاشخور رو داری؟"

هاردی ساکت ماند و بعد از مدتی گفت :

"پس تو چی؟"

"نگران من نباش من میام"

هاردی هیچ راهی جز فرار نداشت! باید می رفت و باید از محوطه دور می شد! حتی به خاطر نریمان! ریشه ی اندیشه ی هاردی در مسیر این بود که ای کاش به حرف ماجد گوش می کردم ای کاش به اون مکان لعنتی نمی رفتم و الان در خانه خوابیده بودم. دیگه

\*\*\*\*\*

فایده نداشت! هاردی برگشت از دور دید که هنوز اگوا بلند نشده.

بیست دقیقه گذشت! سینا چنان حرکات قبلی خود را مرور می کرد گویا می خواهد آن را روی خود اجرا کند! ناگهان صدایی گفت :

"لاشخور کیه؟"

دم سیاه که هنوز می ترسید گفت :

"تو!!!"

اگو با یک حرکت فنی از جایش پرید و به سرعت به طرف نورماسی خویش دوید ، سینا با خود می کرد که چرا بعضی حرکات آگوا بدون این که خودش آن را انجام دهد اجرا می شود و هم داشت می دوید که شاید زودتر از اگوا به نورماسی برسد! اما این فکر احمقانه بود چون اگوا در حال حاضر داشت با نورماسی حمله می کرد!!!

نورماسی به هم برخورد می کردند اگوا مدام می گفت :

"اینطوری راه میری می خوام نورماسی جونت پرواز کنه؟"

سپس ادامه داد :

"مگه فیلمو خوب خوب ندیدی؟ ای کاشکی عاقل تر بودم بیشتر دقت می کردم"

سینا گفت :

"آره چون الان قراره بمیری!"

ناگهان دردی در دستان سینا پیچید! اکنون نورماسی او در هوا می چرخید و او عقب عقب می رفت و آماده ی مرگ بود! ولی اگوا نورماسی خود را انداخت! حسی که تمام وجود سینا را گرفته بود حاکی از ترس و وحشت بود که هیچ کس هم فکرش را نمی کرد که روزی سینا هم ترس را به روی خود بیاورد!

اگوا ناکیتا با لحنی کنایه آمیز فریاد می زد:

"حاضری برای ما فعالیت کنی؟"

سینا گفت:

"مگه آدم قهطیه؟"

\*\*\*\*\*

اگوا که بهش توهین شده بود گفت :

"مجبورت می کنم"

و یکدفعه نورماسی را به زیر گردن سینا برد و گفت :

"دستتو می بری بالا و هرچی گفتم میگی چشم قربان، فهمیدی؟"

دم سیاه که از ترس آب دهانش را به سختی قورت می داد من من کرد :

"باشه"

اگوا با خشم داد زد :

"باشه چی؟"

سینا که دیگه گریش گرفته بود گفت :

"قربان"

اگوا گفت:

"خوب شد"

آنها به سمت انتهای وادی شوالیه به راه افتادند! سینا تا به حال صحنه از این رعب آور تر در کل عمر خود نیز ندیده بود. تا حالا فکرشو نمی کرد در این مصیبت گرفتار شود! و در تاریکی صحرای شوالیه گرفتار باشد. در زیر پایه آنها فقط چیزی که پیدا می شد کژدم (عقرب) های زرد رنگی بودند که مرتبا زیر پاهای اگوا له می شدند! در ده متری مکان آنها خیمه گاهی را مشاهده می کردند! فردی داد زد:

"اگوا اومده"

همه به طرف او دویدند و دو نفر هم به سرعت بازوی سینا رو گرفتند و گویی قصابی هستند که می خواهند گوسفندی را بکشند! او را مستقیم به داخل خیمه ای بردند که در آن به جز یک صندلی چیزی نبود آن خیمه نارنجی رنگ بود و اندازه ی آن بزرگ و خوب بود آنها سینا را به زور به روی صندلی نشاندند و دو دست او را محکم با طنابی به دو دسته ی صندلی بستند و او را رها کردند! سینا احساسات خود را جمع جور می کرد اکنون منتظر هر چیزی بود. آیا پدر مادر او نگران او نمی شدند؟ آیا کسی به غیر از آنها به موضوع پی نبرده بود؟ هاردی و نریمان کجا بودند؟ اگر سینا می خواست بر تک تک این موضوعات

\*\*\*\*\*

فکر کند باید خود را می کشت! دنباله ی افکار او شکسته شد و این اتفاق با ورود اگوا و سه تن دیگر همراه بود!

اگوا گفت:

"اول از همه یه سوال می خواى با ما همکاری کنی؟"

سینا پرسید:

"در چه چیزی؟"

اگوا گفت:

"از الان هر بار که يادت رفت بگی قربان با مار دریایی یک کتک می خوری"

سینا بلافاصله ماجد را بیاد آورد! او نیز با ماجد این کار را می کرد! ولی حالا دیگر پشیمان شده بود که هیچ فایده ای به حال او نداشت!

"چشم قربان"

و اضافه کرد :

"مار دریایی چیست قربان؟"

اگوا گفت:

"یک ماری که من شخصا کشتم و با اون هر ضربه که بخوری دو متر با هوا پرواز می کنی!" سپس دو طرفی های او قاه قاه خندیدند! دم سیاه می فهمید که آگوا او را مسخره می کند یعنی امکان نداشت آدم با یک ضربه دم متر به هوا پرواز کند. اگوا ادامه داد:

"همکاری با ما یعنی در هفته هفت نفر آدم بکشی و جاش پاداش بگیری حالا مهم نیست روزی چند تا می تونی هر هفت تا رو در یک روز بکشی!"

سینا گفت:

"اگه قبول نکنم چی"

اگوا گفت:

"اون بحثش جدا گونس"

سینا صادقانه گفت :

\*\*\*\*\*

"پس قبول نمی کنم"

آن شب دم سیاه تا دم صبح کتک خورد! و در حالی که بدنش در ضربات پوست مار خونی شده بود، حال نریمان و ماجد و دیگر بچه ها را در هنگام کتک خوردن از او مرور می کرد! اگوا علاوه بر این ضربات چهل هشت ساعت حبس در آنجا را برای او تعیین کرد... اینک ماجرای مرگ و زندگی بود! سینا تحمل می کرد و باید آن ساعات بر روی یک صندلی تنها بماند اما فکری که زیرکانه کرده بود می توانست او را نجات دهد! سینا با خود فکر می کرد دست من به صندلی بسته شده پس چرا من با صندلی فرار نکنم؟ این را در ذهن خود گفت و به سرعت عکس العمل نشان داد تا بلند شود اما نتوانست! صندلی به زمین کوبیده شده بود! حالا هیچ راه فراری نبود و هیچ راهی نبود الا انتظار چهل هشت ساعت و پس از آن یا اطاعت از اگوا یا مرگ...

## پایان فصل سوم

\*\*\*\*\*

## فصل چهارم : گذشته

آن روز خیلی هوا سرد بود. سینا برای امتحان فیزیک خود را آماده می کرد. گاهی اوقات فکره شکست آن پسر قوی هیکل به نام هاردی را در سر داشت!

هیچی نخوانده بود! از ۱۴۰ صفحه حتی ۲۰ برگ هم نخوانده بود! نگاهی به کتاب آبی رنگ فیزیک انداخت که دیگر میل و رغبتی به ادامه ی خواندن آن نداشت. با اینکه در اتاقس بسته بود ولی صدای خرخر پدرش از اتاق مجاور می آمد. سینا از جایش برخاست ، به طرف میز کامپیوترش و لیوان شربت لیمویی که یک ساعت پیش برای خودش درست کرده بود را برداشت و سرکشید. چشم هایش دیگر به راحتی باز نمی ماند و مدام روی هم می رفت و در عرض چند ثانیه دوباره باز می شد. آقای هدایتی دبیر فیزیک سینا در اول دبیرستان مردی مسن و کوتاه قامتی بود که از اطلاعات فوق العاده زیادی برخوردار بود. او مدام در هنگام درس دادنش سرفه می کرد و همین امر موجب می شد که او مورد تمسخر دانش آموزان قرار گیرد ولی سینا آقای هدایتی را خیلی دوست می داشت و هیچگاه حاضر نمی شد که به سرفه ی مدام و بی دلیل او بخندند چون اصلا مشکل عصبی افراد خنده دار نبود. این دلایل باعث بیشتر شدن علاقه بین سینا و دبیرش می شد و سینا دوست نداشت که رابطه اش با آقای هدایتی فقط برای از دست دادن نمرات یک امتحان خراب شود بنابراین گاه گاهی اشک در چشمانش جمع می شد و می ترسید از اینکه فردا باید درسی که اصلا برای آن آمادگی ندارد را امتحان دهد.

سینا برای اینکه از خواب آلودگی در آید به دستشویی رفت و دست و صورتش را با آن سرد شست.

دیگ دانگ!!!

سه بار زنگ به صدا در آمد. ساعت ۳:۰۰ شب کی می تونه باشه؟ سینا در این فکر بود که مادرش از اتاق خودش داد زد:

"نمی خواد تظاهر کنی داری درس می خونی برو درو باز کن!"

\*\*\*\*\*

سینا که ظاهراً از این طرز کلام رنجیده شده بود از جا برخاست و به طرف در دوید، در را باز کرد. کسی نبود سینا با خود فکر کرد که اگر کسی هم بود دیگر رفته بود اما ناگهان یک عدد فیلم و پاکت نامه ای در پایین در توجه سینا را جلب کرد. آن را برداشت! پاکت نامه را پاره کرد و کاغذ آچاری که داخل آن بود را در آورد. روی آن با دست خطی خرچنگ قورباغه نوشته شده بود :

### سلام دوست عزیز!!!

در این فیلم مجموعه ای آموزشی فنون دم داری هست که با دیدن آن می توانید حرکاتی بی نظیری را به مرحله ای عمل در آورید. از شما خواسته می شود که پس از دیدن هر قسمت فیلم روی آن تمرین کرده و وضعیت خود را در فنون جنگجویی تغییر دهید.

### ارادتمند شما "آگوا ناکیتا"

قلب سینا در سینه اش فرو ریخت! آگوا ناکیتا ۴ سال پیش مرده بود! آیا امکان داشت که این پیغام را برای سینا از جهان برزخ فرستاده باشد؟ این برای چه بود؟ حتماً ماجد او را اذیت می کرده!

مادرش داد زد :

"کی بود؟"

سینا با دستپاچگی گفت:

"مممم.....!!!!!!.....ماجد بود می خواست فرمول آینه مقعر رو ازم پیره"

مادرش داد زد:

"برو بخون بگیر بخواب دیگه"

سینا با نگرانی گفت :

\*\*\*\*\*

"چشم!"

اما این حرف سینا دروغ ترین حرف او بود زیرا مستقیماً به طرف ویدیو رفت و فیلم را

گذاشت! تصویر مردی آمد که می گفت به حرکات من دقت کنید:

سپس او حرکاتی را انجام می داد و مردی درباره ی آنها صحبت می کرد به طوری که

صدای او فقط پخش می شد:

درس اول :

پاهای توانا:

"اگر پاهایتان را با مهارت به کار ببرید، احتمالاً به آسانی شکست نخواهید خورد، زیرا با

لگدهای قوی و مرگبار خود، می توانید حریفتان را عاجز کنید . لگد ساق پا می تواند حمله

ای را متوقف کند، در حالی که لگد جانبی می تواند کمر حریف را بشکند .

لگد چرخشی می تواند حریف را به زانو در آورد یا او را شگفت زده کرده و به زمین

بیندازد .

از لگد جارویی به ندرت استفاده می شود چون حریف را فقط زخمی می کند، اگر چه در

فیلم ها صحنه های جالبی خلق می کند، اما در واقعیت قدرت چندانی ندارد. "

در همین حال مردی که تصویر او مشخص بود یکی یکی حرکات را مثال زد و صدای پشت

صنحه دوباره به صدا آمد و گفت :

"اکنون فیلم را متوقف کنید و بر این حرکات تمرین کنید"

اکنون شوق و اشتیاق بیشتری در ذهن سینا بود و فیزیک را کلاً فراموش کرده بود او تا

صبح تمرین می کرد، او می خواست هاردی را شکست دهد! بله او اکنون توانایی های

زیادتری داشت!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

فردای آن روز از مدرسه آمد تا وارد خانه شد.

مادرش گفت :

"امتحان چند گرفتی؟ برگه رو دادن؟"

سینا با بدخلقی گفت :

"دادن"

مادرش که اصل مطلب را از زبان سینا شنیده بود گفت:

"چند شدی؟"

سینا با بی حوصلگی گفت :

"ده"

و به اتاق رفت و در را محکم بست! او ده نشده بود! بلکه هشت و نیم گرفته بود ولی

ارزشش را داشت که فنونی که نامش دم داری بود را یاد بگیرد، چرا او باید یاد می

گرفت؟ آگوا ناکیتا چی کسی می بود؟ این سوالات در ذهن او اهمیت چندانی هم نداشت!

او فیلم را گذاشت:

لطفا به حرف ها و حرکات عملی درس دو و سه دقت کن!

"تاکتیک:

تاکتیک مخصوص فرد باهوشی است که همواره یک قدم از حریفش جلوتر است .

او در مبارزه از هوش خود بهره می گیرد در حالی که حریفش از دیدن این نور غافل است

.

برای هر یک از حریفانش تاکتیک متفاوتی را به کار می گیرد، تاکتیک مشت ولگدهایی که

در سطح بالا وپائین پرتاب می شوند.

او حریفش را با دقت مطالعه وبررسی می کند وبا قضاوتی صحیح وبا جرأت مبارزه می کند

.

\*\*\*\*\*

تاکتیک به تنهایی ضامن پیروزی نیست، طرز برخورد هم قسمتی از این فرآیند است . مبارزی که اعتماد به نفس اش قوی باشد، شیوه مبارزه را آگاهانه طرح ریزی می کند .

سینا با شور و هیجان فراوان نگاه می کرد و تمارین را انجام می داد و خیلی دوست داشت که در بین بچه ها از ماهر ترین مبارزین باشد. در همین حال مشغول تماشای درس سوم بود.

دستهای ماهر:

در مبارزه، دستها اهمیت حیاتی ویژه ای دارند، آنها حکم سپر و شمشیر گلادیاتورها را دارند .

از دستها بیشتر برای ضربه زدن استفاده می شود، اما آنها ابزارهای دفاعی یک مبارز نیز محسوب می شوند .

دستها چابکتر از پاها هستند، از این رو می توانند به سرعت و در جهات مختلف حرکت نمایند .

کسی که در تکنیکهای دست مهارت داشته باشد، می تواند در رقابت با اکثر رزمی کاران پیروز شود .

تصور کنید که اگر دست نداشتید، در یک مبارزه واقعی چه می کردید .

اما افراد زیادی هم هستند که دست دارند، اما هرگز طرز استفاده صحیح از آنها را نیاموخته اند ."

سینا پا به پای ویدیو پیش می رفت! اکنون امید او برای شکست هاردی هزار برابر شده بود در دل او غوغایی برپا شده بود... فیلم را تا آخر دید! اکنون بهترین موقع برای شکست هاردی بود! تمام فکر او این بود و به این ترتیب آن سه روز گذشت!

روز موعود فرا رسید... رقابت ها ساعت پنج بهد از ظهر تا هشت شب بود. هاردی آن روز پیش بچه ها و دوستانش قر و فر می داشت و به همه ی کسانی که می خواستند شرکت کنند تعنه ای می زد! در زنگ اول آنها درس ادبیات معلمی نبود که به آنها درس دهد

\*\*\*\*\*

برای همین هرکس به دنبال بازی خود رفت! مازیار یکی از دوستان سینا برای بازی والیبال همراه به دیگر دوستانش به زمین مخصوص والیبال رفتند و از سینا برای رفتن با آنها دعوت کردند اما سینا ترجیح داد که با آنها به میدان بازی نرود! او می خواست پنج نوع لگد را تمرین کند که کسی قادر به شکست او نشود! لگد جانبی می تواند کمر حریف را بشکند! این فکر سینا را بیش از اندازه در خود می پیچاند! این لگدی بود که کسی قادر به استفاده از آن نبود، ولی سینا با دیدن فیلم می توانست آن را به صورت دوتایی (دابل) انجام دهد. تمرین آن برای او مفید بود. او تمام وقت را تمرین کرد و با صورت عرقی به کلاشش برگشت و در همین حال با مسخره کردن عده ای از بچه ها مواجه شد.

"تو نمی تونی امین و ممد قورباغه رو شکست بدی اونوقت می خوای هاردی رو شکست بدی؟"

"نی نی کوچولو افتادی تو آب؟"

و چیز هایی امثال این را تا زنگ دوم شنید! زنگ دوم مجبور بود سره کلاس شیمی بشیند تا یک ساعت و نیم به درس های آقای مقدم پور گوش کند! اما بهتر از این بود که فرار کند و به هیچ چیز نرسد! بالاخره بحث مول به پایان رسید و سینا از آنجا به بیرون رفت! و مشغول صرف آب میوه با بیسکویت شد و زنگ بعد را باید با آقای قاسمیان دبیر دینی می گذراند! آن زنگ هم زود به پایان رسید و خوشبختانه آقای هدایتی دبیر فیزیک آن روز به مدرسه نیامده بود و سینا روانه ی خانه شد!

او داشت خودش را آماده می کرد! به امید پیروزی از خانه می رفت بیرون و به فکر نوع رقابت بود. وقتی به محل رقابت رسید پسری که به نظر می رسید هجده یا نوزده ساله باشه گفت:

"هرکی اسمش رو روی یک کاغذ بنویسه بده من"

همه اینکارا کردند و باز پسر گفت:

"چهار نفر برتر در رقابت پارسال هاردی در مقام اول، ممد قورباغه در مرتبه ی دوم، امین در مرتبه ی سوم و مازیار در مرتبه چهارم"

بعضی در بین این تقاطع سخنی از آن جوان دست زدند و بعضی ها بی تفاوت به او زل زده

\*\*\*\*\*

بودند که سینا از جمله آنها بود!

پسر ادامه داد :

"قانون ها : من داور هست و دو رقابت کننده باید در آن میدان مربعی شکل رقابت کنند"

سپس به انگشتانش به آن اشاره کرد و همه آن را دیدند و ادامه داد:

"در حالی کسی پیروز می شود که حریفش را از زمین خارج کند یا او تا بیندازد و من تا ده

بشمارم و این کار را سه بار تکرار کند یا حریف شما شخصا سه بار کلمه تسلیم را بیان

کند!"

همه غرق در افکار خود بودند که باز آن پسر داد زد:

"هشت نفر شرکت می کنند و چهل و پنج نفر تماشاچی داریم"

سپس دست برد به داخل اسامی و گفت :

"اولین مبارز مازیار"

اینبار همه دست زدند! آیا کی با او بازی می کرد؟ امکان داشت سینا باشد! او نمی خواست

با دوست خود رقابت کند که در همین موقع پسر گفت:

"قائد"

خیال سینا راحت راحت شد ، قائد خیلی چاق بود ! او دو برابر و هاردی بود و هفتاد کیلو به

نظر می رسید! سینا با خود فکر می کرد که آیا این شخص می توانست مازیار را شکست

دهد؟ باز هم جوا دادن به این سوال احمقانه بود! باید می دید که چه می شود!

"بارزه دوم ما بین..."

همه به او خیره ماندند!

"امین و مهرداد"

قلب سینا در سینه اش فرو ریخت! او در گروه هاردی بود! اگر بازی اول با او نبود دومی با

او بود! این فکر سرسام آور مثل خاری که با پا فرو می رود در ذخنش رخنه کرد! آیا او می

توانست هاردی را شکست دهد؟ یا این امید بی خودی در دل او بود! ریشه ی این افکار با

صدای جوان شکست و گفت:

"دم سیاه"

\*\*\*\*\*

همه در جایشان میخکوب شدند همه برگشتند به دو نفر خیره شدند! آن جوان هم به یم  
 پسر کوتاه اندام و لاغر - سینا - و به پسری دقیقاً همانند او - سیزر - خیره شدند! تنها  
 کسانی که شناخته نشده بودند! ناگهان سینا دستش را به علامت اینکه آن شخص خودش  
 هست با غرور سرسام آوری بالا برد که موجب خنده همه شد و این امر بیش از هر چیز او  
 را زجر میداد! در این حین و بین جوان گفت:  
 "او در برابر قهرمان..."

حرف او کامل نشده بود که قلب سینا در سینه اش فرو ریخت! او با وحشت به آینده ای  
 سیاه فکر می کرد! و در همان لحظه به صدای دور که جوان توجه کرد و خیالش راحت شد.  
 "او در برابر قهرمان دوم سال قبل بازی می کند! ممد قورباغه"  
 و بلافاصله گفت :

"هاردی هم با سیزر! برای دریافت جدول بیابین پیش من!  
 همه ساکت شدند ولی آن سکوت دوامی نیاورد و با صدای پسر شکست:  
 "بازی اول ساعت پنج و نیم -- بازی دوم شش و ربع -- سوم هفت تکمیل -- چهارم یک  
 ربع به هشت"

مرحله اول آن روز بود ولی مرحله دوم نه! مرحله اول در برابر ممد قورباغه که کاراته  
 حرفه ایی داشت و هم قد و قواره ی او بود و تا حالا ۴ بار هاردی را شکست داده بود و  
 شانزده بار از هاردی شکست خورده بود.. سال پیش هم در فینال باخته بود! آیا الان در  
 برابر سینا چه می کرد؟ در غوغای این افکار بود که ناگهان صدای جوان گفت:  
 "مازیار و قائد"

نفس ها در سینه حبس شده بود.....

پایان فصل چهارم

\*\*\*\*\*

## فصل پنجم: فنون جدید

مازیار و قائد دست دادند و به روز خط رفتند و با صدای سوت آن جوان بازی را آغاز کردند! مازیار در اول بازی به هوا پرید و با لگدی به دهن قائد کوبید و او را بروی زمین انداخت! به این زودی!

جوان داد زد:

"۱"

همه ساکت ماندند!

"۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹"

در آن لحظه هم همه ای ایجاد شده بود که با صدای بلند جوان ساکت شد:

"و آخرین فرصت"

قائد تکانی خورد ولی دوام نیاورد و جوان گفت:

"۱۰"

و سپس گفت:

"آیا قادر به...."

حرف او تمام نشده بود که قائد به سرعت بر خواست و به طرف مازیار دوید! و با لگد به او

حمله کرد، مازیار هم با زانو آمد که از خود دفاع کند ولی قائد نوک پایش را روی زانوی او

گذاشت و با کمک آن در هوا ملقی زد و جفت پا روی سینه ی مازیار فرود آمد!

همه ساکت رو مازیاری که روی زمین از درد به خود می پیچید نگاه می کردند، قلب سینا

تند تند می زد! نمی دانست باید چیکار کند ناگهان صدای ضعیفی گفت:

"برنده قائد"

\*\*\*\*\*



شب خنکی بود. مردی با ریشی نازک و سیبیلی پرپشت در چند متری باغی ایستاده بود. در همان لحظه مردی پیر در حالی که مدام سرفه می کرد از طرف باغ به نزد او آمد. پیرمرد گفت:

"تیمسار می بینم که با مشکل برخوردی؟"

مردی که محاصن نازکی داشت گفت:

"درسته دوست خوبم باید امشب قال قضیه رو بکنیم!"

پیرمرد سرفه ای کرد و گفت:

"چه کسی اون کار رو انجام داد؟"

آن شخص که تیمسار نام داشت گفت:

"مهم نیست چه کسی! مهم اینه که طرف رو به لیست اموات اضافه کردیم"

این را گفت و هردو باهم خنده ای بلند سر دادند. پیرمرد نخی سیگار از جیبش در آورد و گفت:

"هرکسی به ماجرا ما پی بیره باید از زمین محو بشه و درضمن یک نفر رو سراغ دارم که باید کشته بشه چند دفعه امتحان کردم ولی نمرده! اطلاعات فوق العاده زیادی داره و می تونه برای ما خطرناک باشه!"

"حالا کی هست؟"

"یه مغازه دار پیر! یک روز به صورت اتفاقی من رو در حال ورود به مخفیگاه دید و با به فرار گذاشت"

تیمسار گفت:

"همین الان یک قاتل با تجربه رو سراغش فرستادم وقتی عملیات رو انجام داد مستقیما میار اینجا! همون پیرمرد که مو نداره دیگه؟"

\*\*\*\*\*

پیرمرد و تکان دادن سرش جواب مثبت داد.

تیمسار ادامه داد:

"چند روز دیگه یک قاتل حرفه ای میاد اینجا! خودم گفتم که بیاد. باور کن که می تونه در

دو ماه نفس رقیب هامونو از روی کره ی زمین پاک کنه!"

پیرمرد کنجکاوانه پرسید:

"همون پسره که خواهرش مرده بود؟"

تیمسار به ناراحتی گفت:

"نه اون نیست! اون بیچاره از وقتی خواهرش خودکشی کرده از خانه بیرون نمی یاد!

خواهرش پیانو زن خوبی بود و جوایز متعددی در این قبیل گرفته بود ولی بنا به دلایلی که

خودم هم نمی فهمم دست به خودکشی زد خود را در اتاقش دار زد"

پیرمرد با تکان دادن سرش ابراز تاسف کرد و گفت:

"اسمش چی بود؟"

تیمسار که صدایش دوباره کلفت و خشن شده بود گفت:

"رودریگو! ایرانی نبود"

در همان لحظه مردی به سوی آنها آمد. عینک آفتابی بر چشم زده بود و کلاه گیسی هم

روی سر داشت و در حالی که موقع راه رفتن می لنگید و گاه گاه سرش گیج می رفت به

طرف آن دو می رفت.

پیرمرد پرسید:

"همون کسی هست که برای قتل اون پیرمرد رفته؟"

تیمسار خنده ای سر داد و گفت:

"بله! مطمئنم که ار بس راحت اونو کشته رفته شراب هم خورد و اومده"

وقتی مرد به آنجا رسید از قیافه اش واضح بود که حالش خراب است. او شمرده شمرده

گفت:

"تی.....تیمی.....تی....تیمسار!!!!"

این را گفت و به روی زمین افتاد! تیمسار و پیرمرد سریعا به طرف او رفتند. تیمسار به

\*\*\*\*\*

سرعت پرسید:

"چی شد؟ کشتیش؟"

"ن.....نه! اونا.....ا...من.....منو کش....کشتن"

این را گفت و جان به جان آفرین سپرد.



چهل و هشت ساعت گذشته بود و هنوز آگوا برای گرفتن جواب از سینا نیامده بود. آن روز را سینا به یاد خود می آورد روز اولن شکستی که به هاردی داد! او را در عرض سه دقیقه از پا در آورد در صورتی که سی و پنج دقیقه اونم با نتیجه ی سه بر دو بر ممد قورباغه غلبه کرد!

ناگهان در ذهنش جرقه ای ، ریشه ای از افکار مبهم و بدون جواب قطعی را به وجود آورد و افکاری به سرش زد که نمی خواست به آنها فکر کند! هاردی و نریمان کجا بودند آیا از روی حماقت به پلیس اطلاع داده بودند؟ آیا خواهان مرگ سینا بودند؟ این افکار می توانست یک مرد را از پای در آورد چه برسد به سینا که نوجوانی زودرنج و هنوز شانزده ساله بود! در آستانه ی اندیشیدن به این موارد بود که آگوا با سرعت وارد شد و بی مقدمه گفت :

"یک سوال با ما همکاری می کنی؟ نیاز نداره باز سوال کنی ! همکاری با ما یعنی در هفته ای هفت نفر آدم بکشی و جاش پاداش بگیری حالا مهم نیست روزی چند تا می تونی هر هفت تا رو در یک روز بکشی!"

سینا با ناراحتی گفت:

"اگر همکاری نکنم چی؟"

آگوا پوزخندی زد و گفت:

"پلنگ ها گرسنه هستن!!!"

\*\*\*\*\*

دل سینا به هم پیچید. چه باید می گفت؟ یک راه داشت! در همین حین به صورت آگوا خیره شده بود...

آگوا داد زد:

"بدو بگو"

سینا با دسپاچگی گفت:

"آره"

آگوا گفت:

"آره چی چی؟"

سینا با بی میلی گفت:

"قربان"

خوب دیگر باید آدم می کشت؟ این مسیر او بود؟ این همه اندیشه و فکر روی هم چه می شد؟

آگوا گفت برات توضیح می دم سپس بازویش را نشان داد و گفت:

"به این می گن بازگیر می بینی؟"

سینا با حرکت سر مفهوم خود را رساند.

دستگاه کوچکی بود که بر بازوی او نصب شده بود این دستگاه شامل صفحه کاپیوتری کوچکی بود و یک جای کوچکتري هم داشت! درکل دم سیاه آن را ندیده بود و با آن آشنایی نداشت!

آگوا گفت:

"این دستگاه برای..."

اما سینا حرف او را قطع کرد و گفت :

"می خواستم بدونم..."

آگوا داد زد:

"بیشعور چرا حرف منو قطع میکنی؟ وسط حرف من می پری آره؟"

و با پشت دستش ضربه ای به صورت سینا زد!

\*\*\*\*\*

"چه خبرته؟"

این صدای دختری جوان بود که خطاب به ناکیتا این حرف را زد.

ناکیتا که جا خورده بود گفت:

"کتی عزیزم! این پسر..."

کتی گفت:

"۱۰۰ بار گفתי"

در همین لحظه آگوا نگاهی به سینا نداشت و گفت:

"چرا تعجب می کنی؟ من نباید دوست دختر داشته باشم؟"

و سپس خندید و ادامه داد:

"ما باهم هم کاریم و باید به هم بگیم و بخندیم!"

تغییر رفتار آگوا به دلیل حضور کتی نبود چون کتی که رفت هم خوش اخلاق تر شده بود

و با خوشرویی حرف می زد او گفت:

"این دستگاه کارت های کوچکی را باید جذب آنها کرد تا با حملاتی جدید آشنا بشی! اول

برای نصبش می کنم"

سینا با حالتی کنجکاوانه پرسید:

"چیجوری؟"

آگوا به مهربانی گفت:

"شش تا سوزن به حسی می زنم و دور تا دور بازیتو می بریم و دستگاه را با موادی به نام

بلادر نصب می کنیم"

تغییر رنگ چهره سینا واضح بود او در عمرش سه بار سوزن زده بود آن هم با بدبختی!!

حالا قرار بود شش سوزن باهم بزنند؟

"مگه نمی شنوی پسر بیا روی این تخت بخواب ببینم!" این صدای آگوا بود که اینبار

بدلحنی قبل از آمدن کتی در آن واضح بود.

سینا آرام آرام بر روی تخت دراز کشید!

آگوا گفت:

\*\*\*\*\*

"خوب بازیتو ببینم"

سینا با ترس گفت :

"نه"

آگوا با تعجب گفت:

"..... چرا؟ قهرمان از سوزن می ترسی؟"

ناگهان با صدایی بلندتر داد زد:

"بیارش بالا ببینم!"

در همین حین کتی آمد و داد زد:

"بابا یکم مودباته تر باهаш رفتار کن اصلا بر بیرون من خودم کارشو انجام می دم!"

این را گفت و به سمت سینا رفت! آگوا هم با لحن عصبی گفت:

"چه بهتر"

و از اتاق (خیمه) خارج شد.

"سلام سینا خان"

او جوانی ۱۹ ساله و لاغر بود! دو گوشواره بزرگ روی گوش هایش بود و چهره ای بسیار زیبا داش.

سینا با وارد شدن سوزن اول چیزی نگفت و ناله هم نکرد و اگر هم دردش می گرفت

خجالت می کشید داد و فریاد راه بیندازد!

به همین ترتیب پنج تا سوزن به او تزریق شد و اکنون دست چپش کاملاً بی حس شده بود

به طوریکه سینا وجود آن را اصلاً حس نمی کرد. سر انجام سوزن ششم هم تزریق شد و

هیچ دردی نداشت!

در همین حال کتی گفت:

"آفرین پسر خوب"

و آنجا را به سرعت باد ترک کرد!

دقیقا پشت سر او آگوا با اخلاقی آرام تر وارد شد و گفت:

\*\*\*\*\*

"این هم باز گیر خصوصی تو!"

سپس به طرق بازوی بی حس شده ی سینا رفت و با چاقو دور آن را برید ولی سینا اصلاً موقع برش دردی احساس نکرد فقط خون از آن سرازیر می شد! در یک لحظه سینا احساس کرد مایع سردی رو بازویش خالی شده و بعد فهمید که آن احساس نبوده بلکه حقیقی بوده است! دستگاه وصل شده بود و خون هم بند آمده بود و آگوا بلادر را روی آن می ریخت. آگوا با خوشحالی گفت :

"تمام شد"

سینا گفت:

"حالا این چیه؟"

آگوا پاسخ داد:

"در این قسمت کوچک کارت های مخصوص فنون دم داری را قرار میدی و کارت جذب اون میشه سپس با بردن نام آن کارت می تونی کارت رو فعال کنی!"

در بین حرف هایش فاصله ای انداخت و گفت :

"راستی اون موقعه که کتی اومد وسط حرفم پریدی چی می خواستی بگی؟"

سینا که تازه یادش آمده بود گفت:

"چرا او فیلم را برای من فرستادی؟"

آگوا با ناراحتی گفت:

"قرار نبود فیلم به دست تو برسه هدف کس دیگری بود!"

سینا به کنجکاوی پرسید:

"کی؟"

آگوا خیلی سریع گفت:

"نپرس کی!"

سینا که هنوز راضی نشده بود آمد که سوالی بپرسد ولی با حرکت دست آگوا فهمید که

باید ساکت باشد!

سپس آگوا گفت:

\*\*\*\*\*

"می خوام برات یه مثال از ساده ترین کارت دنیا بزنم"

این را گفت و کارتی متناسب با اندازه ی محل مورد نظر آن از جعبه ای در آورد و در آن فرو برد و گفت:

"فعال شو"

و در صفحه مشاهده شد :

"کارت (سبز) به قدرت ۱۵ درج شد"

سینا که نمی فهمید چه خبر هست گفت:

"حالا چیکار کنم؟"

آگوا با خنده گفت:

"بدون هیچ حرکتی بگو سبز"

سینا ساف ایستاد و گفت:

"سبز!!!"

ناگهان یکی از دستانش بدون این که کاری انجام دهد حرکت کرد و به صورت مشت زدن

به جلو نمایشی داد و پشت سر آن با سرعتی باور نکردنی دو مشت دیگر هم حرکت

کردند! سینا در یک لحظه مات و مبهوت سر جایش ایستاد!

او ذوق کرده بود! این تکنیک مبارزه ی عالی ای بود!

در همین افکر بود که آگوا گفت :

"تو فکر می کردی که فنون دم داری مثل کاراته هست! ولی با فن هایی نهفته در تکنیک

های مبارزه می توان همه کار کرد. این کارت ها خیلی هستند! که من سه تا از عادی های

آن را بهت می دم"

سپس دو کارت دیگر را در محل مخصوص فرو برد و باز صفحہ نوشت:

"کارت های (زرد) به قدرت ۱۷ و (تیزی) با قدرت ۱۸ درج شدند"

سینا نگاهی پرسشگرانه به آگوا کرد!

آگوا هم بی معطلی گفت :

"امتحان کن"

\*\*\*\*\*

سینا باز صاف ایستاد و گفت:

"تیزی"

سپس به صورت اتوماتیک از جایش غیب شد و به سه متر آن طرف تر رفت! خیلی

ذوق کرده ولی آنقدر وقت برای خوشحالی نداشت و دوباره داد زد:

"زرد"

این بار با پاهایش به صورت اتوماتیک به جلو حرکت کرد!

او مشتاقانه به آگوا نگاه کرد تا سوال بپرسد اما آگوا باز دستش را به نشانه ی سکوت بالا

برد و گفت:

"همه چیز را توضیح میدم فقط کمی صبر کن!"

سینا با کمال میل به او خیرم شده بود و منتظر توضیح بود!

پایان فصل پنجم

\*\*\*\*\*

## فصل ششم خوبی اینجا بدی آنجا

سینا همچنان به آگوا خیره مانده بود! او منتظر شنیدن داستان بود. در همان لحظه بود که آگوا گفت:

"بهتره اول با اعضای تیم آشنا بشی"

سینا هم که مجبور به این کار بود با تکان دادن سر خود از حرف آگوا اطاعت کرد! آنها وارد خیمه ای بزرگ شدند که داخل آن مانند قصری عظیم و بزرگ بود. زمین آن هم کاشی شده بود و گرد و خاک آن را فرا گرفته بود. سینا مات و مبهوت به خیمه ای که مانند قصر بود نگاه می کرد که آگوا گفت:

"خیلی عجیبه؟ مثل اینکه اینجا صحرای شوالیه هست!"

سپس مکثی کرد و گفت:

"اینجا رو قراره به یک قصر تبدیل کنیم!"

سینا حرفی نزد، و آگوا به طرف سه مرد جوان بعلاوه ی کتی رفت و با اشاره با مرد اولی رو به سینا گفت:

"اینی که می بینی شایان هست مرد سوم تیم او در فنون رزمندگی با پا مهارت زیادی دارد"

او مردی قد بلند بود. مو هایش نسبتا بلند و فرفری بود، صورت او سینا را به یاد دوست قدیمی اش آرمین می انداخت زیرا شباهت زیاد بود! شایان همچنان به سینا خیره شده بود گویا انتظار دیدن او را نداشت در همین حین آگوا داد زد:

"پس چرا معطلش می کنی؟ دست بدین"

سینا با دستپاچگی جلو رفت و درست عظیم شایان را فشرد و گفت:

"خوشبختم"

شایان که صورتش خندان تر شده بود من من کنان گفت:

"همچنین!!!"

\*\*\*\*\*

دلیل اینکه او آنقدر آشفته شده بود چه بود؟ این یک سوال واضح و روشن و در حین حال فکری بود که الغاز زیادی را در خود پنهان می کرد! در آن لحظه همه ساکت بودند و فقط صدای پیچ آگوا با کتی به گوش می رسید ولی وقتی متوجه اتمام دست دادن چندین ثانیه ای سینا و شایان شدند دست از این کار کشیدند!

آگوا با تکبر گفت:

"این هم ناکاوازی هست!"

او مردی به مراتب کوتاه تر از شایان بود ولی در عین حال بلند. او کچل بود و یک عدد مو هم بر سر نداشت دماغش خیلی بزرگ بود و یک چشمش مدام بسته بود!

سینا به سمت او رفت و دست او را نیز به نشانه ی دوستی و احترام فشرد!

آگوا داد زد :

"این هم مرد دوم تیم و نایب رئیس گروه که اسمش برای همه آشناست!"

او به مردی کوتاه قامت تر از خود سینا اشاره کرد که موهایش تا وسط کمرش و رنگ موهایش سیاه بود و جلو آن تمام چشم او را نا پدید کرده بود .

آگوا گفت:

"این دونا سیزر هست"

قلب سینا در سینه اش فرو ریخت! سیزر یکی از دوستانش بود آیا این هم خود او بود که در مرحله اول از هاردی باخته بود؟ اما بعد از اندکی فهمید که او سی و پنج سالش هست!

سینا زیر لب گفت:

"خوشبختم"

این سکوتی بود که انتظارش نمی رفت و آگوا دید که این سکوت امکان دارد به جاهای باریک تری بکشد بنابراین آن را با این کلام شکست:

"سینا انگار نمی خوای داستانو بشنوی من که رفتم بیا"

سینا با عجله گفت:

"اومدم"

و با سرعت پشت سر او دوید.

\*\*\*\*\*

آنها مستقیماً به سمت چادر اصلی که متعلق به آگوا بود می رفتند در این لحظات سینا فکر می کرد اگر می توانست فرار کند بهتر بود یا آنجا بماند این افکار او را از خود بی خود می کرد سوالات همیشه باقی خواهند ماند!

آگوا گفت:

"اگه دوست داری داستان رو بشنوی اینجا بنشین"

سینا گفت:

"با کمال میل"

و نشست ، او مستقیم با چشمان آگوا نگاه می کرد گویی می خواست آینده ی او را پیشگویی کند!

آگوا گفت:

"این دستگاهی که تو داری از فنون دماستر هست یعنی مخفف دم داری ماستر این دستگاه ۲۸ سال پیش ساخته شده توسط شخصی بنام دیدلان که او در همان سال از دنیا رفت و من نسخه ی اصلی دستگاه را پیدا کردم و از آن چند تا تکثیر کردم! این دستگاه ما را وارد عالمی تخیلی و پیش فرضی می کند که در آن تخیلات بر واقعیت حکم می کند و قدرت را به دست ما می دهد! این مکان تخیلات دنیایی جداگانه از دنیای انسانی هست ولی امکان نفوذ آنها به دنیای انسانی نیز هست!"

سینا با کنجکاوی گفت:

"منظورتان از آنها کیه؟"

آگوا گفت:

"این ماجرای که ما در آن قرار گرفتیم از محلی دیگر به غیر از کره ی زمین آمده! خوب ساکنین آنجا رو میگم"

سینا پرسید:

"آنها برای چه به اینجا می آیند؟"

آگوا با بی خیالی گفت:

"قتل"

\*\*\*\*\*

سینا با هیجان خاصی گفت:

"میشه جلوشونو گرفت؟"

آگوا پوز خندی زد و گفت:

"بچه نشو! وظیفه ی ما کمک به اونا هست"

اکنون دم سیاه آب دهانش را به سختی قورت می داد و لحظات مدیدی را به نقطه ای خیره شد .

آگوا گفت:

"می خواهی ما را کمک کنی؟"

سینا با ترس و لرز گفت:

"البته"

او اصلا دلش نمی خواست این کار را کند و این حرف را به دروغ زده بود چون لاقط بهتر از مرگ بود!

آگوا ادامه داد:

"دماستر گسترش پیدا کرد و دیدلان در زمان خودش دو هزار کارت درست کرد و برای آنها درجه گذاری کرد و به این ترتیب قوی ترین موجود در دنیا شد ولی مریضی او بر قدرتش غلبه کرد و او را از بین برد! این کارت هایی که تو داری همشون به قدرت ۱۵ هستند و در برابر کارت های قوی هیچی محسوب نمی شوند! دیدلان در آن زمان ۲ دسته کارت اساسی ساخت که دسته ی اول مخصوص نورماسی بود و دومی هم مثل کارت هایی که بهت دادم! کارت های نورماسی خیلی هست ولی در این دسته سه کارت بود که از هر کدام در دنیا یکی هست یعنی نورماسی برنز به قدرت ۳۷۰۰ قدرتش و بعدیش نورماسی نقره ای و بعدیش نورماسی طلایی که به ترتیب ۳۸۰۰ و ۳۹۰۰ قدرت دارن که بعد از مرگ دیدلان کسی بهش دسترسی پیدا نکرده و در دسته ی دوم هم حمله ی نیلوان با قدرت ۳۶۵۰ سوم هست و حمله ی دوم بنام اکسیمو ۳۸۵۰ قدرت داره و بهترین و قویترین حمله در دنیا به نام مرگ فوری ۴۰۰۰ قدرتش هست"

سینا که کنجکاو تر شده بود پرسید:

\*\*\*\*\*

"چیجوری میشه کارت پیدا کرد؟"

آگوا گفت:

"باید دستگاهی که خودم اختراع کردم داشته باشی"

سپس دستگاهی به اندازه کف دست در آورد و گفت:

"این مال تو این دستگاه هر موقع به کارتی نزدیک میشی صدا می کنه و نام کارت و قدرتشو می نویسه و اسمش هم اماکت هست، در مورد محل قرار گرفتن کارت باید بدونی که جای ساده ای نیست که تو بتونی به راحتی پیدااش کنی باید بگردی ولی کارت های اصلی در دنیای دیگه هستند! دنیایی به نام ستاره قرمز، این دنیا هم راهی به آن یکی دارد. یک در!!!! که این دستگاه آن را نشان می دهد و ما ۳ سال هست که آن را پیدا نکرده ایم و از همکاری تو خوشحال می شیم"

سینا به دروغ گفت:

"منم همینطور!!"

آگوا ادامه داد:

"هرکسی در این بازی قدرتی دارد، مثلا دونا سیزر قدرتش ۴۱ هست! شایان ۳۹ و

ناکاوازی ۴۰"

سینا سریعاً پرسید:

"ماله من؟"

آگوا بر این حرفش تاکید کرد:

"صفر"

سینا گفت:

"جهت تحسین آن باید چیکار کرد؟"

آگوا گفت:

"اونایی که ذاتا قصد کار شجاعانه دارند با آدم کشی! ولی اون بچه ها که می گن دم سفید

هستند با دفاع از مردم"

سینا چیزی نگفت و ساکت ماند!

\*\*\*\*\*

آگوا گفت:

"کارت های مهمی که در اینجا پیدا می شوند..."

سینا حرف او را قطع کرد:

"قدرت شما چقدر هست"

آگوا یا عصبانیت گفت:

"اگر یکبار دیگه حرف منو قطع کردی که کاری می کنم که برای ۲ هفته نتونی از جات

بلند شی"

سینا که خیلی ترسیده بود گفت:

"بخشید قربان!"

آگوا گفت:

"اشکالی نداره"

و سپس ادامه داد:

"قدرت من ۵۵ هست و کسی در حین حال , بالا تر از آن نیست! یعنی بود! دیدلان قدرتش ۲۴۵ بود که مرد! خوب داشتم می گفتم کارت های مهمی که در اینجا پیدا می شوند شامل دابل نورماسی و بادگ محسوب می شوند... کارتی اصلی تر نیز به نام تبدیل نیز وجود دارد، این کارتی که گفتم به صورت اتوماتیک قدرت تورو ۲ تا به بالا می بره و این کارت ها رو ما به تعداد زیادی داریم ولی چون نمی تونم قبل از اعتماد به تو بدم بهت نمی دم اون رو! و اما کارت دابل نورماسی ، نورماسی تورو قوی تر می کنه! یعنی شکل ظاهری اون تغییر می کنه! و بستگی داره که از چه نوعی اون کارت! کارت تبدیل مورد محافظت پلنگ ها قرار داره و دسترسی هر کسی از آن محفوظه! ولی یک کارت بنام بادگ وجود دارد که نگهبان کمکی در مبارزه هست یعنی تو وقتی وارد مبارزه با کسی می شوی قدرت قلب تو ۱۱۲ هست و در صورتی به صفر برسد شرط تمام می شود بستگی دارد که چه باشد مثلا من قبل از بازی هام شرط مرگ می زارم هرکی قدرت قلبش صفر شود می میرد! حالا این کارت موقعی استفاده می گردد که قدرت قلبت ۴ یا کمتر باشد! در این صورت سرور ( Server ) ستاره ی قرمز برات یک محافظ می فرسته که می تونه سی

\*\*\*\*\*

دقیقه برات مبارزه کنه و بعد از سی دقیقه مستقیما از بین می رود! مثلا محافظ من اسمش "تی تی" هست و قدرتش ۴۲ می باشد! اون کارت ها هم در اینجا مورد محافظت اند و وقتی که هفت نفر کشتی بهت میدیم الان هم من باید برم به یک پروژه برسم می تونی تا آن موقع قدمی بزنی"

سینا گفت:

"چشم قربان!"

هنگامی که آگوا چادر را تریک کرد سینا کفشش را پوشید تا قدمی بزند و هوایی تازه کند! در ذهن او الان هاردی بود و مادرش که کجا بود؟ آیا هاردی راجع به او چی گفته بود؟ در همین حین فکری به سر سینا خورد ، او می توانست با کارت هایی که مورد محافظت پلنگ ها بود از آنجا فرار کند! با این فکر مستقیما به سمت صدای پلنگ ها رفت که حس می کرد قفس آنها آنجا باشد! از فکری که کرده بیش از اندازه ذوق کرده بود . می ترسید که از چهره ظاهری او هدفش لو برود اما وقتی به قفس پلنگ ها رسید از فکر خود پشیمان شد چون دید حدود ۱۰۰ پلنگ در قفسی عظیم هستند!

پس با یاس و ناامیدی به طرف چادرش رفت تا استراحت کند اصلا دوست نداشت آدم کش باشد این افکار سرسام آور او را از بین می برد!

به پشت در چادر که رسید متوجه صدا آگوا کتی و هم تیمی هایشان شدند دست را به طرف در پارچه ای برد!

اما در را باز نکرد! عجب فکری بود! واقعا تیز هوشی در این فکر به کار رفته بود! سینا با امیدواری زیاد به طرف ماه کامل نگاه کرد در حالی که لبخندی بر لبانش نشسته بود. چشمان سینا برقی زد و این بار امیدوارتر به فرار آماده عملیات شد!

\*\*\*

در همان موقع هاردی در خانه مشغول استراحت بود و با آرامی روی تختش دراز کشیده بود که تلفن همراهش زنگ خورد!  
هاردی گوشی را برداشت و گفت:

\*\*\*\*\*

"الو بله؟"

صدایی کلفت و رسا گفت:

"حامد جان خوبی؟"

হারدی (حامد) که مثل گچ سفید شده بود گفت :

"بله ممنونم"

آن مرد گفت:

"هنوز سینا خانه ی آن دوستش هست؟"

হারدی به دستپاچگی گفت:

"بله آنها در حال انجام پروژه ای قوی هستند من هم فکر کردم عدم تماس او با شما بهتر

دوری شما را تحمل می کند به او این پیشنهاد را دادم ولی مطمئن باشد امروز فردا کارش

تموم میشه و بر می گرده"

مرد (دایی سینا) گفت:

"حتما باهاش در ارتباط باش! ممنونم خداحافظ"

হারدی که خیالش راحت تر شده بود گفت:

"حتما! خداحافظ"

হারدی مثل درخت بید به خود می لرزید! اینبار را نیز شانس آورده بود! دیگر فادر به

پنهان کردن حقیقت نبود و نمی توانست هرروز دروغی جدید بگوید تا خود را در مقابل

دایی سینا شرمنده نکند!

هنوز دو دقیقه نشده بود که زنگ در خورد و هاردی با عصبانیت به طرف در رفت و در را

باز کرد! کسی نبود به این طرف و آن طرف نگاه کرد و داد زد:

"لعنتی!!!"

وقتی می خواست در را ببندد در بسته نشد! یک بسته به در گیر کرده هاردی با ترس آن

را برداشت و به اتاقش رفت که آن را باز کند! باز که کرد مثل یک مجسمه خشک شد!

\*\*\*\*\*

**سلام دوست عزیز!!!**

در این فیلم مجموعه ی آموزشی فنون دم داری هست که با دیدن آن می  
توانید حرکاتی بی نظیری را به مرحله ی عمل در آورید . از شما خواسته  
می شود که پس از دیدن هر قسمت فیلم روی آن تمرین کرده و وضعیت  
خود را در فنون جنگجویی تغییر دهید .

**ارادتمند شما "اگوا ناکیتا"**

হারدی چند دقیقه بود که به آن خیره شده بود! به علاوه فیلم یک نامه هم بود در آن که  
হারدی آرام آرام آن را باز کرد . شروع به خواندن کرد:

**سلام هاردی جان**

این ویدئو همانطور که به دست دوستت دم سیاه یا همان سینا رسید به  
دسته تو نیز می رسد در واقع هدف اول ما تو بودی ولی در اثر اشتباه  
یکی از همکاران ما که سر بریده شد فیلم بدست سینا رسید ! الان سینا  
پیش ما هست و می خواهد با ما همکاری بکند شما فیلم را ببین و پانزده  
روز بعد بیا صحرای شوالیه تا تورو با خودمان ببریم و هیچوقت حقوقی را  
که ما میدیم فراموش مکن !

**دوست مهربان تو "آگوا ناکیتا"**

\*\*\*\*\*

هاردی با خواندن این نامه دو فکر می توانست بکند و فکری را انتخاب کرد که او را به  
مسیر منفی رفت...

پایان فصل ششم

\*\*\*\*\*

## فصل هفتم: خطر جدی

هاردی از عصبانیت مشتش را به دیوار کوبید و صورتش قرمز شده بود! آنقدر عصبانی بود که انگار دود از دماغش خارج می شد!

او بلند بلند می گفت:

"نامرد گولم زد! از اولش با اونا همدست بود! بدبخت می کنم سینا! جرات داری یا تا چلاقت کنم از اولشم می فهمیدم این فنون رو از یک منبع مشخص یاد میگیره! با آگوا آدم کش همدستی؟ بله درسته! می دونستم برای چی نریمان بدبخت رو به اونجا کشوند می خواست با آگوا باشه و می ترسید تنها بره! منو باش که چیجوری برای این نامرد دروغ می گفتم!"

طوری صحبت می کرد انگار انتظار شنیدن جوابی را داشت حتی فرصت نمی کرد که ادامه بسته را چک کند! در همین حال با خود گفت:

"ایم فنون رو یاد می گیرم که با اینا حالشو بگیرم ای نامرد!"

سپس ادامه بسته را چک کرد و ورقه ی دیگری را برداشت:

### لوازمی که لازمش داری:

۱- یک عدد بازگیر که یک داستگاه کوچک است

۲- پنج عدد کارت کوچک

همه ی اینها را در بسته پیدا کن

هاردی تمام وسایل را از داخل بسته پیدا کرد و چشمش به لیست دیگری افتاد:

\*\*\*\*\*

باید روی کارت ها نوشته شده باشد

۱-سبز

۲-زرد

۳-تیزی

۴-دابل نورماسی

۵-کتورا

در ضمن باید ۶ تا سرنگ پر شده هم باشه که در مکان مشخص شده در تصاویر تزریق کنی!

هاردی سوزن ها را تزریق کرد و به سرعت دور بازوی اش را برید ( این عادت هاردی بود او نترس و شجاع بود ) دستگاه را طبق تصاویر ویدیو روی بازوی چپش قرار داد و بلادر را دور آن ریخت.

عصبانیت او حتی در این یک ساعت کاسته نشده بود و مدام با خود می گفت:  
"سینا خیلی نامردی!"

وقتی همه ی کارت ها را نصب کرد , مشغول مشاهده ی فیلم دومی که آگوا برای او فرستاده بود شد! او با خود گفت:

"سینا سهندی! نامردترین شخص دوست صمیمی من بود!"

آن شب هاردی تا صبح مشغول مشاهده فیلم ها بود.



فکر و اندیشه ی سینا روی یک موضوع جمع شده بود پیدا کردن کارت ها و این همان فکری بود که چندی پیش به حل آن رسیده بود! سینا از قبل هم به این اندازه در افکارش

\*\*\*\*\*

دقیق و شرور بود و حالا می خواست دقیق ترین مرد دنیا رو گول بزند آیا می توانست؟  
او هنوز پشت در به حالت عجیبی ایستاده بود فکرش را روی نقشه اش متمرکز کرده بود  
و با خود می گفت اگر در حین سرقت آن دو کارت آگوا او را ببیند کارش تمام است! در  
همین لحظه صدای کتی آمد که گفت:

"سینا کجاست؟"

دونا سیزر گفت:

"آگوا بهتر نیست بری دنبالش؟"

آگوا گفت:

"همین کارو می کنم"

آگوا این را گفت و صدای پاهای آمد که به سمت در می آمد!  
سینا در جایش میخکوب شد یا باید فرار می کرد که شاید شانس می آورد و آگوا او را نمی  
دید یا باید خود را به آن راه می زد و قبل از خروج آگوا وارد شود! خلاصه در چندین ثانیه  
فکری کرد و سریعاً عمل کرد دستش را به آرامی درون جیبش بر و کارتی را در آورد و  
در بازگیر گذاشت و به در چادر خیره شد پوزخندی زد و گفت:  
"تیزی"

او به سرعت ناپدید شد! دنیا به دور سر او می پیچید در یک لحظه همجا را سبز رنگ می  
دید ولی این حالت بر طرف شد و دید که در آنطرف چادر ظاهر شده است! از خوشحالی  
در پوست خود نمی گنجید ولی هر لحظه هم ممکن بود آگوا ناکیتا سر برسد بنابراین به  
سرعت برخاست و شروع به دویدن کرد هدف او همان نقطه ی ضعف آگوا بود! در این  
فکر بود آگوا یک احمق بود که حتی این فکر به سرش نخورده بود!

سینا به محلی که می خواست رسید همان جایی که با آگوا مبارزه کرده بود و از هاردی و  
نریمان جدا شده بود مستقیماً به طرف درختی که به نریمان گفته بودند که دراکولا دارد  
رفت و نورمادی خود را برداشت و گفت :

"آگوا کارش تمومه"

و سپس به عقب برگشت و با خود گفت:

\*\*\*\*\*

"آخه بدبخت فکرشو نکرده بودی که از پلنگ هات خوب محافظت نمی کنی؟ من خودم دو روز پیش یکی کشتم حالا هم می رم کارت هاشو بیرون می کشم فقط به اماکت نیاز دارم که قدرت کارت ها رو میگه دیگه کارش تمومه"

این افکار خیلی سریع در ذهنش جاری می شد! او می خواست هرچه سریع تر به جسد پلنگ برسد!

"رسیدم"

این کلمه بارها در ذهن سینا جاری شد و حقیقت هم داشت! او به جسد پلنگ مرده ی گندیده رسیده بود! سریع اماکت را در آورد رو روبروی آن گرفت در همان لحظه در صفحه ای که در زیر اماکت بود نوشت:

پیدا شده دو کارت :

"بادگ"

"تبدیل"

برای گرفتن هر کدام از کارت ها روی نام آن را فشار دهید!

سینا می خواست با صدای بلندی بخندد! او می توانست فرار کند ولی اول باید از کنار خیمه ی آگوا بگذرد و همین باعث می شد که یک مبارزه با آگوا داشته باشد! سینا روی اسم هر دو کارت را فشار داد و در همان لحظه دو نور زرد رنگ از درون جسد پلنگ به طرف دست او حرکت کردند!

سینا آنها را در بازگیر گذاشت و به سرعت به طرف مخرج وادی دوید! کم کم داشت نزدیک می شد! سرعتش را دو برابر کرد و به سرعتی فوق العاده به طرف در می دوید و نگهبان آن را می دید در همان حال اماکت خود را در آورد تا قدرت او را ببیند...

"سیوپاتسی"

و در یک آن، او به هوا بلند شد و ملق زنان به حدود هفت متر آن طرف تر پرت شد و در نقطه ای افتاد. کمرش آن قدر درد گرفته بود که قادر به بلند شدن نبود. او بد جوری به زمین برخورد کرده بود و از درد ناله می کرد و به خود می پیچید و چشمهایش تار میدید.... به طرفی که ضربه خورده بود برگشت شخصی را دید که به طرف او می آمد ولی

\*\*\*\*\*

چشمهایش هنوز تار میدید و نمی دانست آن شخص که بود دو سه باز چشم هایش را به هم مالید اما هنوز او را نمی دید!!! خیلی بد ضربه به او وارد شده بود که نمی توانست از جا برخیزد دستش را روی زمین فشار داد که بلند شود اما موفق نشد و دوباره افتاد! آن شخص نزدیکتر می شد و چیز های می گفت که سینا قادر به شنیدن آن نبود. او تمام قدرت های خود را به دلیل ضربه ی قوی که به او وارد شده بود از دست داده بود. بدن او نیمه بی حس بود می خواست فریاد بزند اما صدایی از دهانش خارج نمی شد! آیا امکان داشت طرف آگوا باشد؟ سینا از این فکر خیلی رنج می برد و خود را عجل و مقصر میدانست. از آن محلی که ضربه وارد شده بود خون می آمد یعنی همان پهلوی او! سینا بعد دو دقیقه از جایش بلند شد چشمش رفته رفته بهتر میشد! اکنون آن شخص در فاصله ی پنجاه متری او قرار داشت. سینا به او نگاه کرد و...



"باور کن راستش رو می گم قربان"

آریا گفت:

"از کجا بدونم؟"

پسر گفت:

"من تا حالا به شما دروغ گفتم؟ خودم چهل و هشت ساعت پیش از طرف شما برای مبارزه

با دم سیاه رفتم ولی او نبود!!!"

آریا گفت:

"یعنی کجا می تونه رفته باشه؟"

پسر گفت:

"باور کنید من اطلاعی ندارم"

\*\*\*\*\*

آریا گفت:

"خبری از نریمان داری؟"

پسر گفت:

"نه سه روزه ندیدمش"

آریا با عصبانیت گفت:

"به همه بگو جمع بشین کارشون دارم"

پسر به چاپلوسی دستش را به هم مالاند و گفت:

"چشم قربان!"

سپس رفت و بعد از بیست دقیقه حدود بیست نفر در آنجا جمع شده بودند و این امر

موجب خوشحالی آریا شد او از جایش برخاست و گفت:

"گوش کنید این موضوع جدی هست همه باید از امروز برای یافتن باب دخولی ستاره

قرمز تلاش کنند و کسی که آن را پیدا کرد یکسری کارت از طرف من جایزه می گیره و

...."

حرف او نیمه کاره ماند و پسری با سرعت می دوید و داد می زد و به طرف آریا می آمد!

آریا داد زد:

"خودشه! نریمانه بیا اینجا پسر بیا!!!!!!!"

نریمان دوان دوان از پلکانی که به طرف جایگاه آریا ختم می شد دوید و آنجا که رسید از

شدت خستگی روی زمین چهار دست و پا افتاد و گفت:

"آریا.....آ.....آ.....ب"

آریا گفت:

"چی میگی تو؟"

نریمان در حای که نفس نفس می زد گفت:

"آب.....می.....خوام"

آریا فریاد زد:

"تری برو براش آب بیار"

\*\*\*\*\*

شخصی که اندام او نسبتا درشت و قوی بود سریعا برای نریمان یک لیوان آب آورد و

نریمان به سرعت آن را سر کشید!

آریا با ملایمت گفت:

"کجا بودی؟"

نریمان گفت:

"یک شرط بندی داشتم"

آریا گفت:

"با کی خوب؟"

نریمان گفت:

"دم سیاه!!!!!"

چشمان آریا از حدقه در آمده بود و به نریمان خیره شده بود!

او گفت:

"خوب ادامه بده"

نریمان ادامه داد:

"به من گفته بود در یک محل در منطقه ی آنها خون آشام وجود داره و منو به اونجا برده

بود منم باهاش رفتم ولی...."

حرف او را آریا قطع کرد:

"چه محلی؟ ولی چی؟"

نریمان گفت:

"وادی شوالیه ، ولی....."

باز حرف او نیمه کاره ماند اینبار آریا به ملایمت گفت:

"محل اقامت آگوا ناکیتا"

نریمان سریعا ادامه داد:

"آره آره باهاش درگیر شد! دم سیاه به آگوا من با هاردی فرار کردیم و تا الان خبری از

دم سیاه نیست"

\*\*\*\*\*

آریا گفت:

"برای چی با دم سیاه رفتی؟ اونا دشمن ما هستن میدونی یعنی چی؟"

نریمان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

گروه آنها گروهی بودند که با دم سیاه (سینا) و دوستانش دشمن بودند! آنها دو بار در محلی باهم درگیر شده بودند که هر دو بار دم سیاه و دوستانش بر آنها پیروز شده بودند! در این حین و بینی که برای سفر به صحرای شوالیه آماده می شدند گروه آریا به بازگیرهای فراوانی دست پیدا کردند و جوانی بنام تری را برای مبارزه با آنها فرستاده بودند اما آنها به دلیل سفر به صحرای شوالیه یا اقامتگاه آگوا ناکیتا نبودند! این امر باعث شده بود که وضعیت گروه آریا و دوستانش که به "پسران هرز" معروف بودند از این اتفاق احساس شکست و نگرانی کنند. گروه پسران هرز به مدیریت آریا یک جوان شانزده ساله فعالیت می کردند.

آریا گفت:

"من نمی دونم الان دم سیاه کجاست و چه می کنه اما باید آماده باشید برای هر لحظه یا بهمون حمله میشه یا باید حمله کنیم پس خوب گوش کنید از امروز صبح کامل تمرین می کنید و بعد از استراحت میرید دنبال کارت های جدید و مدخل ستاره قرمز که چند سال است بسته شده"

همه ساکت بودند و آریا به همه ی آنها نگاه می کرد! در همین حال گفت:

"در عین حال اگر دم سیاه پیداش نشد هدف ما هاردی یا ممد قورباغه میشه بقیه توضیحات کارمونو فردا می دم الان می تونید برید خونه هاتون ولی معاونین من بمونن : تری و سیا"

همه وسایل خود را جمع می کردند و آماده ی رفتن می شدند و دو معاون آریا به کنار او آمدند.

آریا گفت:

"بچه ها، شما هیچ نظری ندارید که دم سیاه کجاست الان؟"

\*\*\*\*\*

هر دوی آنها سرشان را به نشانه جواب منفی حرکت دادند!

آریا دوباره گفت:

"سیا تو قدرتت چنده؟"

سیا گفت:

"هفت"

آریا پرسید:

"تری تو چطور؟"

"من هشت"

آریا گفت:

"باید سعی کنیم اون را افزایش بدیم چون ما نمی دونیم که دم سیاه الان از دستگاه بازگیر

استفاده می کنه یا نه! کلا می گم باید انتظار برترین ها رو از دم سیاه داشته باشیم چون او

پسر خیلی باهوشی هست الانشم نمی دونم که با آگوا ناکیتا دوست هست یا دشمن ولی

یک نقشه دارم قبل از اینکه بگم هیچ کدومتون سوالی ندارید که پرسید؟"

تری دستش را به نشانی اینکه سوال دارد تکان داد و آریا خیلی شمرده گفت:

"پرس"

تری پرسید:

"قدرت شما چنده قربان؟"

آریا بی معطلی گفت:

"هجده"

او کمی مکث کرد و گفت:

"دیگه کسی سوالی نداره؟"

آنها سر خود را بار دیگر به علامت جواب "خیر" تکان دادند!

آریا از جایش برخاست و گفت:

"ما احتمال میدیم که آگوا با دم سیاه دوست شده و این احتمال رو من می تونم بهش از

صد ، دو درصد بدم ولی این احتمال که الان بعد از درگیری که نریمان گفت هست که الان

\*\*\*\*\*

دم سیاه جز یکی از صد زندانی های آگوا ناکیتا باشد! در این حال می تونیم یک حمله ی منظم به هاردی و بقیه بکنیم و اونا رو شکست بدیم! من فردا دو نفر و می فرستم صحرای شوالیه تا ببینم که وضع چیه! و پیرسم که دم سیاه الان کجاست! موافقید؟"

تری و سیا با هم گفتند:

"بله"

آریا گفت:

"پس الان برید استراحت کنید تا فردا صبح ساعت هفت و نیم با همه ی بچه ها اینجا باشید من ساعت هشت میام تا نقشه های محکم تری رو بسازیم فعلا کاردی ندارید؟"

هر دوی آنها گفتند:

"نه"

آریا گفت :

"من میرم پس شب خوش"

ناگهان سیا گفت:

"یک سوال"

آریا برگشت و گفت:

"پیرس"

سیا جویده جویده گفت:

"خودمون با دم سیاه و دوستاش چیکار داریم؟"

آریا گفت:

"خودمون در تلاش برای بهترین بودن در فنون دم داری و دماستر هستیم و اونا در این

لمر با ما مبارزه می کنند پس باید تمام رقیب هامونو در این دنیا از بین ببریم!"

سیا گفت:

"یعنی اگر بر اونا پیروز بشیم همشونو می کشیم؟"

آریا خندید و گفت:

"نه ابله! آدمشون می کنیم"

\*\*\*\*\*

سیا که معلوم بود از چهره اش که خوشش نیامده ولی چیزی نگفت!

آریا ادامه داد:

"پسر عموت یادته؟ اون فقط رفته بود منطقه ی اونا برای جمع آوری چوب برای ساخت

نورماسی ولی اونا اونقدر کتک زدند که تا الان که چند ماه شده نمی تونه درست راه بره

اونوقت چنین حرفی می زنی؟"

سیا مکثی کرد و گفت:

"مثل اینکه حق با شماست!"

آریا گفت:

"خوب معلومه حق با منه"

تری با زخمی که روی گردنش بود اشاره کرد و گفت:

"اینم دسته گل هاردی هست ، سیا می بینی؟"

سیا گفت:

"فهمیدم! حق با شماست!"

آریا گفت:

"در ضمن مساله ی نواده رو هم فراموش نکن که فوق سری هست!"

سیا گفت:

"چشم قربان!"

آریا پرسید:

"دیگه کاری ندارید؟"

هر دو گفتند:

"نه!!!"

آریا گفت:

"پس وقتی از مخفیگاه بیرون میرین در رو پشت سرتون ببندید!"

آنها چیزی نگفتند و فقط خروج آریا از در را تماشا کردند در همین حین تری سکوت را

شکست و گفت:

\*\*\*\*\*

"خیلی ازش خوشم میاد"

سیا گفت:

"منم"

تری گفت:

"بزن بریم تا دیر نشده چون فردا کار داریم"

سیا گفت:

"من رفتم ایم کلید در رو یادت نره ببندی"

و سپس کلید را به سمت او پرتاب کرد و کیفش را سر کولش انداخت و از آنجا خارج شد!

پایان فصل هفتم

## فصل هشتم: ابلیس سیاه

هوا کم سرد و سرد تر می شد! شاید این حس سینا بود که اثر ضربه ای که به او وارد شده بود! همچنان تلاش می کرد که روی پای خود بایستد ولی موفق نمی شد! آن شخص داشت نزدیک و نزدیک تر می شد! بالاخره سینا موفق شد روی پاهایش با فشاری خیلی زیاد بایستد! او برای چند لحظه چشמהایش را مالاند و باز نگاه کرد این بار چهره ی شخص با صدایش واضح بود که می گفت:

"من باش که با کی دوست بودم"

نگاهی به آن مرد کرد و در عرض یکی دو ثانیه شخصیت وی را شناسایی کرد. بله آن شخص آگوا ناکیتا بود! سینا سعی می کرد خود را صاف نگه دارد و وقتی مطمئن شد که دوباره نمی افتد دستش را بسوی نورماسی اش برد و آن را لمس نکرد!

آگوا گفت:

"بهتر که اون کارت ها رو بهت ندم! شانس زیادی آوردم"

سینا هم چنان به چشم های او خیره شده بود و آرام آرام دستش را بصورت مخفیانه به نورماسی اش نزدیک می کرد که دوباره بدنش احساس ضعف شدید کرد و به روی زمین افتاد!

آگوا قاه قاه می خندید و در همین حال می گفت:

"به این میگن ضربه ی سیوپاتسی معروف و در عین حال ضعیف!"

و دوباره شروع به خندیدن کرد و این بار شایان هم به آنجا آمد و به آگوا گفت:

"می کشیش؟"

آگوا بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

"حالا می بینی!"

او با انگشت خویش به سینا اشاره کرد و گفت:

"۱۱۲ و ۱۱۲ شروع می کنیم هرکی زود تر صفر بشه باید حرف اون یکی رو گوش کنه"

\*\*\*\*\*

وگرنه میمره!"

آگوا پوزخندی زد و ادامه داد:

"منظورم اطاعت کامل از اوامر هست!"

شایان داد زد:

"اگر قبول داری بگو (هستم)"

سینا از جایش بلند شد و نورماسی اش را بیرون آورد و به ملایمت گفت:

"هستم"

آگوا گفت :

"پس بزن...."

سینا با خنده گفت:

"عزیزم ، آگوا جان! خر خودتی! هستی؟"

آگوا با عصبانیت گفت:

"منو مسخره گرفتی ؟ با سه کارت بیخود می وای از من ببری؟ آره معلومه که هستم

وروجک! هستم!"

هنوز آگوا حرفش تمام نشده بود که سینا به سمت او حمله کرد و این حمله او خیلی سریع

به طرف آگوا بود که آگوا را کمی گیج کرده بود زیرا سرعت دویدن سینا خیلی بالا بود و

به سرعت سرسام آوری می دوید و چیزی نمانده بود که با آگوا برخورد کند! قبل از اینکه

آگوا عکس العملی نشان دهد سینا داد زد:

"تیزی"

او به صورت خیلی سریع از جلو دید آگوا ناپدید شد , آگوا او را نمی دید! در همین لحظه

صدایی آمد:

"سبزی"

در همان لحظه آگوا به طرف جلو پرت شد و روی زمین افتاد! با حرکت تیزی سینا پشت او

ظاهر شده بود و با اجرای کارت سبزی او را انداخته بود!

سینا گفت:

\*\*\*\*\*

"به به آقای ناکیتا!!! خواهش می کنم پاشو!"

آگوا که از لحن بسیار تمسخر آمیز سینا رنجیده و عصبانی شده بود، بی آنکه به او توجه کند از جایش بر خاست و گفت:

"بالای سرت رو ببینی نوشته ۱۱۲ یعنی اینقدر قدرت مونده برات و ماله من به دلیل ضربه ای که خوردم ازش کم شده! یعنی شده ۱۱۱!"

سینا با تعجب گفت:

"فقط یکی؟"

آگوا با قاه قاه زدن گفت:

"میخواهی با کارت (سبزی) چند تا کم کنی؟ ۲۰۰۰ تا؟"

سینا با عصبانیت داد زد:

"زردی"

با این حرکت دستش اتوماتیک مشت شد و به سمت آگوا حمله کرد! در همین حال آگوا به راحتی میچ دست او را گرفت و نورماسی اش را بالا برد و داد زد:

"سیوپاتسی"

ضربه ی بسیار دردناکی به سینا خورد و او را چند متر آن طرفتر پرتاب کرد! سینا سریعاً از داخل بازگیر به قدرت قلبش نگاه کرد و دید که شده ۸۸!!! در کمال تعجب به چهره ی آگوا نگاه کرد که حتی یک ذره هم در آن خوشحالی دیده نمی شد و معلوم بود کاری که انجام داده کار سهلی بوده و اصلاً در انجام این کار به صعوبتی مواجه نشده است. سینا هنوز متحیر از اتفاقی که افتاده روی زمین نشسته بود تقریباً تمام امید خود را برای پیروزی از دست داده بود!

سینا دستش را به روی زمین فشرد و بلند شد. یک دستش روی سینه اش بود و دیگری به نورماسی اش. سینه اش خیلی درد می کرد ، چون نورماسی نسبتاً عظیم آگوا به قدرت بسیار بالا به آن برخورد کرده بود و این امر درد قفسه ی سینه ی او را بیشتر کرده بود و نمی توانست بر راحتی نفس بکشد. سینا بعید می دانست که بتواند به تندی اول بدود زیرا درد سینه اش اکنون دو چندان شده بود و واضح بود که خوب مردگی روی سینه اش اتفاق

\*\*\*\*\*

افتاده.

آگوا نگاهی تمسخر آمیز به سینا کرد و گفت:

"این تازه ضربه ی سیوپاتسی بود!"

سینا بدون آنکه حرفی بزند به آگوا نگاه می کرد و فکر چاره می کرد. در همین لحظه به یاد آورد که دو کارت دیگری به غیر از سه کارتی که از آگوا گرفته بود دارد. به فکر آنها فرو رفت، بادگ و تبدیل! بادگ فقط در صورتی اجرا میشد که قدرت قلب او نزدیک باخت باشد ولی دقیقا چند؟ سینا این را به یاد نمی آورد و مجبور بود به اجبار منتظر بماند که قدرتش به دو یا یک برسد.

آگوا گفت:

"بازی می کنی؟"

سینا گفت:

"آره ولی نیاز دارم که یک کارت رو اینجا فعال کنم"

آگوا که با صدای بلند می خندید گفت:

"بیدار باش! کارت هایی که تو داری ماله این مسخره بازی ها نیستند"

سینا لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت:

"حالا می بینی"

آگوا جا خورده خورده بود و با تعجب و استرس خاصی به سینا که می خواست کارتی را فعال کند نگاه می کرد که در همین حال سینا به آرامی و با نگاه کردن به صورت متعجب آگوا گفت:

"تبدیل!"

آگوا با دهانی نیمه باز یک قدم به عقب گذاشت و بسیار آرام و شمرده گفت:

"امکان نداره!"

ناگهان در میان آگوا و سینا که پنج متری از هم فاصله داشتند دایره ای بزرگ شد که انرژی زیادی تولید می کرد و تا حدی بود که پاهای سینا می لرزید! خود سینا از اتفاقاتی که در فعال کردن کارت می افتاد وحشت زده بود. ناگهان صدایی بی روح زنی که از درون

\*\*\*\*\*

دایره می آمد گفت:

"کارت تبدیل! مبارز دم سیاه به درجه ی دو تبدیل می شود و قدرت کلی او به دو عوض می شود."

سینا تغییرات اندکی را در آرایش پیراهن خود دید از جمله ی آنها در زیر پیراهن او چیزی در مایه های تیر بند بود که روی آن نوشته شده بود :

"ضد ضربه"

در دست او دستکشی بوجود آمده بود که از مچ دستش تا نیمه ی انگشتانش بود در واقع مانند دستکش موتور سواری بود و روی پشت آن نوشته شده بود

"برای نورماسی"

سینا خیلی خوشحال تر و شاداب تر از چند دقیقه پیش به نظر می رسید و به همین حال به صورت بهت زده ی آگوا نگاه کرد.

آگوا یک قدم دیگر به عقب نهاد و در حالی که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت:

"این رو از کجا آوردی؟"

سینا در حالی که می خندید گفت:

"فکر نکنم به تو مربوط بشه"

آگوا با خشم گفت:

"با من بودی؟"

سینا اینبار با شادی بیشتری گفت:

"آره!"

آگوا گفت:

"الان بهت نشون می دم"

سپس داد زد:

"تیزی"

و حدود ده متر با عقب رفت و گفت:

"فعال شو ! دابل نورماسی"

\*\*\*\*\*

و اینبار بدون اینکه آن دایره ی انرژی پدید آید نورماسی آگوا تغییر شکل داد و به شکل عجیب تری تغییر یافت. نورماسی او مانند عاج فیل و دسته چاقو در پهلایش به وجود آمد و بلند تر و غلبا سنگین تر شد. آگوا بدون معطلی داد زد:

"فعال شو کارت دفاع دیدلان"

این را که گفت چندین حباب صورتی رنگ از روی سر او به هوا رفت. در همین حال سینا گفت:

"این چی بود؟"

آگوا پوزخندی زد و گفت:

"می تونی امتحان کنی"

سینا هم با کله شقی به سوی آگوا دوید . پوزخندی زد و گفت:

"الان می بینی"

وقتی نزدیک تر شد فریاد زد:

"سبزی"

در حالی که ضربه به روی آگوا اجرا می شد سینا به آرامی به او گفت:

"پشتتو ببین"

آگوا از نیز با کله شقی برگشت و نتوانست ضربات کارت سبزی را دفع کند . او داشت تعادل خود را از دست میداد و با کمر به روی زمین می افتاد که چشمانش گرد و بدنش به هوا رفت و با شکم افتاد در حالی که دو نیزه در کمر او بود.

شایان که آن کنار دست به سینه ایستاده بود گفت:

"چی شد؟"

سینا به طرف او برگشت و با لحنی سرکوب کننده گفت:

"جعبه پیست! ساخت دست هاردی هست و خیلی پیشرفته هست که آدم هایی مثل شما

بتونن جلوشو بگیرن و ...."

حرف او قطع شد و آگوا از پشت سر او گفت:

"و آدم های احمقی مثل تو وقتی من کارت دفاع دیدلان رو فعال می کنم چنین حمله ای می

\*\*\*\*\*

کنن"

سینا گفت:

"منظورت چیه؟"

آگوا گفت:

"حق هم داری که ندونی آخه هنوز بچه ای! میدونی که تمام کارت های دیدلان دست منه و اینم یکیشونه که وقتی فعال میشه به مدت سی دقیقه هر حمله به من بشه به کسی کی حمله کرده بر می گرده"

سینا داد زد:

"نه!!!!"

ولی دیر شده بود او باید منتظر ضربات کارت سبزی و دو نیزه در کمرش می بود که این اتفاق به دستور آگوا افتاد و او داد زد:

"اجرا کن: دفاع دیدلان"

سینا به هوا بلند شد و کمتر از دو متر از زمین فاصله گرفت و به زمین افتاد و حالی که دو نیزه در کمرش بود. او از شدت درد به خود می پیچید و هر لحظه فکر می کرد دیگه میمیرد. او هیچ چیزی را حس نمی کرد الا خنده ی شایان و آگوا. قدرت او شده بود سه! دیگر هیچ امیدی برای استفاده از کارت بادگ نداشت چون در این وضعیت هر ضربه ای می خورد بازی را می باخت و باید با آزادی خود و سلامتی خود خداحافظی می کرد. سینا خونی که از پشت کمرش می ریخت به خوبی حس می کرد و هر چند ثانیه یکبار فکر کشته شدن در آن صحرای خشک بی آب و علف به سرش می زد. در همین احوال صدای آگوا را شنید که می گفت:

"۱۱۱ بر ۳"

شایان گفت:

"حتما حالا که قدرت قلبت کمه می خوای از بادگ استفاده کنی!"

تمام امیدی که سینا با آخرین ضربه ی آگوا از دست داده بود به او بازگشت اما نه از لحاظ سلامتی جسمش بلکه از نظر روحی و فکری! در همین لحظه با یک حرکت سریع

\*\*\*\*\*

سینا از جایش بلند شد و گفت:

"ممنونم از راهنمایی که به من کردی واقعا نمی فهمیدم کی می تونم از کارت بادگی که دارم استفاده کنم ولی از کمکی که بهم کردی راحت فهمیدم که می تونم برای تو و رییس ابلی که داری حدی تعیین کنم!"

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

"ممنونم شایان جان!"

این را گفت و به طرف آگوا برگشت:

"حالا دیگه موقعشه آگوا! فعال شو : بادگ"

اینبار چیزی شبیه گردآب که در دریا به وجود می آید در آسمان ایجاد شد و باز صدای بی روح که قبلا آمده بود گفت:

"ارسال مبارز گارد ابلیس سیاه برای مبارز دم سیاه"

از درون گردباد جسمی بیرون آمد. او از آهن ساخته شده بود! دست و پایش به رنگ سیاه بود (آهن های دست و پای او) و دست و پایش به کمک مقداری لوله زرد رنگ که نیمه پیدا بود با بدنش وصل شده بود. صورت او از آهنک خاکستری رنگ که رنگ سیاه هم در آن استفاده شده بود ، ساخته شده بود. و چشم هایش درشت ، به صورت یک ذوزنقه به عقب کشیده شده بود و زرد رنگ بود. با پدید آمدن آن موجود عجیب گردباد محو شد و مبارزی که ابلیس سیاه نام داشت آرام آرام فرود می آمد. او با صدایی خشن و بلند گفت:

"سرور مبارزان گارد ستاره قرمز من رو برای یکی از برترین مبارز های آینده به نام دم سیاه ارسال کرده تا بر آگوا ناکیتا غلبه کنم"

سینا در حالی که از حیرت بسیار چشمانش گرد شده بود ، زیرلب می گفت:

"برترین مبارز های آینده؟ منظورش منم؟"

آگوا خنده ای سر داد و گفت:

"خوابش رو ببینی جوجه!"

ولی در حرف هایش آثار ترس و وحشت نهفته شده بود. او تا حرفش را تمام کرد اماکت خود را به سوی ابلیس سیاه گرف تا قدرت او را ببیند! و سپس به کمال ناباوری و چشم

\*\*\*\*\*

های گرد شده داد زد:

"چی؟؟؟ امکان نداره! ۶۷؟ قدرتش ار من بیشتره"

ابلیس سیاه گفت:

"بله آگوا ناکیتا من امروز ارباب دم سیاه را از چنگ توی بدجنس نجات خواهم داد."

آگوا گفت:

"قدرتش ۳ هست و تازه من کارت دفاع دیدلان رو فعال کردم"

ابلیس گفت:

"کارت دفاع دیدلان با چه کارت هایی صدمه می بیند؟"

آگوا با غرور خاصی گفت:

"خوب معلومه! کارت های ماستر که در حال حاضر هیچ کس حتی یکی از اونها رو هم

نداره!"

ابلیس در برابر حرف آگوا فقط غرشی کرد و مردد ماند. سینا خیلی می ترسید و اصلا نمی

توانست آینده ای را که ابلیس در کوردش گفته بود تصور کند. گرچه او فکر می کرد در

حال مرگ است!

ابلیس عصبانی شد و گفت:

"پس اینو داشته باش: نورماسی برنز"

آگوا از ترس و تعجب فریاد خفیفی زد! شایان پاهایش می لرزید و سینا بیش از اندازه

خوشحال بود! چیزی نگذشت که خوشحالی سینا به یک ترس حقیقی تبدیل شد زیرا

متوجه کارت ماستر در دست ابلیس سیاه شده بود و کارت ماستر هم در این دنیا وجود

نداشت! حتی آگوا گفته بود که این کارت در ستاره ی قرمز هم یافته نشده گرچه اونجا

واقع شده اند! در دستان آهنین ابلیس نورماسی ای برنزی ساخته شد! آن نورماسی از برنز

خالص ساخته شده بود که هر شخصی از آن وحشت داشت! او به طرف آگوا برگشت و

گفت:

"اینو داشته باش: سیوپاتسی"

سینا به خوبی می دانست که سیوپانسی ای که تحت کارت های ماستر اجرا می شود با

\*\*\*\*\*

سیوپاتسی عادی هر شخص متفاوت است و نمی فهمید که آثار آن بر روی اشخاص برابر با مرگ و با صدمه ی شدید است.

ناگهان ابلیس پس از اجرای سیوپاتسی ناپدید و در کنار آگوا ظاهر شد! بر اثر کارت سیوپاتسی نورماسی برنز به سینه ی آگوا برخورد کرد و آگوا حدود هفت هشت متر به هوا و آن طرف تر پرت شد در حالی که جرقه های برنزی رنگی دور او می پیچید و پیراهن او را تیکه تیکه می کرد. وقتی آگوا بی حرکت افتاد قدرت بالای سر او عدد "صفر" را نشان می داد و پیروزی ابلیس و سینا را بر آگوا اثبات می کرد. در همین حال ابلیس گفت:

"بر اساس شرط بندی منو دم سیاه می تونیم از اینجا بریم!"

و سپس بدون معطل کردن وقت سینا را در آغوش گرفت و با سرعت به سمت مخرج وادی حرکت کرد! شایان هم فقط به نگاه کردن به آن دو اکتفا کرد!

در بین راه سینا گفت:

"کجا می ریم؟"

ابلیس گفت:

"خونتون"

"مگه بلد ی خونه ی منو؟"

"آره تو کامپیوترم ثبت شده"

سینا با تعجب بسیاری گفت:

"عجب..."

و ادامه داد:

"تو کامپیوتری هستی؟"

ابلیس سیاه با لحنی بسیار سرد گفت:

"نه من هم مثل شما و دیگر مردم زمین در زگ هایم خون قرمز رنگ دارم ولی طرز افکار و مغز ما با شما تفاوت های بسیاری داره که کامپیوتری بودن آن از فرق های اصلی آن است!"

آنها به خانه رسیدند ولی سینا بدون اطلاع از نقشه ی هاردی به خانه نرفت! او به ابلیس

\*\*\*\*\*

گفت:

"سوت بزن"

"چی؟"

"برای اینکه دوستم هاردی بیاد"

"چشم"

و سپس سوت بلندی زد. آنها حدود ده دقیقه ایستادند! ولی هاردی نیامد. سینا که نگران شده بود مدام مسافت دو متر را راه می رفت و بر می گشت. ناگهان کسی از پشت به سوی سینا حمله کرد ولی ابلیس در وقت مناسب او را گرفت.

سینا با تعجب گفت:

"هاردی چرا اینکارو کردی؟"

"تو یک نامردی! به من دروغ می گفتی. تو با آگوا همدستی"

ابلیس گفت:

"مزخرف میگی شماها برین داخل تا مسی منو ندیده من میرم با عالم خودم تا اون موقع

باید صلح کنید آخه شما دوستید!"

هاردی گفت:

"یعنی تو واقعا به آگوا همدست نیستی؟"

سینا گفت:

"خوب معلومه نه!"

هاردی گفت:

"پس بزن بریم تو مخفیگاه زخم هاتو بپوشونیم که باید بری خونتون"

سینا گفت:

"تو مخفیگاه باهم صحبت می کنیم."

سپس آمد به ابلیس بگه که می تونه بره ولی دید از ابلیس خبری نیست و مثل اینکه رفته!

سینا گفت:

"خیلی چیزا رو باید بفهمی سریع تر لوازمو بیار بریم مخفیگاه در ضمن به ممد قورباغه،

\*\*\*\*\*

مازیار و سیزر هم بگو بیان"

هاردی گفت:

"یه چیزی هست باید بدونی"

"چی؟"

"سیزر به ما نامردی کرده و رفته با گروه پسران هرز همدست شده!"

"چی؟ جدا؟ تو مخفیگاه تفصیل رو بگو فعلا من رفتم اونجا. یکم جون بکن! سریع خوب؟"

هاردی با تردید گفت:

"از کجا می تونی اثبات کنی که همدست آگوا نیستی!؟"

سینا گفت:

"این زخم های من حاصل مبارزه من و آگوا و نجات می از دست آگوا است!"

هاردی که انگار قانع شده بود گفت:

"پس برو که اومدم"

سینا وارد مخفیگاه شد و در گوشه ای نشست. ناگهان فکری به سرش خود او با خود گفت:

"اوه نه! ما می تونستیم همگام پیروزی بر آگوا او را وادار به اطاعت از خودمون کنیم ولی

حواسم نبود!"

با این حال دیگر دیر شده بود.....

## پایان فصل هشت

\*\*\*\*\*

## فصل نهم : داستان سپرز

سینا یگراست به طرف مخفیگاهشان رفت و به هیچکس نگاه و توجهی قائل نشد. او درب مخفیگاه را باز کرد و فوری فکرش روی سه روز پیش در همان مواقع شب متمرکز شد. جسمی در آنجا تکان می خورد و فریاد می زد:

"کمک ... کمک"

او ماجد بود! سینا سریعاً ملافه را از روی او برداشت و دستش را که به میله ای بسته شده بود باز کرد.

ماجد گفت:

"چرا اینقدر زخمی شدی؟ چی شده؟"

سینا گفت:

"بزار بقیه هم برسن یک دفعه توضیح میدم"

وقتی سینا داستان را برای هاردی ، ماجد ، ممد قورباغه و مازیار تعریف کرد، ممد گفت:

"پس تکلیف چیه؟"

"شماها به دستگاه بازگیر نیاز دارین"

مازیار گفت:

"دندون بکنیم بزاریم زیر بالشت فردا بشه بازگیر؟"

سینا با بدخلقی گفت:

"اصلاً حرفت جالب نبود"

مازیار گفت:

"ببخشید"

سینا آهسته گفت:

"خوب ما باید دستگاه بازگیر را یا به کمک هم بسازیم و یا آن را از منبعی بدزدیم یا

\*\*\*\*\*

دودرش کنیم"

هاردی گفت:

"یک سوال کلی!"

"پرس"

"ستاره ی قرمز دقیقا کجاست؟ چیجوری هست؟"

"والا... خودم هم نمی دونم"

در آن لحظه سکوت بر محل مخفیگاه حکم فرما بود و هیچ صدایی از هیچکس در نمی آمد همه به سینا نگاه می کردند که شاید حرفی بزند و این اتفاق هم افتاد او با خونسردی گفت:

"الان در اواسط تیر ماه هستیم باید تا قبل از مدرسه بریم ستاره ی قرمز و کارت های ماستر رو گیر بیاریم تا بر آگوا پیروز بشیم"

مدد با حالتی تمسخر آمیز گفت:

"ویزا هم می خواد؟"

سینا با عصبانیت گفت:

"اگه آدم نیستی و حس همکاری نداری می تونی همین الان بری بیرون و دیگه برنگردی!" مدد قورباغه بدجوری جا خورده و ترسیده بود. وقتی سینا عصبانی می شد هیچکس جرات صحبت کردن نداشت و همه ساکت و آرام می نشستند. دوباره سکوت بر همه غلبه کرد و کسی جرات حرف زدن نداشت!

سینا سکوت را شکست و گفت:

"کی دوست داره تا آخر با می بمونه؟"

ایبار صدای پچیچی بین آنها می آمد و موقعی که آن صدا از بین رفت هاردی نمایندگی از همه گفت:

"ما تا آخرش هستیم"

سینا که خیالش راحت شده بود گفت:

"خوب پس ما الان به تمرکز بیش از اندازه نیاز داریم بچه ها"

\*\*\*\*\*

هیچکس چیزی نگفت و طوری که منتظر بودند خود سینا حرفش را ادامه دهد. سینا به ناچار چنین ادامه داد:

"یک نفر بره مغازه سنتر ساندویچ ساندویچ بگیره بیاد تا ببینیم چی میشه! کی میره؟" مازیار گفت:

"من میرم"

"خوب پس برای من سه تا بگیر مثل مال همیشه! از بچه ها هم سوال کن که چی می خوان."

مازیار بعد از اینکه از همه ی بچه ها سفارشات را گرفت از درب مخفیگاه خارج شد و آن را به آرامی بست بست به طوری که هیچکس حتی در مخفیگاه متوجه رحیل او نشد چه برسد به افراد خارج از مخفیگاه.

چند دقیقه ای از خروج مازیار می گذشت که سینا گفت:

"هاردی راستی تو چرا فکر می کردی من با آگوا ناکیتا هم دستم؟"

هاردی به جای اینکه حرفی بزند، آستین پیراهن خود را بالا زد و دستگاه بازگیری که آگوا ناکیتا برای او فرستاده بود را به سینا نشان داد و بعد از آن تمام قصه را برای او و دیگر بچه ها بازگو کرد.

سینا بعد از اینکه قصه را شنید خنده ای کرد و گفت:

"یک دستگاه به نفعمون شد. چقدر آگوا ابله و نفهم است!"

بقیه بچه ها هم خندیدند ولی هیچ کلمه ای بر زبان نیاوردند!

سینا با خوشرویی گفت:

"هاردی اون لوازم کمک اولیه رو بیار تا اقلا این زخم روی پیشانی ام را باند پیچی کنم"

هاردی با جدیت گفت:

"الان میارمش!"

و سپس به انتهای مخفیگاه رفت و در صندوق بلندی که آنجا بود شروع به جست و جو کرد.

سینا رو به ممد قروباغه و ماجد که آنجا بودند کرد و گفت:

\*\*\*\*\*

"خبری از امین شده؟"

ممد قورباغه گفت:

"آره"

سینا کنجکاوانه پرسید:

"خوب کجاست؟"

ممد با دودلی گفت:

"داستان سیزر رو شنیدی؟"

سینا بلافاصله جواب داد:

"هاردی فقط گفت که رفته با پسران هرز، چیزه دیگه ای نگفت الان که اومد ازش می

پرسم!"

ممد که خوشحال شده بود چون دیگر ناچار نبود که داستان را برای سینا بازگو کند، گفت:

"پس بهتره وقتی هاردی اونو برات تعریف کرد خودش اینو بهت بگه"

سینا با صدای بلند گفت:

"خوب پس! هاردی پیدا نشد؟"

صدای هاردی که الان در صندوق نشسته بود و دنبال جعبه ی کمک های اولیه می گشت به

صورت نامطلوبی رسید که می گفت:

"نه هنوز!"

"خوب پس سریع تر! عجله کن"

"باشه بابا!"

آنها حدود ده دقیقه بی سر و صدا منتظر هاردی نشستند تا بالاخره آمد و در دستش جعبه

ی کمک های اولیه قرار داشت. سینا از داخل آن یک عدد پنبه و شیشه ی الکل را برداشت

و باند مخصوص زخم را نیز از آن در آورد و خود مشغول مداوای خود شد. در حالی که

باند را دور سرش می پیچید از هاردی پرسید:

"بینم این داستان سیزر قضیش چیه؟"

"خوب اصلش اینه که سیزر رفته با گروه پسر های هرز"

\*\*\*\*\*

"منظورم به صورت مفصل هست"

قبل از اینکه هاردی بخواهد حرفی بزند در مخفیگاه باز شد و مازیار با دستانی پر وارد شد! هاردی گفت:

"این چیه دیگه مازیار؟"

"پیتزا... آخه مغازه ی سنتر ساندویچ بسته بود"

هاردی در حالی که شکمش را ناز می کرد گفت:

"خوب بابا بیارش اینجا! چه پیتزا ، چه ساندویچ"

آنها نشستند و پیتزا را خوردن بدون اینکه کسی در میان خوردن پیتزا حرفی بزند یا در مورد چیزی اظهار نظر کند تا موقعی که تقریباً همه سیر شده بودند و جعبه ی پیتزا ها خالی شده بود. در آن موقع هاردی گفت:

"مازیار تو اون پلاستیک چی هست دیگه؟"

"یکم پیراشکی خریدم"

هاردی که خوشحال تر از همیشه شده بود گفت:

"بیارش اینجا پسر!"

او جعبه ی پیراشکی را باز کرد و وسط گذاشت تا همه از آن بردارند. وقتی هاردی اولین پیراشکی را گاز زد، سینا خطاب به او گفت:

"الان موقع این هست که داستان سیزر و امین رو برام تعریف کنی حامد"

هاردی به دهان پر نگاهی به سینا کرد و یکدفعه شروع به سرفه کردن شدید کرد! سینا فهمید که منظور او از این سرفه اینست که من را هاردی صدا کن نه حامد! سینا لبخندی زد و گفت:

"خوب حالا لوس نشو تعریف کن"

هاردی گفت:

"من داستانو از ممد شنیدم، بزار اون برات تعریف کنه!"

سینا به طرف ممد که سمت راست هاردی نشسته بود نگاهی کرد و با خنده گفت:

"بگو! چرا می ترسی؟"

\*\*\*\*\*

ممد که قرمز شده بود گفت:

"نمی ترسم الان می گم"

"پس لطفا سریع تر که ساعت ده و نیم شد"

"اون شب که تو هاردی رفتین صحرای شوالیه یکی از بچه های پسران، کامران اومده بود اینور که سر در بیاره چه خبره! میدونی کامران یکی از دوست های صمیمی سیزر هست و سیزر وقتی از پنجره مخفیگاه او را دید چیزی به من نگفت. ولی معلوم بود از او که چیزی دیده و نمی خواد بگه شکلش معلوم بود منم بهش گفتم که چی شده چهره ات عوض شده، به دروغ گفت دیدم یک مردی بچه اش را کتک می زد ناراحت شدم..."

"چرا وایستادی؟ ادامه بده!"

ممد با دستپاچکی گفت:

"خوب، منم رفتم از پنجره نگاه کردم متوجه کامران شدم که اونجا بود و سریعا به طرف در رفتم که با او مبارزه کنم"

"اون وقت چی شد؟"

"سیزر خواست جلومو بگیره ولی من به زور رفتم و بعدش منو تحدید کرد که اگه به طرف کامران بره و برای مبارزه با من متحد بشه برای من بد میشه! ولی باز من اهمیت ندادم و رفتم..."

سینا با بدخلقی گفت:

"حتما من باید بگم خوب که تو حرف بزنی؟"

"نه آخه..."

"خوب پس ادامشو بگو"

ممد ادامه داد:

"وقتی به طرف کامران می رفتم خیلی ترسیده بود چون اصلا انتظارشو نداشت منم نورماسی بدست رفتم که حسابشو برسم ولی دیدم سیزر اومد که با من مبارزه کنه"

سینا با عصبانیت گفت:

"اه... خوب"

\*\*\*\*\*

"یه ربع ساعتی میشد! اونا دو نفر بودن من یک نفر، بعد از ربع ساعت کامران زد به چاک و من موندم و سیزر..."

"خوب"

"کامران دور شده بود که سیزر به من گفت که از ما بدش می یاد و حالش از تو بهم می خوره برای همین میره با آریا اینا همدست میشه. رفت و می دونی که سرعتش چقدره؟ من نتونستم دنبالش کنم"

"پس قضیه امین چی؟"

"امین هم که فقط می دونستیم که رفته طرف های مکان مخفیگاه پسران هرز ولی هدفش که اونا نبوده! سیزر هم چون می خواسته با خودمون لج بازی و مبارزه کنه رفته گفته که امین در این محل هست و اونو گیر انداختن."

سینا کنجکاوانه پرسید:

"از کجا می فهمی؟"

مدد نفس عمیقی کشید و گفت:

"یه نامه نوشتن"

"برو بیارش تا بخونم"

مدد که آب دهانش را به سختی قورت می داد گفت:

"چشم!"

هاردی و ماجد سرشان را به پایین انداخته بودند و چیزی نمی گفتند! ولی مازیار به نقطه ای خیره شده بود و در افکار عمیقی غوطه ور شده بود.

سینا با ملایمت گفت:

"اون موقع تو کجا بودی مازیار؟"

مازیار که از جا پریده بود و معلوم بود که ریشه افکارش از هم گسسته شده بود گفت:

"من اصلا تو مخفیگاه نبودم."

سینا با عصبانیت به طرف مدد برگشت و گفت:

"مگه من بهتون نگفتم وقتی میان تو مخفیگاه تنها نیاین؟"

\*\*\*\*\*

مازیار که دید ممد توانایی جواب دادن ندارد سریعاً جواب داد:

"آخه ممد تنها نبود، سیزر باهاش بود"

سینا گفت:

"آره... درسته!"

هاردی نامه را پیدا کرده و به ممد داد. ممد رو به سینا کرد و گفت:

"دم سیاه اینا این هم از نامه"

"ممد از امروز من سینا هستم، کسی بهم نگه دم سیاه"

و سپس نامه را گرفت و فوری آن را بازکرد و شروع به خواندن کرد:

**- به دم سیاه**

**امیدوارم که هرچه زودتر به کنار هم تیمی هایت برگردی! متأسفانه**

**باید به عرضت برسونم که هم تیمی خوبت امین الان اینجا پیش ما داره**

**خوش می گذرونه. از رفتار بد هم تیمی هایت با سیزر نیز با خبر شدم و**

**واقعا برایتان تأسف خوردم.**

**خبر دارم که با آگوا ناکیتا درگیر شدی و حالا اگه برگشتی**

**امیدوارم باهاش همدست نشده باشی آخه به تو می خوره که با آدم های**

**شروری مثل آگوا دوستی کنی!**

**از رفتار خوبی که با نریمان داشتی متشکرم فکر هم نکن که انتظار**

**رفتار مودبانه تری از ما با امین داشته باشی!**

\*\*\*\*\*

خلاصه امین اینجاست و شما هیچ کاری نمی‌تونید بکنید. در ضمن ما حاضر به معامله هستیم اگر سلامتی هم تیمی‌ات برات مهمه البته.

من از موقعی که این نامه رو دریافت می‌کنی بهت ده روز وقت می‌دم که تصمیمی رو که میگیری در یک نامه بنویسی و برام با رضا همون موتور سواره که نامه‌ها رو میبره و میاره بفرستی و بهش بگو کجا بیاره آخه مخفیگاه‌ها رو که نمی‌دونه بهش بگو جنب درخت سرو بزرگ بیاره که من آدم می‌فرستم اونجا. در ضمن کلکی تو کار باشه اینجا یک حالی به امین میدیم مواظب کارات باش کوچولو.

### سرورت آریا

سینا نامه را که خواند آن را محکم به سر خود کوبید و گفت:

"عجب گرفتاری شدیما..."

هیچکس هیچی و نگفت و به سینا خیره شده بودند. سینا سرش را بالا برد و به آنها نگاهی کرد و گفت:

"نظری ندارید؟"

مدد قورباغه دستش را بالا برد که صحبت کند.

سینا به او نگاه کرد و سرش پایین انداخت و آرام گفت:

"دارم می‌شنوم"

مدد با کله شقی گفت:

"نظرت چیه یک حمله ردیف کنیم سرویسشون کنیم؟"

\*\*\*\*\*

سینا با عصبانیت گفت:

"آخه تو مگر مخ نداری؟ مگر امین اونجا نیست؟"

ممد که از خجالت سرخ شده بود جواب داد:

"خوب، هست"

"حالا اومدیم و ما رفتیم اونا پیروز شدن. امین سرویس میشه مگه نه؟"

ممد به آرامی گفت:

"خوب...."

"نسنجیده حرف نزن ممد"

ممد مطیعانه گفت:

"چشم!"

"کسی نظر دیگه نداره؟"

مازیار گفت:

"من نظر مو بگم؟"

"بگو"

"تو نامه نوشته بود که حاضر به معامله هستند. یک نامه بنویس و بگو که چه معامله ای رو

قبول می کنن و بهشون بگو دو نفر از ما دستگاه بازگیر دارن"

"فکر کنم ایده ی عالی ای باشه، همه موافقن؟"

آنها به هم نگاهی کردند و با تکان دادن سر حرف او را تأیید کردند.

سینا نامه را نوشت و آن را بالا گرفت و گفت:

"می خونمش گوش کنید"

**- به پسران هزر - آریا**

\*\*\*\*\*

سلام ، همونطور که می بینی من برگشتم و بر آگوا هم پیروز شدم و او را پشت سر گذاشتم و در رفتم اگه برات مهمه .

من و هاردی از دستگاهی به نام بازگیر استفاده می کنیم که کارت می خوره و اسم هر کارتی رو بر زبان بیاری اون تکنیک رو انجام میده . خیلی متاسفم که باید بگم اگه من از این دستگاه استفاده کنم از بیست و هشت نفرتون را داغون می کنم چه برسه اگه هاردی کمک کنه . پس مواظب خودتون باشید .

خوب دیگه بیشتر نمی گم چون در حوصله این نامه جا نداره . باید در مورد امین بگم . ما الان حاضر به معامله هستیم در برابر اینکه او را آزاد کنید . دوست دارم که در یک نامه بنویسی که شرایط مسخرت چیه ! و ما هم قبول می کنیم . منتظرم نامه رو بگو بفرسته کنار باغ درخت سیب .

سرور همیشگی تو - دم سیاه

"فکر نکنم الان اینجا دیگه کاری داشته باشیم ساعت یازده و ربع هست. کسی سوالی ایده جدید چیزی نداره؟"

سینا حرفش را که تمام کرد یه زیر چشمی به همه ی آنها نگاه کرد و گفت:

"هاردی این نامه رو بده به رضا هویج یکم پول هم بهش بده بگو ببره زیر سرو بزرگ" هاردی نامه را از دست سینا برداشت ، به طرف در حرکت کرد و خارج شد. در همان

\*\*\*\*\*

هنگام سینا به ماجد نگاهی کرد و گفت:

"حس همکاری داری؟"

"منظورت چیه؟"

"با ما همکاری می کنی؟"

"آره ولی من مثل شما بلد نیستم....."

سینا حرف او را قطع کرد و گفت:

"صبر کن هاردی بیاد برات توضیح میدم"

هاردی بعد از حدود سه دقیقه اومد و اونجا نشست.

سینا گفت:

"فردا برنامه ی فشرده ای داریم، خوب گوش کنید. فردا همه ساعت نه باید بیاین اینجا.

فکر کنم قبل از ساعت نه نامه رو بفرستن! همه به غیر از ممد و ماجد. ممد باید ماجد رو

کمک کنه که بتونه به خوبی از نورماسی استفاده کنه و چند حرکت با پا و دست یاد بگیره

برای همین شما دو نفر ساعت هفت و نیم باید اینجا باشین اینو فهمیدین؟"

هرکدام از آنها به گونه ای سر خود را به نشانه ی تأیید حرکت دادند.

"در ضمن تا حالا فکر کردین چرا من از شما قوی ترم؟"

و بدون اینکه منتظر جوابی باشد گفت:

"چون یکسری فن ها رو من بلدم که شما بلد نیستید و قراره من فردا اونا رو به شما یاد

بدم پس خواهشا همه حضور داشته باشید. کسی سوالی نداره؟"

مازیار گفت:

"هر شرطی بگن قبول می کنیم"

"فکر کنم مجبور باشیم! امین کسی که به خاطر ما خیلی از خطرهای نادیده گرفته"

مازیار با دودلی گفت:

"خوب باید دید شرط چیه!"

"همه ی اینا فردا معلوم میشه حالا باید استراحت کنیم تا فردا پر نشاط و سر حال باشیم"

هاردی گفت:

\*\*\*\*\*

"بزار زنگ به پدر مادرت بزنم بگم اومدی و درباره ی زخم سرت هم یه چرت و پرت  
بگی حل میشه"  
"اینو که می دونم"  
لحظه ای سکوت کرد و گفت:  
"کاری دیگه ندارید؟ بریم"  
با این حرف همه بلند شدند و به اتفاق هم دیگه از در خارج شدند.



مردی قد کوتاه کنار تیمسار ایستاده بود. پیرمردی که همیشه تیمسار را همراهی می کرد  
پشت سر او در حال سیگار کشیدن بود و مدام سرفه می کرد.  
تیمسار به سمت او برگشت و گفت:  
"متابود عزیز تو که اینهمه سرفه می کنی بهتره دست از سیگار کشیدن بکشی!"  
پیرمرد بدون توجه به حرف تیمسار پک دیگری زد و مقدار زیادی دود را در دهانش  
خارج ساخت.  
مرد کوتاه قد به تیمسار گفت:  
"امکان نداره این تحقیقات به نتیجه برسه!"  
تیمسار به آرامی گفت:  
"ساعت چهار صبح مارو برای همین مزخرفات کشوندی اینجا؟"  
مرد کوتاه قد با بدخلقی گفت:  
"قتل جیمز یک موضوع جنایی بسیار جدی است و ما نمی تونیم اون رو به کاراگاه های  
پلیس تحویل بدیم چون در این صورت باید اقلا بیست سال زندان باشیم!"  
تیمسار گفت:

\*\*\*\*\*

"وقتی رافایل داره کارها رو انجام میده واقعا حضور تو این وسط زیادیه! چرا به جای این مخرفات به کمک رافایل که داره تحقیق می کنه نمی ری؟"

مرد کوتاه قد گفت:

"اگه رافایل قاتل و کاراگاه هست وظیفه اش خیلی با من فرق می کنه چون من اصلا از

کاراگاهی سر در نمی یارم!"

تیمسار به آرامی گفت:

"حرفی برای گفتن داری؟"

مرد کوتا قد با لبخندی سرد گفت:

"من می تونم محل اون مغازه دار رو پیدا کنم!"

تیمسار گفت:

"از کجا می دونی که زنده است؟"

مرد کوتاه قد گفت:

"به اطلاعات من شک نکن تیمسار! باید گروه هایی به غیر از خودمون که یک باند رو تشکیل میدن چه با هدف های خوب چه بد رو شناسایی کنیم و افرادی را برای جاسوسی اونجا بفرستیم!"

تیمسار گفت:

"کار های بی سابقه ای را در نظر داری!"

مرد کوتاه قد پوزخندی زد و گفت:

"مثل اینکه یادت رفته پدرام رو به همین روش کشتی!"

تیمسار گفت:

"پدرام شخصی نبود که بتونه از خودش دفاع کنه! فقط تهدیدش کردم ولی متاسفانه من

قاتل پدرام نیستم و این افتخار رو شخص دیگه ایی داره"

مرد کوتاه قد گفت:

\*\*\*\*\*

"پس کی قاتل پدرام سهندی هست؟"

تیمسار گفت:

"شب‌ی که نقشه ی قتل سهندی رو کشیدم خیلی مریض بودم ولی طبق تهدید نامه ای که نوشته بود می خواست همون شب پرونده ی من رو به دفتر آقای شفیعی مدیر پلیس بده. منم که از این موضوع خیلی ترسیده بودم آن شب نقشه ای دقیق برای کشتن سهندی کشیدم ولی اون روز مریض شدم و ده دقیقه دیر تر نقشه ام را انجام دادم. ولی وقتی وارد خانه اش شدم ، مقداری خون روی دیوار دیدم و کمی آن طرف تر پدرام سهندی در حالی که سرش خونی بود مرده بود. همون موقع پسرش سینا وارد اتاق شد. خیلی بچه بود! تازه راه می رفت تا من رو دید جیغی زد و هر از پنجره با به فرار گذاشتم. پلیس نتوانست قاتل پدرام رو پیدا کنه و من هم خیلی گشتم اما پیدا نکردم! دیگه درباره ی این پرونده مرموز با من صحبت نکن!"

مرد کوتاه قد گفت:

"خوب من فرصت دیگه ایی برای موندن توی تیم ندارم؟"

تیمسار بدون اینکه حرفی بزند اسلحه ای را از جیب کتش در آورد و روی پیشانی مرد کوتاه قامت گذاشت!

آن مرد بیچاره از ترس می لرزید و مدام می گفت:

"تیمسار خواهش می کنم!"

تیمسار گفت:

"به احترام رافیل که باهات دوست هست نمی کشمت و یک فرصت بهت میدم! باید

پرونده سوین ساگا را برای حل کنی و گر نه قربانی بعدی هستی ملزیو!"

مرد کوتاه قامت که ملزیو نام داشت گفت:

"چشم قربان!"

پایان این فصل

## فصل دهم: ناامیدی در قدرت

صبح ها معلوم هوا سرد می شد و این امر باعث شده بود مه سینا در رختخواب به خود

پیچد و پاهایش را در سینه اش جمع کند.

"چی شده؟ نامه ی آریا اومد؟"

صدای هاردی آمد که می گفت:

"آره خوندمش!"

"شرطش چی بود؟"

"اینکه باید به اونا پنج میلیون تومان مبلغ نقد بدهیم"

در همین هنگام سینا از خوا پرید. به آستین پیراهن خود عرق صورتش را پاک کرد و به ساعت خیره شد، ساعت نه و ده دقیقه بود و او دیر کرده بود. امکان داشت حتی نامه هم رسیده باشه پس باید سریعتر دست و صورتش را می شست و به طرف مخفیگاه می رفت که این هم حدودا نیم ساعت تأخیر داشت ولی کسی اجازه نداشت حتی به او بگوید که چرا دیر کرده است و فقط او می توانست به کارهای بقیه اعتراض کند به دلیل قدرت و نفوذی که داشت.

او ساعت نه و نیم به مخفیگاه رسید و در را باز کرد، داخل شد و گفت:

"سلام بچه ها"

هرکی به روشی سلام کرد یکی سرش را تکه داد یکی دستش را تکان داد. سینا نگاهی به آن دو کرد و گفت:

"پس ماجد و ممد کجا هستن؟"

مازیار نگاهی به سینا کرد و گفت:

"مثلا رفتن دست و صورتشون بشورن الان بیست دقیقه شده"

\*\*\*\*\*

"خوب حالا چرا جوش میاری؟"

مازیار هیچ حرفی نزد. سینا ادامه داد:

"نامه ای رسیده؟"

"فعلا که نه"

"خوب پس هیچ عجله ای نداریم که نامه ساعت نه برسه یا ساعت ده مهم اینه که تا آخر

ظهر برسه با خبری بشه"

در همین هنگام در مخفیگاه زده شد. سینا در جایش میخکوب شد! کی بود؟ آیا امکان داشت کسی مخفیگاهشان را پیدا کرده باشد؟ این سوالات مبهم با ورود ماجد و ممد خاتمه یافت و با حرف های سریع سینا ریشه کن شد:

"بابا شماها مگه حالیتون نمی شه که وقتی می خواین بایین تو نباید در بزنید تا شناسایی بشید؟"

ماجد و ممد نیز در برابر این سوال عکس العملی از خود نشان ندادند و به مدت چند ثانیه ای ساکت ایستادند و سپس ممد گفت:

"یک بسته رسیده"

سینا هیجان زده به ممد نگاهی کرد و پرسید:

"از طرف کی؟"

"از طرف شخصی بنام کتی لانگ"

"می شناسمش! دوست دختر آگوا ناکیتا... بسته رو بده"

ممد نیز کیسه ی بزرگ بسته بندی شده ای را که روی آن که پاکت نامه بود به طرف سینا هل داد بطوریکه زیر پاهای او از حرکت ایستاد. کیسه ی بسته بندی شده ی نسبتا بزرگی بود که شدیداً بسته بندی شده بود. سینا نامه را از روی آن برداشت و می خواست آن را باز کند که به طرف مازیار نگاهی کرد و گفت:

"میشه لطف کنی کولر را روشن کنی؟"

"بله، حتما"

\*\*\*\*\*

بعد از این کولر روشن شد و هوای خنکی به سینا رسید، پاکت نامه را به طور کامل از بالا پاره کرد و شروع به خواندن متن نامه نمود:

**- به سینا**

سلام سینا جان ! امیدوارم حالت خوب باشه و آفیت خود را بدست آورده باشی. آگوا الان خیلی زخم های و خیمی داره که همشون اثر ضربه ی نورماسی برنز که کسی انتظارش رو از تو نداشت هست.

اصلا نباید فکر کنی من از جراحت آگوا ناراحتم بلکه خوشحال هستم چئن یک عامل دو طرفه هستم و در واقع من در کنار آگوا جاسوسی می کنم و این اولین کمک من به گروه شما هست که در قالب یک بسته هست که شامل دوازده عدد بازگیر و چندین کارت و سوزن ها و آمپول های آن که باید تزریق بشن . امیدوارم از کمک من راضی شده باشی. راستی به هاردی هم بگو که اطمینان کامل داشته باشه که تو هیچوقت با آدم قاتلی مثل آگوا رابطه ای نداری و همدست نیستید و این قصه ها از ساخت آگوا برای جدایی انداختن بین شما هست. باید به شما تذکر بدم که آگوا افکار بسیار پلیدی را در سر دارد که خطر اینکه آنها را در مرحله ی اجرا بگذارد شماها را تحدید می کند. تنها خواهشی که ازتون دارم اینه که مدخل دنیای ستاره ی قرمز را پیدا کنید هر چه سریع تر این کار رو انجام بدید به نفع شما و مردم دنیای امروزی خواهد بود.

\*\*\*\*\*

دیگه خیلی وقتت رو نمی گیرم ولی این را احبار دونستم که بهت بگم که دنیای ستاره ی قرمز در اثر نیروی های سیاه و پلید در حال پر شدن است که موقعی که بدی ها و دشمنی ها در آنجا افزایش یابد مطمئنا نها فکر ورود به عالم ما رو هم می کنن و به مردم حمله می کنند حالا شاید آن افراد شرور از نوادگان دیدلان باشند که سال ها پیش غیب شد و بلکه از بین نرفته و قدرت برگشتن او نیز هنوز وجود دارد. او به خاطر تأثیر کارت ققنوس طلایی از نظر ها ناپدید شد. این دو طرف از نیرو های ستاره قرمز بود: دیدلان و رگولس این دو از قدرتمند ترن موجودات ستاره ی قرمز و کره ی زمین بودند که بعد از درگیری هر دو بر اثر تأثیر بزرگ کارت ققنوس طلایی ناپدید شدند و لازم به ذکر است که رگولس از مبارز های پاک و شریف ستاره قرمز بوده. در ضمن قدرت کارت ققنوس طلایی برابر با "بی نهایت" است که بدیت آوردن آن با یک اماکت ساده امکان پذیر نمی باشد. من به هرحال برای شما دوازده عدد اماکت با کیفیت بالا قرار دادم که در راه خدمت به مردم تلاش خودتون را بکنید. کمکی خواستید به من با آدرس "بزرگ راه، دم.ک" نامه بفرستید.

قربان شما کتی لانگ

\*\*\*\*\*

سینا نامه را تا زد و آن را در جیبش گذاشت و به بقیه نگاهی انداخت و گفت:

"این دستگاه ها رو نصب می کنیم"

آنها هر کدام یک دستگاه را برای خود برداشتند و مشغول تزریق آمپول ها شدند و سنا در همین حال مشغول فکر کردن راجع مسائل متعددی بود و هاردی نیز داشت به ماجد که ظاهرا در تزریق آمپول ها مشکل داشت کمک می کرد.



آریا با بی توجه ای به ساعت فقط از هم تیمی هایش مار می کشید و می گفت که باید تمرین را تا هنگام غروب ادامه بدهند و فقط آن را در هنگام ناهار متوقف کنند. آریا ، سیا و تری در گوشه ای به تمارین آنها نگاه می کردند و به اصطلاح بر آن نظارت می کردند.

آریا رو به تری کرد و گفت:

"نامه رو جورش کردی؟"

"بله قربان"

"دادی به رضا هویج فرستاد؟"

"آره دادم دستش گفت می فرستم"

"با امین چی کار کردید؟"

"گفتید که بهش دست نزنیم تا جواب نامه از طرف دم سیاه بیاد."

"آره...آره درسته! اگه شرط رو قبول کنه بی نظیر میشه"

"البته"

"خوب الان نظرتون چیه بچه ها رو جمع کنیم . درباره ی یکی از انرژی های مهم ستاره

قرمز صحبت کنیم"

"خوبه بگم جمع شن؟"

\*\*\*\*\*

"نه بهتره سیا این مار رو بکنه! تو برو امین را بیارش اینجا مثل همنجا که هست یک طرف طناب به دستش و طرف دیگه رو به این میله پایین بند که حرکتی نکنه در ضمن دهنشو هم ببند گرفتاری درست نشه"

"چشم قربان"

در عرض سه دقیقه تمام مبارز های عضو تیم پسران هرز در قسمت جلو جایی که آیا نشسته بود ، نشستند و آماده ی شنیدن درس جدید انرژی ها از آریا بودند ولی آریا درس را شروع نمی کرد تا تری ، امین را به آنجا نمی آورد.

حدود یک دقیقه بعد هم تری درحالی که گردن امین را گرفته بود او را به آنجا آورد و طبق دستوری که آریا داده بود عمل کرد.

سپس آریا شروع به صحبت کردن کرد و گفت:

"امروز قراره راجع به دو انرژی صحبت کنیم که در ستاره ی قرمز از آن استفاده می شد و امکان هم داره که هنوز از آنها استفاده بشه. اولین انرژی ما ، انرژی ققنوس طلایی هست و دومین آن انرژی ذهنی نامیده می شود."

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

"انرژی ذهنی از زمانی که رگولس و دیدلان بروی قدرت آمدند از بین نرفت بلکه دوباره جایی از آن دنیای وسیع پنهان شد. رگولس و دیدلان از رقیب های همیشگی هم بودند همونطور که قبلا براتون توضیح دادم و در یکی از در گیری های آنها رگولس از کارت ققنوس طلایی استفاده می کنه که قدرت استفاده از آن را نداشته و آن را شلیک می کنه! شلیک او با خوش شانسی به دیدلان برخورد می کنه ولی چون اصل انزی نبوده دیدلان نا پدید میشه در صورتی که موقع شلیک آن خود رگولس هم ناپدید شده بود."

و باز هم مکثی کرد و گفت:

"کسی سوالی نداره؟"

یکی از بچه های دستش را بلند کرد و پرسید:

"الان چه کسی بر ستاره ی قرمز حکومت می کنه؟"

"هر کی هست آدم شروری هست که ار انرژی های سیاه استفاده می کنه و این هم برای

\*\*\*\*\*

ملت خیلی خطرناکه. ما باید مدخل ستاره ی قرمز را پیدا کنیم و همگی جلو آن بایستسم تا مدخل خودش پنج نفر رو برای ورود به آن دنیا (ستاره قرمز) انتخاب کنه "

آن پسری که سوال پرسیده بود نشست و گفت:

"ممنونم از اینکه جواب دادید."

آریا ادامه داد:

"انرژی ذهنی که انرژی آن با ققنوس طلایی برابر هست قبلا ها خیای از مردم قدرت استفاده از آن را داشتند ولی این انرژی به ندرت از بین رفت. کسانی که از انرژی استفاده می کردند می توانستن با حرکت دادن مردمک چشم خود حریف خود را بصورت دلخواه به حرکت در بیاورند."

"فکر کنم برای امروز کافی باشه ولی کار ما اینجا تموم نمیشه! ما با یک نفر دیگه هم اینجا کار داریم . می فهمید که منظورم آقای امین عزیز هست که تا رئیسش دم سیاه خان طبق نامه ای که نوشتم هر روز برای شرط معامله دیر بکنه، ما بجاش یکم حال آقا امین رو می گیریم!"

امین که اصلا از این رفتار خوشش نمی آمد نگاهی زیر چشمی به آریا کرد و در این نگاه، نفرت نهفته شده بود.

امین به مقدمه گفت:

"فکر می کنید که دم سیاه شرط رو قبول می کنه؟ نه جانم میاد اینجا یکی یکی بهتون میگه که قدرت یعنی چی!"

آریا با خشم داد زد:

"کی به تو اجازه داد حرف بزنی؟ همینه دیگخ از اولش باید اینقدر کتک می خوردی که ادب بشی ولی اشکالی نداره به جاش الان کتک می خوری"

و از جایش برخاست ولی در نیمه ی راه ایستاد و گفت:

"راستی اگه شرط معامله رو قبول نکنه که می دونی داغون میشه..."

و سریع حرفش را کامل کرد:

"و میشی"

\*\*\*\*\*

در این هنگام آن محل را به سوی اتاق خصوصی خود ترک کرد و با تکان داد دست از سیا و تری خواست به همراه او بروند.

وقتی وارد اتاق شدند آریا رو به آن دو کرد و گفت:

"ازتون می خوام که یک کاری انجام بدید."

آنها گفتند:

"بله قربان، شما امر بفرمائید"

"خوب، اول برید به سیزر بگید بیاد اینجا کارش دارم و خودتون برید حال این امین را

بگیرید دیگه با خودتون که چیجوری حالشو می گیرید"

"چشم قربان"

این را گفتند و خارج شدند. چندی بعد هم سیزر به اتاق آریا رفت ولی کسی از گفتگویی

که بین آن دو اتفاق می افتاد خبر دار نبودند و فقط منتظر بودند که تری

سیا و آریا بیایند تا تکلیفشان مشخص شود. آنها موقعی از بلاتکلیفی در آمدند که سیا و

تری از اتاق خصوصی به طرف آنها آمدند. سیا و تری با نورماسی خود دور امین حلقه زدند

و مشغول کتک زدن او شدند.

آخرین ضربه که به او زدند این صدا بود:

"سیوپاتسی"

ضربه ی نورماسی مستقیما به سینه ی امین برخورد کرد و همین امر موجب شد که او از

درد به خود پیچد و روز زمین بیفتد. ولی خوشبختانه این آخرین ضربه بود چون وقتی سیا

آمد ضربه ی بعد را بزند آریا با صدای بلند خود او را متوقف کرد. امین در حالی که روی

زمین به خود می پیچید با خود فکر می کرد که دم سیاه کی میاد به دادم برسه تا کی باید

درد بکشم؟ او نیز می خواست دم سیاه رو از انرژی هایی که آریا در مورد آن صحبت کرد

با خبر کنه و از نقشه هایی که به صورت آشکار به امین گفته بود مطلع سازد.

در این حین و بین آریا رو به امین کرد و گفت:

"حالا حالت جا اومد؟"

امین به او نگاهی کرد ولی اینبار به جای جواب دادن همانجا نشست و به میله تکیه داد و

\*\*\*\*\*

سرش را پایین انداخت. شاید این همان نقطه ای بود که آریا انتظار آن را می کشید. آریا بی مقدمه با هم تیمی هایش نگاه کرد و گفت:

"از این به بعد باید همگی به سیزر احترام بگذارید چون ار اعضای ویژه تیم محسوب میشه و الان دارای که دستگاه بازگیر و چندین کارت شخصی هست. و دومین امر این است که امروز زودتر یعنی ساعت یک و نیم مرخص می شید به جز سیزر و همکار های ارشد ( سیا و تری ) این ها بمونن"

سپس ادامه داد:

"تری این امین خان رو ببر در اتاقش"

تری نیز از دستور او پیروی کرد و این کار را انجام داد.

\*\*\*\*\*

سینا مشغول قدم زدن در اتاق بود و در عین حال در افکار عمیقی غرق شده بود. ناگهان گفت:

"همه فهمیدید که کلا استفاده از این و کارت های ویژه یا همون ماستر چیجوری و چی هستند؟"

آنها سر هایشان را به نشانه ی جواب مثبت تکان دادند.

سینا گفت:

"باید فکر یک نقشه ی عملی باشیم چون من شرط معامله ی اونا رو به احتمال نود و نه درصد مبلغی پول حدس می زنم که شاید قادر به فراهم کردن آن نباشیم نظر شما چیه؟"

آنها بدون هیچ حرفی به سینا خیره شده بودند.

سینا ادامه داد:

"اونا حتما چندتا نقشه ی محکم دارن که با خیال راحت کار می کنند. به نظر شما اون نقشه ها چی می تونه باشه؟"

\*\*\*\*\*

ماجد با دودلی گفت:

"سینا فکر نکنم اونا معامله ی مالی بذارن"

شک و تردید در حرف زدنش واضح بود. سینا نگاهی به بقیه کرد آنها نیز سرهایشان را به پایین انداختن.

سینا با حالت تمسخر آمیزی گفت:

"هاردی بگو بینم پس نظر تو چیه اگه اونا شرط مالی نذارن؟"

هاردی نگاه معنی داری به مازیار کرد و به دروغ گفت:

"نظری ندارم"

سینا دوتا دست هایش را محکم به هم کوبید و گفت:

"واقعا رفتارتون عوض شده!!!"

ماجد بلند شد و گفت:

"بین سینا باید خیلی مراقب باشیم خیلی کنترل شده کار کردن به نظر من برای ما

موفقیت میاره! الان آریا در کارهایی که انجام میده بیش از اندازه مطمئن هست ولی

خودمون هرکاری رو بی برنامه انجام میدیم. این فقط نظر من بودی امیدوارم ناراحت نشی"

این را گفت و نشست. سینا دو تا دستهایش را به موهایشان کشاند و در حالی که داشت

موهایش را به سختی می فشرد گفت:

"اینجاش هم باید اعتراف کنم حق با تو هست."

سپس در همان نقطه روی زمین نشست. کاملاً یأس و ناامیدی در چهره ی او نمایان بود و

این اگر باعث ناامیدی دیگران از باقی ماندن گروهشان میشد.

سینا گفت:

"باید اعتراف کنم که اینبار رو آریا برد. شکست می خوریم. اگه سیزر رو بینم داغونش

می کنم"

هاردی گفت:

"ما شرط رو انجام میدیم و هر شرطی رو قبول می کنیم"

سینا به او نگاهی کرد و گفت:

\*\*\*\*\*

"مطمین باش ضرر های مدیدی بهمون وارد میشه"

هاردی با لبخند گفت:

"اونم بستگی به محتوای نامه ای داره که قراره برامون بیاد"

"شاید"

سپس سینا اماکت خود را در آورد و خواست که مشغول وارندازی آن شود تا آن را روشن

کرد اماکت شروع به صدا کردن عجیبی کرد و در آن نوشت:

"به کارت سفیدی نزدیک هستید"

سینا از جایش بلند شد همه مشغول دقت به کار او بودند. سینا در همه ی نقطه ی مخفیگاه

گشت تا ببیند در کدام نقطه صدا به اوج خود می رسد که در آنجا کارت را دریافت کند. او

در نقطه ای از مخفیگاه اوج صدا را حس کرد و اماکت را جلوی آن گرفت:

کارتی از درون زمین به صورت نورانی به هوا بلند شد و درون دست سینا قرار گرفت. سینا

آن را در دستگاه قرار داد و سرعت آن را وارنداز نبود متوجه شد که قدرت آن چهل و

هشت است.

او را به یکی از میله های آهنین که برای تمارین شدید و دردناک شکم بود ایستاد و گفت:

"سفیدی"

در یک لحظه نورماسی او به سمت راست کشیده شد و به سرعت سرسام آوری به صورت

افقی به طرف میله برگشت و روی آن خط سفیدی برجای گذاشت.

سینا گفت :

"کارت خویه"

و سپس رو به طرف هم تیمی هایش کرد و گفت:

"راستش در اون بسته یک کارت سیوپاتسی اضافه هم هست مگه نه؟"

هاردی گفت:

"آره یکی بردار"

سینا نیز به طرف آن بسته رفت و کارت سیوپاتسی را در آورد و در بازگیر گذاشت و

متوجه برابر بودن قدرت آن با کارت سفیدی شد.

\*\*\*\*\*

سپس دوباره بر سر جایش نشست و رو به بچه ها کرد و گفت:

"حالا تکلیف چیه؟"

هاردی گفت:

"برم چک کنم بینم نامه اومده یا نه؟"

سینا گفت:

"آره برو"

هاردی از در خارج شد و در را سریع پشت سرش بست. سینا رو به طرف ماجد کرد و

گفت:

"استعدادات خوبه می تونی ادامه بدی"

ماجد که خیلی خوشحال شده بود گفت:

"ممنون"

سینا این بار را از بی حوصلگی روی زمین دراز کشید و به فکر فرو رفته بود. ناگهان از جا

پرید در باز شده بود و هاردی شتابان وارد شد.

سینا به تندى به او گفت:

"چی شد؟"

هاردی در حالی دستش را به زانو هایش گرفته بود و استراحت می کرد گفت:

"اینهاش بین"

سپس نامه را بالا گرفت. سینا سریعاً نامه را از دست او گرفت.

پایان فصل دهم

\*\*\*\*\*

## فصل یازدهم : دختر ققنوس

سینا با عجله پاکت نامه را گشود و نامه را از داخل آن در آورد و خیلی سریع شروع به خواندن آن کرد

- به دم سیاه

امیدوارم از اینکه این نامه را می بینی خودکشی نکنی ! خیلی در این نامه موضوع را پیچ و تابش نمی دم فقط به بحث یک موضوع می پردازم . معامله ای که قرار بود اجرا بشه . در این معامله شما می توانید امین را به مخفیگاه خود برگردانید و فقط طلبی را که من می گم برام برآورده کنید . از امروز هفت روز وقت دارید در همون سرو بزرگ ساعت شش و نیم صبح . دم سیاه به این کلمات دقت کن : فقط خودت با هاردی می آیین اونجا و وقتی به اینجا رسیدید چند نفر از یاران ما بعلاوه ی خودم حضور خواهیم داشت و وقتی خودت رو آماده و حاضر تسلیم کردی امین رو صحیح و سالم تحویل هاردی میدیم میره و در صورتی که خلافی مشاهده بشه که خود دانید .

سرور شما - آریا

\*\*\*\*\*

سینا نگاهی را آرام آرام از کاغذ نامه برداشت و به هاردی نگاه کرد. هاردی نیز مستقیماً به او نگاه می کرد. بقیه بچه ها حتی یک کلام هم حرف نمی زدند و فقط سر به زیر در آنجا ایستاده بودند. سینا خیلی جویده جویده گفت:

"پس شما انتظار چنین چیزی رو داشتین درسته؟"

هیچکس حتی یک کلمه نیز به زبان نمی آورد و حتی صدای نفس کشیدن هم شنیده نمی شد.

سینا نامه را مچاله کرد و به گوشه ای از دیوار تکیه داد. آثار نوامیدی و اندکی وحشت در چهره ی او دیده می شد. هیچ چاره ای جز قبول شرط نداشت. برای اولین بار بود که سینا در چنین موقعیتی گیر افتاده بود و نمی دانست که چیکار باید بکند.

ماجد خیلی نرم و آهسته گفت:

"حالا می خوای چیکار کنی؟"

سینا بدون اینکه پاسخی بدهد به چهره ی آشفته ی ماجد نگاه کرد. بعد از مدتی گفت:

"هیچی خودکشی کنم بهتره تا اینکه شرط رو قبول کنم. منظورم اینه که مجبورم بخاطر

امین قبول کنم حتی اگه بخوان منو بکشن"

آثار خشم در چهره ی سینا نمایان شد. او از دست سیزر عصبانی بود که کار او را از اول تا آخر خراب کرده بود. الان حالت سینا خیلی وحشتناک به نظر می رسید. تنها کاری که می توانست انجام بده این بود که اوضاع رو مرتب کنه برای یک تمرین حسابی تا موقعی که از کنار آنها می رفت و معلوم نبود کی باز می گردد. غوغایی در دل او به پا شده بود که باعث می شد محیط خنک و خوب مخفیگاه به جهنمی آتشین و مکانی نامطلوب تبدیل می شد.

سینا حدود ده دقیقه بی آنکه صحبت کند فکر می کرد که چه کاری از دستش ساخته هست و چه کمکی می تواند برای امین بکند. ریشه ی این افکار تا سی دقیقه نه تنها ریشه کن نمی شد بلکه در ذهن سینا پایدار تر نیز می شد.

در همین لحظه در یک نفر در مخفیگاه را به طور فجیعی می کوید. سینا خیلی سریع از جایش بلند شد. آنقدر وحشت کرده بود که رنگش زرد شده بود. بقیه بچه ها نیز متعجب به در خیره شده بودند. همه ی اعضای تیم به جز امین و سیزر در بین آنها بودند که البته

\*\*\*\*\*

بازگشت امین و سیزر محال بود پس چه کسی بود که مخفیگاه را پیدا کرده بود؟  
سینا به تکان دادن دست به هم تیمی هایش گفت که نورماسی ها رو بگیرید و سپس به  
طرف در رفت. نورماسی اش را بالا گرفت و از هاردی خواست تا آنطرف از در بایستد و به  
همین ترتیب نورماسی اش را برای حمله آماده کند. وقتی هاردی در جای خود محکم  
ایستاد سینا به تکان دادن سر خود به ماجد فهماند که باید برای باز کردن در به آجا برود.  
ماجد در حالی که پاهایش می لرزید به طرف در رفت و دستگیره ی در را به طرف پایین  
فشارد تا در باز شود.

در باز که شد سینا دهان خود را برای بکار بردن کلمه ی "سیوپاتسی" آماده کرده بود  
زیرا حدس می زد که دشمنی ار تیم پسران هرز باشد ولی با ورود آن شخص در جایش  
میخکوب شد.

دختری جوان با موهای قهوه ای رنگی که تا زیر گردنش رسیده بود و قدی متوسط نسبت  
و سن و سالش داشت و به نظر می رسید یک یا دو سال از سینا بزرگ تر باشد. او خودش  
تنها در حالی که بدون حتی اجازه وارد مخفیگاه شده بود رو به طرف هاردی کرد و با  
صدای نازک دخترانه گفت:

"سینا کجاست؟"

هاردی بدون اینکه یک کلمه حرف بزند به او خیره شده بود. گویا انتظار ورود او را در این  
شریط نداشت و این امر از چشمان کاملاً پیدا بود.  
سینا آرام گفت:

"من هستم. شما؟"

دختر جوان نگاهی به سینا کرد و او را وارنداز کرد و گفت:

"تو که خیلی بچه ای"

سینا با عصبانیت گفت:

"شما حق توهین کردن من رو ندارید"

"چیزی نگو! بذار ببینم هاردی چیزی راجع به من بهت گفته؟"

سینا نگاهی به هاردی کرد و گفت:

\*\*\*\*\*

"نه! ولی می تونه الان توضیح بده"

هاردی من من کنان گفت:

"من...من.. چیجوری بگم..."

سینا به عصبانیت فریاد زد:

"بگو دیگه! مارو مسخره کردی از وقتی اومدم اینجا هیچی به غیر از دردسر ندیدم! مونده

بود محل مخفیگاه رو تو روزنامه چاپ کنید!"

دختر جوان گفت:

"آقای سینا بهتره در صحبت کردن با هاردی ملایم تر صحبت کنی"

سینا نگاهی زیرچشمی به او کرد ولی مانع پیشرفت عصبانیتش شد. سپس کمی آرام تر گفت:

"تعریف کن هاردی"

هاردی خیلی آرام شروع کرد.

"اون روزی که نبودی شیلا اومد...."

سینا با لحن تمسخر آمیزی گفت:

"پس اسمشون شیلا هست."

شیلا به لحن تمسخر آمیزی گفت:

"بله"

"اون روزی شیلا اومد وبا من صحبت کرد که عضو گروه ما بشه"

"یک دختر تو گروه ما به این قوی ایی؟ بابا خودم اعصابم خرابه ولمون کن"

شیلا که از این حرف سینا رنجیده شده بود گفت:

"اولا که می خوام بدونم چرا اعصابت خرابه؟"

سینا که صبرش تمام شده بود بدون بیان یک کلمه نامه ای را که از آریا برایش آمده بود را به او داد.

بعد از چهار پنج دقیقه شیلا خندید و گفت:

"واقعا مسخرس"

\*\*\*\*\*

سینا با پر خاشگری گفت:

"اصلا نیست دوست من اونجاست و اونا..."

شیلا با خونسردی گفت:

"عزیزم خیلی بچه اید برای این حرف ها اگه من عضو گروهتون بشم یک روزه اون

دوستتو میارمش اینجا"

سینا نگاهی به او کرد و گفت:

"دوما چی؟"

"دوما اینکه از حرفی که زدی گروه قوی خندم گرفت."

سینا با لحنی اهانت آمیز گفت:

"اجازه زدن چنین حرفی رو نداری ضعیف ترین فرد گروه ما از تو قوی تره"

شیلا خنده ای کرد و گفت:

"می تونی امتحان کنی من با تو مبارزه می کنم هرکی برد اون میشه رییس گروه باشه؟"

"|||||اه... عجب گرفتاری شدیما... باشه ولی مسولیتی من ندارم می تونیم شروع کنیم شرط

هم اینه هرکی زودتر صفر شد اون هم میشه رییس گروه حالا راضی هستی؟ با اینکه

دوست ندارم با دخترا در بیفتم ولی اگه خودشون بخوان دیگه فرق میکنه"

شیلا با بی میلی گفت:

"هستم...تو چی؟"

سینا نیز گفت:

"هستم"

هاردی پا در میونی کرد و گفت:

"شیلا تو نمی باهش مبارزه کنی تو دختری آخه اون قوی تر از تو هست. و برای یه

پسر زشته که با یک دختر مبارزه کنه"

اما انگار این حرف ها را با دیوار می زد. آندو الان آماده مبارزه بودند. نگاهی که به هم می

کردند سرشار از خشم و نفرت بود. سینا به خود فکر می کرد چه چیزی او را تا این حد

مطمین می کند که با من مبارزه کند؟ این امر باعث گیج شدن سینا می شد و به سختی

\*\*\*\*\*

تعادل خود را حفظ می کرد. او می خواست در صمت رییس گروه تیمش بماند و همانطور از تصمیم عجلانه ای که گرفته بود ناراحت بود زیرا غرور او اجازه نمی داد که با یک دختر مبارزه کند. شاید این همان نقطه ای بود که شیلا به آن اتکا کرده بود.

ناگهان سینا متوجه درج شدن عدد ۱۱۲ بالای سر جفت آنها شد. همین امر موجب شد که سینا بیشتر از قبل مضطرب باشد.

در همین حین شیلا گفت شروع می کنیم. این صحنه ی واقعا عجیبی بود ناگهان نورماسی ای در دست شیلا ساخته شد. سینا از دیدن این صحنه خیلی تعجب کرد اما به روی خود نیاور چون نمی خواست آبرویش برود.

شیلا بی هیچ حرکتی سر جایش ایستاده بود. سینا نمی خواست حمله را آغاز کند زیرا دوست نداشت حمله کند ولی مجبور بود برای اینکه صمت خود را از دست ندهد دست به این کار بزند.

او گفت:

"بخشید که این کار رو می کنم چون مجبورم"

و نورماسی اش را بالا گرفت و گفت:

"سیوپاتسی"

قبل از اینکه محتویات کارت حمله اجرا بشه داد زد:

"سفیدی"

ضربه ی اول به شانه ی او برخورد کرد به طوری که او را چندین قدم به عقب رفت و ضربه ی دوم به دست راست ائ برخورد کرد و شیلا را نقش بر زمین کرد.

سینا به آرامی گفت:

"فکر کنم بتونی یک گروه بزرگ رو هدایت کنی!"

همه ی بچه های آرام خندیدند. شیلا از جایش بلند و شد و دوباره همانجا ایستاد و گفت:

"بهت نشون میدم."

قدرت قلب او عدد ۵۸ را نشان میداد. شیلا داد زد:

"بادگ انرژی دوم"

\*\*\*\*\*

سینا داد زد:

"امکان نداره الان بتونی از بادگ استفاده کنی آخه باید..."

"ایم انرژی دوم بادگ هست که بعد از قدرت قلب ۶۲ قابل استفاده است"

سینا چیزی نگفت و فقط به گردآب آسمانی سرور ستاره قرمز خیره شد تا مبارز او را ببیند.

شیلا گفت:

"قبل از اینکه مبارز بیاید یه توضیحی برات میدم غش نکنی فکر کنم در مورد کارت

ققنوس طلایی شنیده باشی؟"

سینا با تعجب گفت:

"امکان نداره اونو داشته باشی!!!"

"خوب معلومه که ندارم ولی یکی از شاخه هاشو دارم که به نوادگان ققنوس مربوط می شن و از جمله ای آنها مبارز "دختر ققنوس" هست که با قدرت ۶۸ الان میاد سراغ تو با قدرت ۴"

سینا اینبار خیلی می ترسید. واقعا اینبار را شکست می خورد. آن هم از یک دختر. قدرت بادگ شیلا حتی از ابلیس سیاه هم بیشتر بود. گرچه در این حالت نمی توانست ابلیس سیاه را به میدان بکشانند. گردآب آسمانی از بین رفت ولی خبری از دختر ققنوس نشد. سینا خنده ای کرد و شادمانه گفت:

"هاها... موفق نشدی بیاریش"

"اشتباه می کنی عزیزم پشت سرته"

سینا آرام به پشت سرش نگاهی کرد. دخترک خیلی قد کوتاهی که با پر ققنوس به اصطلاح تزیین شده بود و نورماسی نازکی را بر دست داشت که به نظر می رسید که دابل نوماسی باشد چون از شکل نوماسی معمولی خارج شده بود.

روی دست های دخترک با علامت خورشید طراحی شده بود که به نظر سینا نشانه ای از ققنوس کبیر که در کارت "ققنوس طلایی" نهفته شده بود هست.

دخترک که سیاه پوست بود آرام گفت:

\*\*\*\*\*

"نورماسی آتشین"

نورماسی اش با چندین جرقه ی آتش قرمز شدو سپس گفت:

"لاکاو"

نورماسی به سرعت ناگهانی به سینه ی سینا برخورد کرد که موجب پرت شدن و برخورد او با در مخفیگاه شد و همین امر باعث شد در باز شود و سینا از در مخفیگاه به بیرون پرت شود.

همه ی بچه ها به بیرون رفتند تا او را ببیند که صدمه دید با نه! سینا روی زمین می غلتید و از درد ناله می کرد. قدرت قلب او به عدد تاسف باری رسیده بود.

ناگهان شیلا گفت:

"قدرت قلبش چنده؟"

هاردی من من کنان گفت:

"یک!!!"

"پس لطفا بلندش کنید بیاد اینجا تا یکی بزمن زیر گوشش بشه صفر راحت بشم"

و شروع به خندیدن کرد.

هاردی که ناراحت به نظر می رسید همانجا آرام ایستاده بود سرش را به پایین انداخته بود در حالی که شیلا قاه قاه میزد و دختر ققنوس نیز در کنار او آرام ایستاده بود.

هاردی آمد تا حرفتی بزند که کسی از پشت او را هل داد. آن شخص سینا بود. او گفت:

"شیلا پشیمون می شی"

شیلا گفت:

"بین ۵۸ تا من قدرت دارم ۱۱۲ تا هم دختر ققنوس به نظر من با قدرت ۱ همینجا تسلیم بشی جالب تر باشه تا اینکه بخوایم...."

حرف او با صدای سینا قطع شد:

"بادگ"

اینبار گردآب به صورت خفیف اجرا شود و ابلیس سیاه در پشت سر سینا ظاهر شد. شیلا در حالی که چشم هایش از تعجب گرد شده بود گفت:

\*\*\*\*\*

"ابلیس سیاه؟؟؟؟ باورم نمیشه!"

ابلیس گفت:

"می بینم که قدرت قلبم با دختر ققنوس برابر هست و من ۶۸ شدم درضمن مبارزه ای که قبلا داشتیم سینا و می تونم از پس دختر ققنوس بر بیام"

سینا نگاهی پر معنا به او کرد. تمام امید او به ابلیس سیاه که الان در مقابل دختر ققنوس قرار گرفته داشت بود.

بقیه بچه ها هر کدام به حالتی محو تماشا بودند و همه ماجرای امین و پسران هرز رو فراموش کرده بودند. در همین حال بود که ماجد به طرف در نگاهی کرد و چیزی مشکوکی دید. سریع از در خارج شد بدون آنکه کسی متوجه او شود.

ابلیس سیاه رو به سینا کرد و گفت:

"الان با قدرت ۱ حتی با ضربه ی زردی هم از پا در میایی و تمام زحمات من برای مبارزه با دختر ققنوس به هدر میره پس خواهش می کنم همین الان کارت تبدیل رو فعال کن تا در مقابل ضربات سهل اقلا مقاوم باشی!"

سینا که کاملاً متوجه حرف ابلیس سیاه شده بود اطاعت کرد و رو به میدان گفت:

"تبدیل"

سپس طبق مراحل گذشته اتفاق هایی افتاد از جمله نور دایره ای شکل و صدای بی روح آن! حدود پنج ثانیه بعد مبارز دم سیاه طبق شکلی که سرور ستاره قرمز برای او تعیین کرده بود در آمد.

اینبار سینا خیلی برای نتیجه ی مبارزه ی ابلیس سیاه و دختر ققنوس ارزش قایل بود و حاضر بود هر کاری را برای پیروزی انجام دهد همان طور نیز امین را فراموش کرده بود.

هاردی گفت:

"ببین مازیار! این ماجد کجا رفت؟"

مازیار که مشغول وارنداز کردن ابلیس سیاه بود گفت:

"نمی دونم!"

\*\*\*\*\*

هاردی به در خیره ماند و احساس خطر کرد. خطر از سه جهت آنها را تهدید می کرد  
سرنوشت چه بود؟

## پایان این فصل

\*\*\*\*\*

## فصل دوازدهم: خطر جدی

سینا در حالی که از هیجان و اضطراب بیش از حد رنگ صورتش مانند گچ سفید شده بود به صحنه ی مبارزه خیره شده بود. شیلا خیلی راحت دست به سینه ایستاده بود و داشت دختر ققنوس را که به چشم های زرد رنگ ابلیس سیاه زل زده بود، مشاهده می کرد.

هاردی نمی دانست در مورد ماجد چیکار کند! آیا او کجا غیبتش زده بود! ولی با خود فکر کرد که چیزی نگوید تا مبارزه روال عادی خودش را بپیماید.

سینا فریاد زد:

"ابلیس کجا رفتی؟ دختر ققنوس هم رفت"

شیلا که قاه قاه می زد گفت:

"احمق، اونا از بس سریع هستند ناپدید شدند! تمرکز کن! چیجوری تو شدی رییس گروه!!!"

سینا مطمئن بود که دیگر با این وضعیت حتی نمی تواند رییس گروه خودش باشد چه برسه به ریاست بقیه گروه ها. ولی الان باید به میدان مبارزه خیره می شد تا دقیقاً محل قرار گرفتن ابلیس و دختر ققنوس را ببیند!

اوچشم هایش را تنگ کرد و به میدان مبارزه خیره شد گویا می خواست تصویر سه بعدی بزرگی را مشاهده کند. ناگهان لایه ی خاکستری رنگ نازکی را از نور خاکستری رنگ در آنجا دید. نورماسی ها به هم برخورد می کردند و رقابت کاملاً متعادل بود. دختر ققنوس بی آنکه خسته شود ضربات پیاپی قوی ابلیس را با کمک نورماسی باریک خود دفع می کرد.

در آن لحظه سینا فکر کرد که همه چیز به حالت طبیعی خود برگشته و درست هم بود! دختر ققنوس و ابلیس سیاه هرکدام در کنار مبارز خود به حالت نیمه خیز ایستاده بودند و نفس نفس می زدند.

\*\*\*\*\*

در همان هنگام چهار نفر از در وارد شدند و مستقیم به طرف شیلا رفتند. شیلا نگاهی پرمعنا به آنها کرد و سپس رو به هاردی کرد و گفت:

"دوست های من هستند که در فنون دم داری نیز مهارت دارند"

سپس به یکی یکی آنها که سه تا پسر بودند و یک دختر که به مراتب هم سن شیلا به نظر می آمد اشاره کرد و گفت:

"اینا شاهین، مجید و حمید هستند از دوستانی که تحت تعلیم من فنون مربوطه رو یاد گرفتن"

و سپس به دختری که با آنها بود و شباهت بزرگی با او داشت اشاره کرد و گفت:

"اینم شیما خواهر کوچترم هست که یک سال از من کوچکتر هست"

سینا که میل رغبتی به دیدن کسی نداشت گفت:

"بس کن دیگه بابا به مبارزه برس"

شیلا نیمه نگاهی به او کرد و گفت:

"باشه حالا می بینی"

سینا فریاد زد:

"ابلیس حمله کن"

ابلیس سیاه با نورماسی خود خیلی سریع به طرف دختر ققنوس رفت. بر خلاف توقعات سینا دختر ققنوس کاملاً بیخیال سر جایش ایستاده بود. سینا نمی توانست فکر او و شیلا را بخواند ولی به نظرش به حرکت ماندن در برابر یک ضربه احمقانه بود با اینکه می فهمید هرکاری که دختر ققنوس انجام میداد حساب شده است و صد در صد او و شیلا بیشتر از خودش تجربه داشتند. ابلیس سیاه فریاد شد:

"دیولاتسی"

پاهای ابلیس اتوماتیک از زمین جدا شد و بالای سر دختر ققنوس قرار گرفت و با نورماسی خود خیلی سریع و قوی به سوی او فرود آمد. دختر ققنوس خیلی خونسرد ایستاده بود!

الان ابلیس سیاه در یک متری او بود. حرکت ناگهانی دختر ققنوس چشم سینا را اذیت کرد، زیرا او با نورماسی نازک ولی قوی خود، حمله ی ابلیس سیاه را دفع کرده بود و

\*\*\*\*\*

برخورد دو نورماسی بسیار قوی باعث ایجاد جرقه های متعددی کرده بود. چشم های شیلا بی حرکت روی نقطه ای که نورماسی ها به هم برخورد کرده خیره شده بود گویا چیز عجیبی در آن صحنه دیده است، ولی اوضاع دوبرتبه به حالت قبل بازگشت و دو مبارز با سرعت خود در جو ناپدید شدند.

شیلا آرام گفت:

"سینا می دونی کارت ( مرگ فوری ) چیه؟"

سینا که کمی ترسیده بود خیلی شمره شمرده گفت:

"آره! قدرتش چهارهزار هست که آدمو با یک ضربه نبود می کنه"

شیلا گفت:

"خواستم به اطلاعات اضافه بشه"

سینا با خود حس کرد که این کارت رو شیلا داره و قصد اجرای اونو داره آخه این کارت فقط در ستاره ی قرمز پیدا می شد و اینکه شیلا اونو داشته باشه خیلی عجیب به نظر می رسید.

سینا به صحنه ی مبارزه دقت می کرد ولی شیلا مدام در حال صحبت کردن با دوستانش بود و هیچ توجه ای به مبارزه نداشت. در همان لحظه ابلیس سیاه جلو سینا ظاهر شد در حالی که یک زانو اش را به زمین تکیه داده بود و استرحت می کرد! ولی دختر ققنوس روی زمین افتاده بود ، از پاهایش خون می آمد و قدرت قلبش کمتر از ابلیس بود (۷۸) و عدد ۳۲ را نمایش می داد.

سینا خنده ای پیروز مندانه کرد و گفت:

"عالی بود ابلیس"

ابلیس نگاهی به سینا کرد ولی از شدت خستگی جوابی نداد. سینا نگاه آرامی به دوستان شیلا کرد تا با قیافه ی آنها آشنا شود ولی قبل از اینکه به صورت آنها دقت کند، جسمی که شباهت زیادی به سر نوشابه داشت ولی حدود چهار برابر بزرگتر بود به طرفش پرتاب شد. سینا فوری اون جسم رو شناخت! همون تله ای که آگوا ناکیتا در اولین دیدارش با او به طرفش شلیک کرده بود. همین امر باعث شد که سینا به یاد زخمی که در کمرش بود

\*\*\*\*\*

بیفتند! آن تله که نامش سینسار بود با سرعت کمی به طرف سینا می آمد، او با یک حرکت کوچک نورماسی آن را دور کرد. شیلا که قیافه اش خیلی ناراحت به نظر می رسید اخم کرد و به دختر ققنوس که نفس نفس می زد نگاه کرد. ابلیس آرام از سر جایش حرکت کرد و گفت:

"تربولو"

نورماسی ابلیس خیلی سریع با کمک دستان آهنین ابلیس به عقب برگشت و با سرعت دیوانه واری به طرف دختر ققنوس پرت شد و دقیقا به او اصابت کرد. شیلا جیغ کوتاهی کشید و به طرف دختر ققنوس دوید که اکنون قدرت قلبش هجده شده بود. شیلا گفت:

"پاشو تورو خدا ابلیس سیاه چیزی نیست که ازش شکست بخوری تو نواده ی ققنوس هستی! تورو خدا پاشو!"

اما دختر ققنوس به جز نفس کشیده حرکتی دیگری از خود نشان نمی داد! سینا که خیالش تا اندکی آسوده شده بود از حالت هیجان زده ای که چند دقیقه پیش داشت در آمده و راحت تر در محل مبارزه قرار گرفت. ابلیس سیاه آرام به ابلیس گفت:

"الان هفده دقیقه میشه که من دارم با دختر ققنوس مبارزه می کنم چون من با بادگ ۱ اودم تو میدان سی دقیقه که شد میرم ولی دختر ققنوس با بادگ ۲ اومده و چهل و پنج دقیقه در میدان هست پس سعی می کنم کارشو تموم کنم ولی تو باید بعدش کار شیلا رو تموم کنی یک کارت بهت میدم به نام "نورماسی آتشین" از اون استفاده کن! در صورتی می تونی از این کارت استفاده کنی که من سی دقیقه تموم بشه و برم و گرنه فعال نمیشه فهمیدی؟"

سینا نگاهی به چشمان ابلیس سیاه کرد و گفت:

"باشد کارت رو بده"

ابلیس دستش رو جلو برد و کارتی را که می درخشید مخفیانه به ابلیس داد و با دستان آهنینش بازوی او را فشرد.

ابلیس رویش را به طرف شیلا برگردوند و گفت:

"کارتان تمومه"

\*\*\*\*\*

سپس جلو رفت و نورماسی اش را بالا گرفت و گفت:

"سیوپاتسی"

حمله ای که انجام شده بود مستقیماً به سر دختر ققنوس نشانه گرفته شده بود و صفر شده قدرت قلب او را تضمین می کرد. نورماسی بسیار سنگین ابلیس به کنار سد دختر ققنوس رسید ولی در همان جا جسمی مانع او شد. شیلا با نورماسی اش جلو نورماسی ابلیس را گرفته بود ولی دوام نورماسی ابلیس بیشتر بود برای همین قسمت بالای نورماسی شیلا شکست و به هوا پرتاب شد. ولی شیلا موفق شده بود چون مسیر ضربه ی ابلیس سیاه را تغییر داده بود و ضربه که الان با انرژی کمتری شلیک می شد به کمر دختر ققنوس برخورد کرد و مقدار کمی از آن پای سمت چپ شیلا را لمس کرد.

ابلیس خیلی آرام در جایش ایستاده بود و افسوس می خورد که چرا نتوانسته دختر ققنوس را از بین ببرد. شیلا روی زمین افتاده بود و با قدرت قلب ۳۳ به قدرت قلب دختر ققنوس که به ۳ تبدیل شده بود نگاه می کرد. ابلیس خیلی آرام در سر جایش زانو زد و مشغول استراحت شد.

سینا در یک چشم به هم زدن گفت:

"تیزی"

ابلیس برگشت تا مانع او شود ولی دیر شده بود! سینا به کنار دختر ققنوس رسیده بود، او فریاد زد:

"سفیدی"

ضربه ای نورماسی مستقیماً به سر دختر ققنوس برخورد کرد و قدرت قلب ۳ او جای خود را به صفر واگذار کرد. ابلیس سیاه این پیروزی شیرین را با در آغوش گرفتن سینا به او تبریک گفت و سپس رو به بچه های گروه کرد و دست سینا را به نشانه پیروزی بالا برد. شیلا از سر جایش بلند شد و گفت:

"ابلیس، من بازی رو می برم"

سینا با خوشحالی گفت:

"شیلا خانوم ما برای بچه بازی اینجا نیستیم"

\*\*\*\*\*

الا می بینی..."

"من الان با شکست دختر ققنوس قدرتم به ۷۰ رسید و قدرت سینا به ۷ رسید باید خیلی مواظب باشی. تازه گرچه قدرتت دوازده تا از سینا بیشتره ولی من هنوز هفت دقیقه وقت دارم که در خدمت باشم"

شیلا گفت:

"با یک سینسار امتحان می کنم!"

سپس دستش را به طرف ابلیس و سینا دراز کرد و مشتش را باز کرد گویی می خواهد چیزی به آنها بدهد. پاهای شیلا می لرزید گویا انرژی زیادی به او وارد می شد. در دست او یک سینسار که اندازه ی عادی (حدود چهار برابر حجم سر یک نوشابه) و رنگ غیر عادی (یعنی سینسار معمولا به رنگ آبی هست ولی این یکی به رنگ سرخ بود) ساخته شد و آرام آرام در از سطح دستش حدود چند سانتیمتر فاصله کرد و شروع به چرخیدن یواش کرد. سینسار دیوانه وار و بی هدف می چرخید و رفته رفته سرعتش را زیاد می کرد. شیلا کم کم دستش را با بالای سرش برد و به سینسار خیره شد. هم اکنون سرعت سرسام آور سینسار صدایی همانند صدای پنکه ای که خیلی سریع حرکت می کند تولید می کرد و باعث ترس سینا شده بود. ابلیس سیاه هم به آن خیره شده بود و فکر می کرد که چه کاری از دستش ساخته هست. در همین اوضاع شیلا فریادی زد و انرژی ای که بر اثر سینسار بر او وارد می شد را به سینسار داد تا به طرف سینا برود. سینسار آن به سرعت به طرف سینا می آمد و صدای سرسام آورش هم رفته رفته در گوش سینا سنگین تر می شد. شیلا فریاد زد:

"این یکی اگر چه فکر کنم قدرت ۱ رو صفر کنه، خودتو هم کلا صفر می کنه"

وسپس خنده ای سر داد.

سینا دست و پاهاش می لرزید چون مطمئن بود این سینسار کار او را تمام می کند و حتما خواهد باخت و صدمه های زیادی به او وارد خواهد شد.

ابلیس سریع از محل خود به سمت سینا شیرجه زد و وقتی به جلوی او رسید به سینسار

\*\*\*\*\*

نگاهی کرد و سپس چشمانش را بست! سینسار مستقیماً با شکم ابلیس برخورد کرد و در آن فرو رفت و از کمر او بیرون آمد.

ابلیس بی حرکت رو زمین افتاده بود و قدرت قلبش به صفر تبدیل شده بود! سینا به کنار او رفت و گفت:

"ابلیس تو..."

ابلیس حرف او را قطع کرد و گفت:

"من نمی میرم چون با کارت بادگ به میدان فرستاده شدم در ضمن تو باید روی کارت تمرکز کنی! الان من و دختر ققتوس به سرور ستاره ی قرمز برمی گردیم! تا اسم کارت بادگ تو بازگیرت پررنگ نشده منو صدا نزن چون هنوز خوب نشدم در ضمن کارتی رو که بهت دادم را نمی تونی استفاده کنی چون سی دقیقه نشد و من در عرض بیست و هشت دقیقه رفتم"

ابلیس این را گفت و رفت. شیلا گفت:

"جالبه نه؟ تو بادگ منو با قدرت سه از بین بردی منم بادگ تورو با قدرت هفتاد و هشت" سینا نگاهی به او کرد در حالی که هنوز دست و پایش می لرزید گفت:

"ابلیس به من گفت که باید تمرکز کنم"

ولی در حرف های او شک و تردید خودنمایی می کرد و واضح بود که تمام امیدواری دو دقیقه قبل را از دست داده! شیلا بدون اینکه حرفی بزند آرام آرام به طرف سینا که در هفت هشت متری او قرار داشت راه رفت. بعد از پیمودن نصف را گفت:

"راستی تا حالا تو این جور حالتی گیر افتادی؟"

سینا به او نگاه دیگری کرد و در محلی که ابلیس ناپدید شده بود زانو زد و دست هایش را بر روی زمین فشرد.

هاردی ناباورانه به آنها خیره شده، مازیار و ممد نیز در گوشه ای آرام نشسته بودند و مانند لشگری شکست خورد به صحنه ی مبارزه نگاه می کردند و جای ماجد در بین آنها خالی بود و معلوم نیز نبود که کجا رفته است.

در همین حال مازیار و ممد جمع و جور تر نشستند تا مبارزه را در آخرین لحظاتهش دنبال

\*\*\*\*\*

کنند. سینا در حالی که به زمین خیره شده بود با خود فکر می کرد:  
 "اول آگوا ناکیتا، دوم آریا در صورتی که هنوز از دست آریا خلاص نشدیم سومی میرسه  
 و..."

دستش را محکم بر زمین فشرد و چشم هایش را بست و فشاری بر آنها وارد کرد. در  
 همان حال شیلا گفت:

"حالا قبول می کنی که از قوی ترین فرد گروه شما قوی تر هستم؟"  
 سینا جوابی نداد و حالتش را نیز تغییر نداد. شیلا هنوز در نیمه ی راه ایستاده بود، او ادامه  
 داد:

"در ضمن کسی رو که قدرت قلبش و قدرت کلی اش حدود پنجاه تا از من بیشتر بود را  
 شکست دادم یعنی قدرت کلم از نوزده به بیست و سه تبدیل میشه!"  
 سینا باز هم حرفی نزد.

اینبار شیلا آرام شروع به تقدم در راه رفتن کرد و سینا نیز سرش را بلند کرد تا نگاهی به  
 وضعیتش بکند ولی وقت این کار را نداشت چون شیلا به آرامی گفت:  
 "دیوندودلا"

در همان لحظه نورماسی شیلا از روی زمین بلند شد و به هوا رفت و در عرض چند ثانیه با  
 کمر سینا برخورد کرد.

سینا روی زمین افتاد ولی بلافاصله برخاست، در حالی که با دستش قسمت بالای کمرش را  
 وارنداز می کرد. شیلا گفت:  
 "دیولاتسی"

سینا اینبار برای اینکه تعادلش را از دست ندهد با فشار دادن دست هایش روی زمین از  
 جایش بلند شد ولی دهانش پر خون شده بود.  
 شیلا جویده جویده گفت:

"با دو تا ضربه بهت وارد شد همون یک دونه قدرت قلبت رو هم از دست دادی پس  
 خواهش می کنم همه اینجا جمع بشید تا صحبت هایی رو که قراره درباره ی تشکیل گروه  
 با رییس جدید رو خوب بشنوید."

\*\*\*\*\*

هاردی خیلی سریع گفت:

"معمولا ما برای گروه یک دوره ی مسابقه حرفه ایی می زاریم و قهرمان لیدر میشه"

"یادت نره من با قوی ترین عضو گروهتون طبق قرارداد جنگیدم"

هاردی ساکت شد و سر جایش نشست.

هم اکنون در گوشه ای از مخفیگاه دوستان شیلا، هاردی، مازیار، ممد و سینا نشسته بودند

شیلا هم اونجا ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد. وقتی همه ساکت شدند با ملایمت گفت:

"حرفی که من می زنم قابل سرپیچی نیست و اگر کسی سرپیچی کنه با من طرفه"

سکوت همه جای مخفیگاه را فرا گرفته بود.

"من الان دو تا دستیار برای خودم انتخاب می کنم: مجید و هاردی"

هاردی نگاهی به مجید کرد که موهای بلندی و هیکلی همانند هاردی ولی اندکی لاغر تر

داشت.

شیلا رو به سینا کرد و گفت:

"الان فکر کنم موضوع اون دوستت امین هم حل بشه!"

سینا گفت:

"منظورت چیه؟"

شیلا گفت:

"منظورم اینه که فکر نکنم در این گروه نیازی به تو داشته باشیم می تونی بری تا امین بیاد

شاید قوی تر باشه"

آثار خشم و عصبانیت در چهره ی سینا نمایان شده بود، هم این یکی را کم داشت که...

سینا با حالت تمسخر آمیزی گفت:

"شما که قدرت زیادی دارید نمیشه برید و بجنگید؟"

شیلا با خونسردی گفت:

"شاید بشه ولی کی حوصله لازم داره آخه!"

سینا دیگر چیزی نگفت، همانجا نشست و به صحبت های شیلا گوش می داد که می گفت:

"ساعت های رفت و آمدتان را من مشخص می کنم و به هیچ عنوان کسی حق نداره بدوه

\*\*\*\*\*

اطلاع من کاری انجام بده"

سینا دیگر چیزی نمی گفت و تنها راهش این بود که خود را کاملاً از میدان های مبارزه کنار بکشد و دیگر چیزی نگوید. او با خود می اندیشید که چه می شد به شش روز پیش باز می گشتند تا با نریمان به صحرای شوالیه نمی رفت و خود را به این دردسر نمی انداخت. ریشه ی افکار او با حرف های شیلا شکسته شد که می گفت:

"امروز رو هم همینجا می مونید تا ببینم چی میشه"

هاردی پرسید:

"ببخشید، در موقع مبارزه ی شما و سینا، ماجد یکی از دوستانمون از در مخفیگاه به

صورت مخفیانه خارج شد و تا الان بازنگشته"

سینا گفت:

"خوب.. صبر می کنیم تا ارزش خبری بشه"

شیلا مکثی کرد و با لحنی خشن رو به سینا گفت:

"در ضمن تو باید...."

ولی حرفش نیمه کاره ماند. در همان لحظه در باز شد و امین در حالی که یک دست کتی را

روی گردنش انداخته بود تا نیفتد وارد شد و نگاهی به بچه ها کرد!

سینا سریعاً بلند شد و به طرف آنها رفت ولی در همان حال جسمی به پاهایش برخورد

کرد و روی زمین افتاد. این شیلا بود مه با چوب درخت بلوط نازکی که در دست داشت به

پای سینا زده بود. او گفت:

"هیچ وقت بدون اجازه من کاری انجام نمی دی فهمیدی؟"

سینا که چهره اش زرد شده بود گفت:

"ب...ب...بله"

شیلا با خرسندی گفت:

"حالا خوب شد"

در همین حال امین روی زمین افتاد و کتی نیز که با کمک دست های امین تعادل خود را

حفظ کرده بود افتاد. سینا شگفت زده شده بود ولی شیلا اجازه حرکت کردن به او نمی داد!

\*\*\*\*\*

در همین حال بود که شیلا گفت:

"بلندشون کنید ببینم چه خبره"

امین جویده جویده و با صوتی لرزان گفت:

"سریع تر....داره میمیره!!!!"

## پایان فصل دوازدهم

\*\*\*\*\*

**توجه :** تلفظ نام این فصل بدین صورت هست : Alcodolck

## فصل سیزدهم: الكدولك

شیلا که دستپاچه شده بود با سردرگمی گفت:

"هاردی لوازم کمک اولیه رو دارید؟"

"بله"

"لطفا بیارش"

وقتی هاردی جعبه ی کمک های اولیه را آورد شیلا و شیما مشغول مداوا کردن زخم های کتی شدند. آنها بعد از ده دقیقه تقریباً همه ی زخم های کتی را باند پیچی کردند و او را در گوشه ای روی زمین خواباندند.

سینا طوری با امین ریشه ی سخن گشود که شیلا متوجه نشود:

"تو زخمی هستی؟"

"من در مبارزه ای که کتی با پسران هرز کرد شرکتی نداشتم فقط زخم هایم مربوط به

ضربات نورماسیی هست که اونجا خوردم"

سینا با کله شقی پرسید:

"یعنی کتکت زدن؟"

امین که سرما خورده بود با صدای گرفته گفت:

"آره پس چی فکر کردی؟! آریای کله پور و نمی شناسی؟ تو چرا اینقدر زخمی هستی؟"

سینا داستان را بصورت فشرده برای او تعریف کرد. بعد از آن گفت:

"درضمن تو چیز جدیدی از اونا شنیدی؟"

\*\*\*\*\*

"آره خیلی چیزا که باید بهت بگم"

"خوب حالا باشه برای بعد چون این شیلا آدم نسیت که!!!!"

امین خنده ای کرده و گفت:

"باشه"

سپس ساکت شدند و به کتی نگاه کردند که خیلی زخمی به نظر می رسید.

شیلا برگشت و به آنها گفت:

"امروز می خوام در همین مخفیگاه یک اتاق خصوصی برای خودم بسازم و می خوام هاردی

, مجید و مازیار بمونن! بقیه برن هرجا که دوست دارن! موقعی به مخفیگاه بر میگردید که

من بهتون بگم"

سینا مهلت نداد تا حرف شیلا تمام شود! او به سرعت کوله پشتی اش را برداشت و از در

خارج شد. شیلا خیلی ملایم گفت:

"بعدا بهش می گم"



سینا روی تختش دراز کشیده بود و کانال های تلویزیون را مرور می کرد که شاید برنامه با

فیلمی خوبی باشد که به تماشای آن پردازد ولی در این کار ناکام ماند و دوباره به حالت

یاس و نومیدی خود بازگشت. الان حتی اجازه رفتن به مخفیگاهش را نداشت چه برسد به

اینکه بر آنجا حکم فرما باشد.

خیلی دلش می خواست که بداند با کتی و گروه پسران هرز چه گذشته و قضیه از چه قرار

بوده! اما هرچه بود، امین آزاد شده بود و بار سنگینی را از دوش سینا برداشته بود. مسلما

وقتی خبر برکناری سینا را بعد از این همه وقت به گوش آریا می رساندند برای آنها

پیروزی در برابر سینا حساب میشد.

این افکار باعث آزرده گی خاطر سینا می شد و او را اذیت می کرد! در همان لحظه در اتاق

\*\*\*\*\*

زده شد. سینا از جایش برخاست و گفت:

"کیه؟"

صدای مادر او آمد که می گفت:

"یکم آب پرتقال تازه گرفتیم بیا یک لیوان بردار"

سینا از اتاقش خارج شد و لیوان آب پرتقال را از دست پدرش گرفت و مجدداً به اتاقش برگشت. تا در اتاقش را قفل کرد و از آن چیزی که دید وحشت کرد و لیوان از دستش افتاد...



در مخفیگاه گروه پسران هرز همه ای برپا شده بود که ناشی از زخمی شدن آریا در مبارزه با کتی و فرار امین بود!

آریا در حالی که چشم هایش بسته بود خیلی جوییده جوییده گفت:

"سیا و تری شماها برید بقیه رو ساکت کنید و بگید که آروم باشن! کامران و نریمان اول

برید سیزر رو صدا کنید و بعد به کنار سیا و تری برگردید! سریع باشید لطفاً"

آنها طبق دستور عمل کردند! بعد از دو دقیقه سیزر در اتاق آریا بود.

آریا بدون مقدمه خطاب به او گفت:

"این رو بخون!"

سپس نامه ای را جلو او گرفت. سیزر بلند بلند شروع به خواندن آن کرد:

**- به آریا**

\*\*\*\*\*

باید با صراحت کامل بگویم که من رییس جدید گروه مخالف شما در واقع همون گروه دم سیاه هستم و او را در یک مسابقه شکست دادم! باید به عرض شما برسانم که از همین نامه ی اول می خواهم بگویم که هیچ رابطه ای دوستی بین دو گروه برقرار نمی کنیم و فقط باید بدونید که من قوی ترین شما هستم. در ضمن برای اطلاعات بیشتر اسم من شیل! هست و همین الان امین به اینجا رسید! امیدوارم از این کارها دیگه نکنید

-شیل!

سیزر نامه را خواند و با لبخند کوتاهی به آریا نگاه کرد. آریا به آرامی گفت:

"حالا سینا بدون پشتیبان های قبلی راحت تر به چنگ میاد!"

سیزر با تعجب پرسید:

"الانم که سینا رییس گروه نیست هم فکر دستگیر کردنشی؟"

آریا گفت:

"عجیبه! من فکر می کردم می فهمی! من سینا رو برای رییس بودنش یا نبودنش لازم

ندارم. در او قدرت خاصی مربوط به ستاره قرمز نهفته شده که از ققنوس به ارث رسیده"

سیزر با دهانی باز به آریا نگاه می کرد و لحظه ای چشم از چشم های بسته او بر نمی

داشت!

آریا به آرامی ادامه داد:

"این قدرت در شانه ی سمت چپ او طبق تحقیقات ما نهفته شده است که باید آن را در

\*\*\*\*\*

بدن او بیرون بکشیم و به هر کس دیگه ای تزریق کنیم"

سیزر با کنجکاوی گفت:

"چیحوری بیرون بکشیم؟"

آریا گفت:

"این نیرو به صورت مایعی بنفش رنگ است که با یک سرنگ می توان آن را بدست آورد

البته کار ساده ای نیست"

سیزر گفت:

"حالا از دست من کاری ساخته هست؟"

آریا گفت:

"آره! باید اقلا تا چند روز دیگه به اونا حمله ای مرتب کنیم"

"ولی..."

آریا حرف وی را قطع کرد و گفت:

"ولی نداره فکر کنم محل مخفیگاهشون رو بدونی!"

سیزر سرش را پایین انداخت و گفت:

"درسته!"

آریا با خوشحالی گفت:

"پی معطل چی هستی یک حمله ی تمرین شده رو آماده می کنیم و به آنها حمله می کنیم!

از قبل هم راجع به وظیفه ی تو توضیح دادم درسته؟"

سیزر با دودلی گفت:

"درسته!"

"پس دیگه باهات کاری ندارم می تونی بری"

سیزر از در خارج شد ولی صدایی شنید و برگشت! این آریا بود که او را صدا کرده بود!

آریا به آرامی گفت:

"شیلا هم نباید بویی ببره که قضیه این کار ما چیه! بنابراین نباید صدمه ای ببینه! فقط

همونطوری که بهت گفتم"

\*\*\*\*\*

"اون دختره! فکر می کنی می تونه دست منو بخونه؟؟؟"

آریا با تاکید روی کلامش گفت:

"یادت باشه! گاهی اوقات دختر های باهوش زودتر از پسر ها می خندند"

سیزر نگاهی به آریا کرد ولی دلش می خواست که اصلا آنجا نباشد چون هیچ جوابی برای گفتن نداشت! آریا ادامه داد:

"حالا که میری بیرون نامه رو برای همه بخون و نقشه ی حمله رو بازگو کن ولی اصلا

درباره ی هدف حمله و کار خودت صحبت نکن!"

سیزر نگاهی به آریا کرد و گفت:

"چشم"

مخفیگاه تیم پسران هرز کلا به دو قسمت سالن عمومی و اتاق مدیر تقسیم می شد. سالن عمومی حدود سیصد متر بود ولی اتاق خصوصی کلا ده متر بیشتر نبود! جالب این بود که با این همه وسعت موفق به پنهان کردن آن شدند!

این مخفیگاه در بین انبود درخت های یک جنگل پنهان شده بود و توسط بچه های تیم بنا شده بود! از نظر محافظت های امنیتی از کاخ سفید هم محکم تر بود و حتی با پیدا کردن مخفیگاه نمی توان وارد آن شد و قبل از ورود طرف دستگیر خواهد شد.

این بنا همانند بنای گروه دم سیاه بود که در پشت دو درخت بود! در زیر این دو درخت مقداری خورده شیشه و خار ریخته بودند که هرکس از آنجا رد می شود به این طرف درخت نیاید! بعد از عبور از درخت باید خاک ها را کنار زد تا در آهین ورودی را ببیند. مخفیگاه زیر زمین بود و سینه بصورت تصادفی آن را پیدا کرده بود و ساخت دست خودش و دوستانش نبود!

این مخفیگاه کلا حدود نود متر می شد که اتاق خصوصی ای هم نداشت و حالا جدیداً، رییس جدید گروه تصمیم به ساختن آن کرده بود. در کل این مخفیگاه از نظر محکم کاری های امنیتی کمتر از مخفیگاه پسران هرز بود.

در مخفیگاه گروه پسران هرز که وسعت بزرگ آن فقط برای تمارین به کار می رفت، همه ای بوجود آمده بود و پسر ها با هم پیچ می کردند در حالی که سیا و تری با

\*\*\*\*\*

کامران صحبت می کردند!

سیا گفت:

"کامران اگه یکباره دیگه بخوای اینجوری رفتار کنی به آریا می گم"

کامران که اخم کرده بود از آنجا به طرف بقیه اعضای تیم رفت و هیچی نگفت. در همان

لحظه سیزر وارد سالن عمومی شد و فریاد زد:

"همه ساکت"

سپس رو به تری و سیا کرد و گفت:

"شما هم می تونید به بقیه بچه ها پیوندید"

سیا که خشم تمام وجودش را فرا گرفته بود گفت:

"تو حق نداری به ما دستور بدی. ما....."

سیزر کارتی را از جیبش در آورد و به طرف سیا گرفت روی آن نوشته شده بود:

### سیزر – معاون گروه

سیا بسیار خشمگین شده بود ولی هیچکاری از دستش ساخته نبود جز اطاعت کرد دستورات آریا. بنابراین ساکت ماند و جایگاهی که آریا در آنجا می نشست را ترک کرد و

به همراه تری به جمع دیگر اعضای تیم پیوست!

سیزر در حدود ده دقیقه کل نقشه و داستان حمله را به غیر از نقشه ای که با آریا کشیده بود.

یکی از بچه ها اجازه گرفت و گفت:

"ببخشید من یک کارت پیدا کردم با قدرت صفر خواستم به شما بدم"

سیزر کارت را برداشت روی آن نوشته شده بود: الكدولك

نگاهی به صاحب کارت کرد و گفت:

"قدرت صفر؟ واقعا مارو مسخره کردی؟"

\*\*\*\*\*

سپس مکثی کرد و گفت:

"این کارت رو چیکار کنم؟"

پسر گفت:

"اگه مایلید من آن را به شما هدیه می کنم!"

سیزر که یک لحظه نگاهش را از روی کارت نمی داشت گفت:

"ممنونم. لطف داری"

آن پسر سرش را به علامت تشکر تکان داد و به سوی جمع هم تیمی هایش جایگاه را

ترک کرد ولی در نیمه راه سیزر او را متوقف کرد و پرسید:

"اسم، قدرت، جایگاه در تیم؟"

"فرشید هستم، قدرتم یازده هست و در تیم از بیست و هشت، نهم هستم"

"خوبه. می تونی بری"

این بار فرشید محل را ترک گفت و رفت.

سیزر رو به بچه ها کرد و گفت:

"کدوم یکی از شما تا حالا در مخفیگاه تیم دم سیاه زندانی بوده؟"

سه نفر دستشان را بلند کردند! نفر اول سیا بود، نفر دوم پسرکی قد کوتاه بود که سرش

مویی نداشت و پوست سرش برق می زد و نفر سوم کامران بود.

سیزر گفت:

"کامران تو کی اونجا بودی که من ندیدم؟"

"اون موقعی که رفته بودی مسافرت من سه روز اینجا بودم ولی فرار کردم!"

سیزر گفت:

"پس برای همین بود که ممد قورباغه قصد گرفتن حالتو داشت"

"آره فکر کنم!"

"خوب...."

سپس رویش را به طرف سیا کرد و ادامه داد:

"تو هم وقتی اونجا بودی تحت مراقبت من بودی ولی مطمئن باش اشتباهمو جبران می

\*\*\*\*\*

کنم"

سیا لبخند خشکی زد و صورتش را به طرف دیگری برگرداند.

سیزر که خسته شده بود گفت:

"من اینجا می مونم... تنها کسی که اینجا خانواده ای نداره من هستم و آریا پس کسی نیست که منتظر ما باشه. من از آریا پرستاری می کنم چون هنوز زخم هایش خوب نشده، شماها برید خونه و ساعت ده و نیم صبح فردا اینجا باشید فردا کار به خصوصی نداریم! سیا گفت:

"از کجا بفهمم که تو هنوز طرف دم سیاه نیستی و هیچ صدمه ای به آریا نمی زنی؟"

این حرف ها رو با لحنی سرشار از نفرت و خشم بیان کرد.

سیزر گفت:

"اگه دوست داری می تونی اینجا بمونی"

سیا با لحن اهانت آمیزی گفت:

"بله حتما می مونم"

بچه ها همه آن محل را ترک کردن و فقط در سالن عمومی سیا و سیزر مانده بودند. سیزر رو به سیا کرد و گفت:

"ببین سیا! آریا به من اعتماد کرده پس دلیلی نداره که به من اطمینان نداشته باشی رفیق!" سپس ادامه داد:

"این کارت الکلولک رو تست کنم؟"

سیا نگاه سردی به سیزر کرد و گفت:

"آره! تستش کن..."

سیزر آستین لباسش را بالا زد و کارت را در بازگیر گذاشت. سپس از سرجایش بلند شد و گفت:

"الکلولک"

ناگهان نورماسی اش در دستش ظاهر شد ، به صورت دیوانه واری شروع به چرخیدن کرد و ناپدید شد درحالی که سیزر هنوز به خود می لرزید. سیا از دستپاچگی در سرجای

\*\*\*\*\*

خودش پاهایش را به زمین می کوبید. در همان لحظه روی دست راست سیزر از پشت انگشتان تا شانه خراشی بلند بوجود آمد و خون از آن سرازیر می شد. سیا به ناچار فریاد زد:

"آریا... آریا"

آریا از اتاق بیرون آمد و به سریعا سیزر را گرفت و به سیا گفت:  
 "برو تری رو خبر کن بیاد کمک در همون راه به اون دختره اسمش چی بود؟؟ آره آره!!!  
 بهاره بگو بیاد آخه تا دانشجوی رشته ی پزشکی هست و از محل مخفیگاه هم خبر داره!  
 می دونی کی رو می گم؟"

"آره بابا مگه میشه ندونم! من رفتم"

سیا سریعا مخفیگاه را ترک کرد. آریا در حالی که سیزر بیهوش را روی دستهایش گرفته بود، فکر چاره ای برای اینهمه خون بود!  
 بعد از نیم ساعت در همان حال سیا با تری و بهاره وارد شدند! آریا در یک لحظه احساس گیجی کرد و از هوش رفت. بهاره سریعا شروع به ضدعفونی کردن دست سیزر و زدن بخیه روی آن بود.

\*\*\*\*\*

آریا چشم هایش را باز کرد هوا روشن بود. سیزر در گوشه ای دیگر از اتاق با دستهای پانسمان شده خوابیده بود. آریا علیرغم شدت خستگی اش او را از خواب بیدار کرد. سیزر با دیدن دستش و سر و وضع خودش در آن لحظه کمی تعجب کرد ولی با توضیحات آریا قانع شد.

"چی شد که اونجوری شدی؟"

سیزر جویده جویده گفت:

"یکی از کارت های جدید رو تست کردم"

آریا کنجکاوانه پرسید:

\*\*\*\*\*

"اسم کارت؟"

سیزر پاسخ داد:

"الکدولک"

آریا گفت:

"از کجا آوردی؟"

سیزر گفت:

"یکی از بچه ها اونو بهم هدیه داد."

آریا با خشم و نگاهی غضب ناک گفت:

"کی؟؟"

سیزر به آرامی گفت:

"فرشید"

آریا بلافاصله فریاد زد:

"سیا... بیا اینجا"

در کمتر از سی ثانیه سیا آمد و گفت:

"بله؟"

آریا گفت:

"فرشید رو بیار اینجا"

فرشید به آنجا آمد. صورتش مانند گچ سفید شده بود معلوم بود که از داستان باخبر شده است.

آریا گفت:

"چیجوری اون کارت رو آلوده کردی؟"

فرشید من من کنان گفت:

"به خدا من اونو پیدا...."

آریا نورماسی اش را کشید و گفت:

"سیوپاتسی"

\*\*\*\*\*

نورماسی او به فرشید برخورد کرد و همین امر باعث شد که چندین قدم به عقب بیفتد.

ضربات متعددی به او وارد شد. آریا دو مرتبه پرسید:

"کارت رو از کجا اوری؟"

فرشید که خیلی ترسیده بود گفت:

"با اماکت پیدا کردم"

"دروغ میگی! سه ساعت بهت وقت میدم یا جواب میدی یا بیست و پنج ضربه سیو پاتسی

می خوری فهمیدی؟؟"

"بله"

فرشید مانند سنجابی که از چنگ عقاب فرار می کنه از اتاق خارج شد و به سالن عمومی

رفت. آریا از سیزر پرسید:

"بخاطر این حادثه مجبوریم تاریخ حمله رو عوض کنیم"

"درسته"

## پایان فصل سیزدهم

## فصل چهاردهم: مدخل ستاره قرمز

سینا تا در را باز کرد لیوان آب میوه ای که در دست داشت روی زمین افتاد و تمام محتویات آن روی زمین ریخت. شخصی که پشتش به سینا بود و شغل سیاهی بر دوش داشت آنجا نشسته بود و به صفحه ی کامپیوتر سینا خیره شده بود. آن شخص اصلا به ورود سینا توجهی نکرده بود و شاید هم متوجه آن نبود.

سینا خیلی آرام دستش را به روی نورماسی اش برد و آن را برداشت و آرام آرام به طرف آن فردی که شغل سیاه وحشتناکی پوشیده بود رفت. ولی در یک لحظه نفس راحتی کشید و گفت:

"چیجوری اومدی تو؟"

آن شخص کسی نبود جز کتی!

کتی آرام برگشت و گفت:

"اومدم باهات صحبت کنم. تا شایلا برنگشته مخفیگاه برم سر جام فقط یکسری اخطار ها و

تذکراتی رو باید بهت بدم"

سینا بی مقدمه گفت:

"میشه اول بهم بگی چیجوری امین رو نجات دادی؟"

"با مبارزه!"

سینا با کله شقی پرسید:

"شناسایی شدی یعنی؟"

کتی گفت:

"آره بابا... با آریا هم مبارزه کردم!"

"قدرتت چند بود که اون باخت؟؟"

"برای چی باید بدونی؟"

\*\*\*\*\*

"می خوام قدرتشو حدس می زنم"

"اون موقع که باخت قدرتم هشتاد و نه بود"

"پس چرا اینهمه زخمی شدی؟"

"قبلش با یکی دیگه هم مسابقه دادم! قدرتم هفده بود که بردم. فکر کنم اسمش سیزر بود"

نزدیک بود چشمان سینا از حدقه در آید! او با کمال تعجب گفت:

"مگه باز گیر هم داره؟"

"آره... قدرتشم خیلی بالا بود"

سینا دیگر چیزی نگفت و هر دو برای مدت یک دقیقه ساکت ماندند. ولی بعد از آن کتی گفت:

"قبلا تو نامه ی من درباره ی دیدلان و رگولس فهمیدی که درسته؟"

"بله."

"خوب باید بدونی که چند نفر هستند در این دنیا که اونا افراد خاصی هستند و به نواده ی ققنوس موسوم اند"

"مثلا دختر ققنوس؟"

"نه اون فقط یک مبارز هست."

کتس مکثی کرد و آرام گفت:

"اونا قدرتی خارق العاده دارن که در بدنشون نهفته شده و استفاده از انرژی های قوی ای را فراهم می کنه که تو از جمله اونا هستی"

سینا سر جایش خشکش زد و با لحن لرزانی گفت:

"ممممم.....من؟"

"آره تو تعجب هم نداره واقعا تو باید اینکارو بکنی"

"خوب ادامه بده"

"در اون زمان که کارت ققنوس طلایی محو شد و به همراه خود رگولوس و دیدلان رو برد تو بوجود اومدی و سرور ستاره قرمز در تو این قدرت رو نهاد. الان کارت ققنوس طلایی به

\*\*\*\*\*

چهار تا کارت تبدیل شده که یکیش دست شیلا بود. دختر ققنوس-رگادت-آتش ققنوس- نورماسی ققنوس.... هرکس این چهار کارت را با هم در بازگیر خود قرار بده ققنوس طلایی رو به جایگاه خودش بر می گردونه ولی باید از نواده ققنوس باشه."

این امر برای سینا خیلی عجیب و باور کردنش سخت بود. کتی ادامه داد:

"بغیر از نواده ی ققنوس ما نواده کژدم (عقرب) هم داریم که اشخاصی از قبیل دیدلان اون قدرت رو ازان خوشون کرده بودند و الان معلوم نسیت در چه کسی این قدرت نهفته شده"

کتی مکثی کرد و گفت:

"همه می دونن که تو قدرت نواده ی ققنوس را داری! برای همین به فکر بیرون آوردن اون رو از بدنت دارن. این قدرت نواده یک مایع بنفش رنگ هست که در شانه ی تو نهفته شده"

و سپس دست به شانه ی سینا زد و با ملایمت گفت:

"آگوا هم می دونست، آریا هم برای همین دنبالت هست! ولی شیلا نمی دونه و نباید بزاری بدونه فهمیدی؟"

"آره..."

"درضمن اینو بهت می گم باید در هر شرایطی قبولش کنی گوش میدی؟"

"بله... بگو"

"بدون هیچ حرفی از تمام دستورات شیلا اطاعت می کنی"

سینا که کمی جا خورده بود به تندی گفت:

"من تا دو روز پیش ریئس بودم حالا یه دختر برداشته اومده...."

کتی حرف او را قطع کرد و گفت:

"می دونی اون دو روز پیش بود ولی خیلی راحت تونست تحریکت کنه و باهات مبارزه کنه.. در ضمن تو باید فقط به دنبال مدخل دنیای ستاره ی قرمز باشی هیچ کاره دیگه ای الان برات نباید مهم باشه پس برای همین وقت نداری که شیلا برات جریمه بده و همین حرفا. آخه ازش معلومه چه آدمیه.... فهمیدی؟"

\*\*\*\*\*

سینا هیچی نگفت.. کتی دو مرتبه گفت:

"حتی اگر از بهترین دوستان تو خطر باشه یا هرچیز دیگه حق نداری یک کلمه بگی.

فهمیدی یا نه؟"

سینا گفت:

"گرفتم"

سکوتی سنگین بین کتی و سینا برقرار شد که متاسفانه شکسته هم نمی شد و سینا هم نمی

خواست حرفی بزند! کتی بعد از مدتی سکوت رو شکست و گفت:

"بهتره یه خبرو بدونی!"

"چه خبری؟"

"آگوا ناکیتا حالش خوب شده و چهار روز بعد به یازده نفر و پنجاه تا از قوی ترین پلنگ

هاش به شهر شما حمله می کنه!"

"چی؟ امکان نداره"

"باید مراقب باشید من باید برم اونجا موضوع را پی گیری کنم و خبرو برات بفرستم. فقط

مشکلم اینه که من الان بدون اجازه از مخفیگاه شما اومدم بیرون!"

"تو برو من خودم حلش می کنم!"

"عجب گرفتاری شدما! همین الان بهت گفتم اصلا با این شیلا صحبت نکن"

"آهان...راستی!"

قبل از اینکه کتی حرفی بزند صدای سوتی در محوطه بخش و سه بار تکرار شد. سینا

شریعا به کنار پنجره رفت و گفت:

"هاردی چه خبر شده؟"

هاردی فریاد زد:

"کتی اونجاست؟"

"آره...."

"بهش بگو شیلا باهاش کار داره خودتم بیا مخفیگاه."

"برو که اومدم"

\*\*\*\*\*

سپس پنجره را بست و غرولند کنان گفت:

"اااا...می خوام برم تو مخفیگاهی که خودم ساختم می‌گه حق نداری! حالا هم که باید به زور برم"

"خوب حالا شلوغش نکن آماده شو من از پنجره میرم"

آنها در بین راه حتی یک کلمه هم صحبت نکردند و وارد مخفیگاه شدند. وقتی داخل شدند شیلا در گوشه ای ایستاده بود که ظاهراً اتاق خصوصی را آنجا درست کرده بود و بقیه بچه های تیم آنجا ایستاده بودند.

شیلا رو به طرف کتی کرد و گفت:

"کجا بودی؟"

"رفته بودم یکمی هوا بخورم و گشتی بزنم."

"مگه اینجا کجاست؟ هر کاری که آدم دوست داره نباید انجام بده. چرا با سینا اومدی؟"

"اوه...در بین راه دیدمش. دیگه باهم اومدیم"

"خوب الان من توضیح می خوام که از کجا اومدی و مخفیگاه پسران هرز کجاست؟"

"اولا که باید بفهمی من چهار سال از تو بزرگ ترم پس به نظرم بهتره درست با بزرگتر از خودت صحبت کنی!"

شیلا گفت:

"اگه ناراحتی تا به طور دیگه بهت بگم."

ناگهان سینا شروع به صحبت کردن کرد:

"ببین اگه..."

حرف او با سرفه های پیایی کتی نیمه کاره ماند. شیلا رو به سینا کرد و گفت:

"چیزی گفتی؟"

سینا هیچی نگفت و فقط نگاهی به کتی انداخت که سرش را آرام تکان میداد. شیلا با صدای بلند تکرار کرد:

"سینا، گفتم چیزی گفتی؟"

\*\*\*\*\*

"نه..."

"خوب! حالا تو کتی جوابمو میدی با با روش دیگه ای ازت بپرسم؟"

"خوب من از یکی از شهر های دور اومدم اینجا و امین رو در مخفیگاه پیدا نکردم بلکه در

محل تمرین تیم پسران هرز در خارج از شهر پیدا کردم."

"خوبه!"

شیلا مکثی کرد و گفت:

"دوست داری عضو تیم ما باشی؟"

"نه"

شیلا متکبرانه گفت:

"عجب... حتما تیم قوی تری داری! پس برو دیگه هم برنگرد"

کتی بدون هیچ صحبتی از در خارج شد و در هنگام خروج سرفه ای کرد که سینا فهمید که

منظور این سرفه ها شاید همون خداحافظی هست

شیلا بعد از خروج کتی گفت:

"یک انرژی جدید مخصوص ستاره ی قرمز دارم که می خوام در گروه اجرا بشه!" سپس

یکسری آمپول هایی که حاوی ماده ای شفاف و بی رنگ بود را بیرون آورد و گفت:

"این آمپول حاوی مداری است که کنترل آن دست من است یعنی هر موقع که به خوام با

دستگاه هایی که دارم شما را وادار به انجام کاری کنم که شاید حتی دلتون نخواست اون کار

رو انجام دهید"

سینا اندکی بر خود لرزید و این لرزیدن برای آمپول نبود، برای این فکر و ایده ی زیرکانه

از شیلا بود.

شیلا آمپول را به شیما داد و از او خواست تا یکی یکی از آمپول ها رو به دست چپ اعضای

تیم تزریق کند و همین کار را هم کرد.

وقتی کار تمام شد شیلا به آرامی گفت:

"حالا تست کنیم؟"

همه گفتند :

\*\*\*\*\*

"بله"

شیلا دستگاهی را که در دست داشت آرام فشار داد و نگاهی به سينا كرد. درد تمام وجود سينا را فرا گرفت. سینه اش وحشتناك می سوخت و پاهایش سست شده بود. در همین حال شیلا گفت:

"همونجا سرجات بشین."

سينا كه تحمل آن درد شدید را نداشت درجا نشست و درد هم رفع شد. شیلا گفت: "خوب مشاهده كرديد كه چیجوری قوی ترین فرد گروه با دو كلمه مجبور به اطاعت شد؟"

تنفر و خشم تمام وجود سينا را فرا گرفته بود ولی طبق گفته ی کتی دست به اقدامی خطرناك نمی زد. همیچكس هم حرفی نزد ولی شاهین و حمید خندیدند. مازیار گفت:

"یک چیزی هست كه باید به سينا بگم می تونم؟"

"بلند بگو"

مازیار رو به طرف سينا كرد و گفت:

"آرمین، دوستت پیدا شده"

سينا با كمال تعجب از جایش برخاست و گفت:

"با عماد و علی؟"

"می دونی كه با عماد دشمنی داره... ولی اوضاعش به علی یكمی بهتر شده! برای همینه كه

الان با علی رفت و آمد داره"

"الان آدرسش كجاست؟"

"خیابانی كه پاشاژ دیلم توشه! همون ساختمان قرمز رنگ"

"شیلا من برم؟"

"نه! بشین سرجات!"

در همین حال هاردی فریاد كشید:

"راستی یادم رفت! یادم رفت... وای ..... موقع مبارزه ی شیلا با سينا، ماجد به دلیلی

\*\*\*\*\*

نامعلومی از در خارج شد و تا الان که حدود ده ساعت هست نیومده."

"این ماجد کیه؟"

"یکی از اعضای تازه کار تیم!"

شیلا گفت:

"تو برو! اسمت چیه؟"

"ممد قورباغه.... ممد صدام می کنن"

"خوب سریع تر حرکت کن دنبالش."

سینا خیلی آرام گفت:

"شیلا... تورو خدا من برم دوست قدیمی من هست..."

"یکبار گفتم نه..."

در همین هنگام پسری بی اجازه از در وارد شد و مستقیماً به طرف شیلا رفت. و با او دست داد. پسر به مراتب بلند تر از شیلا بود و سنش به نوزده سال می رسید. او خیلی خوش قیافه و خوش تیپ بود و چهره ی جذابی داشت.

او به شیلا گفت:

"با کدوم مبارزه کردی؟"

شیلا به اشاره دست به سینا اشاره کرد. پسر خنده ای کرد و گفت:

"تو چند سالته؟"

"سه ماه دیگه میشم هفده"

"خیلی بچه ای هنوز"

سینا آثار خشم در صورتش نمایان شد. ولی جلو آن را گرفت چون کنترل او درست شیلا بود.

شیلا رو به آن پسر قد بلند کرد و گفت:

"احسان..... بین ازت می خوام که از یک دستگاه بازگیر استفاده کنی! بدردت می خوره."

"شیلا باز شروع نکن. از اول گفتم خوشم نمیاد"

شیلا اخم کرد و رویش را برگرداند. در همین لحظه تکه کاغذی از لای در وارد شد. سینا

\*\*\*\*\*

آن را برداشت و پنهان کرد تا شیلا آن را نبیند.

احسان (همان پسر جوان) گفت:

"اگه تو مخفیگاه کاری ندارید تا بچه ها برن."

شیلا که سریعاً مقصود احسان را فهمید گفت:

"می تونید برید."

سپس دستی به شانه ی احسان زد. آثار درد در چهره ی احسان آشکار بود و مثل اینکه در نواحی شانه آسیب دیده بود.

سینا سریعاً به بیرون از محوطه ی مخفیگاه دوید و به طرف خانه ی آرمین دوید. سرعت زیادی داشت تا حدی که پاهای خود را نمی دید. او از روبروی پیتزا فروشی رد شد. و مردم در دید که دور چیزی حلقه زدند و به آن نگاه می کنند، ولی سینا وقت آن را نداشت که به دیدن پردازد سریع تر حرکت کرد. در بین راه یکی از همکلاسی های خود را دید و به ناچار ایستاد. (چون همکلاسی اش جلو او را گرفت.)  
همکلاسی اش گفت:

"تلویزیون ها رو دیدی؟"

"نه چی شده؟"

"برو ببین.... عجیب ترین حادثه دنیا"

سینا فهمید که در پیتزا فروشی حتماً مشغول مشاهده تلویزیون بودند. او از روی کنجکاوی برگشت و از بین جمعیت به طرف تلویزیون رفت.

قلب او در سینه اش فرو ریخت! آب دهانش را به سختی قورت می داد تصویری که از ترکیب رنگ سیاه و قرمز ساخته شده بود و ریز آن با قرمز نوشته شده بود:

\*\*\*\*\*



## مدخل ستاره قرمز

### دنیای مجازی جدای از دنیای انسان ها

رنگ چهره ی سینا عوض شده بود. صاحب مغازه یقه ی سینا رو گرفت و گفت:

"تو یک چیزهایی می دونی! هرچی میدونی بگو پسر... یالا زود باش..."

"باور کنید و هیچی نمی دونم"

صدای فردی در بین جمعیت اومد:

"همه ی کانال ها اینجوری شده....."

ناگهان صدای بی روح سرور ستاره ی قرمز گفت:

"این تصویر مدخل ستاره قرمز در این دنیا هست. بگردید و آن را پیدا کنید"

سینا که کاملاً دستپاچه شده بود دوباره بسوی آرمین شروع به دویدن کرد. در همین لحظه

\*\*\*\*\*

درد تمام وجودش را فرا گرفته. کمرش می سوخت گویا تازیانه ای به آن برخورد می کرد.

صدایی در ذهن سینا گفت:

"به مخفیگاه برگرد."

سینا با دستپاچگی به طرف مخفیگاه برگشت. تا حد امکان سرعت می دوید. او دو تا

درخت های نزدیک مخفیگاه را می دید.

ناگهان سوزش شدیدی را در سرش احساس کرد و بی هوش بروی زمین افتاد....

## پایان فصل چهاردهم

\*\*\*\*\*

## فصل پانزدهم: بازگشت نواده کژدم

در آن سال ها سینا تازه به شهر جدیدشان (شهر حالی که نام آن ذکر نمی شود) آمده بود و فقط با مازیار و آرمین دوست بود. مازیار در آن روزها به دلیل مشاغلتهایی که با گروه خود (گروهی که هاردی رییس آن بود) زیاد با سینا صحبت نمی کرد و سینا فقط به آرمین که دو سال از خودش بزرگ تر بود دوستی کرده بود و از این امر کمال رضایت را داشت.

دو دوست آرمین ، علی و عماد نام داشتند. در آن روز...

سینا رو به آرمین کرد و گفت:

"چرا نمی یای بریم اونجا؟"

"امروز به عماد قرار دارم باید برم بیرون!"

"خوب، پس علی چی؟"

"اون نمیداد"

در آن روز سینا تا ساعت نه شب منتظر آرمین ماند ولی او نیامد به خاطر همین امر موضوع را به علی اطلاع داد و علی به سرعت به محل قرار آنها رفت.

یک ساعت ، دو ساعت او هم نیامد...

سینا به طرف خانه ی مازیار رفت ، در را کوبید و گفت:

"مازیار..... در رو باز کن"

مازیار در را باز کرد و شتابان گفت:

"ساعت یازده شب در رو به هم می کوبی ؟ چی شده؟"

سینا داستان را تعریف کرد. مازیار گفت:

"نمی دونم من الان به هاردی می گم ببینم چی میگه..."

سینا گفت:

\*\*\*\*\*

"علی هم که نمی خواست بره یکهو ناپدید شد!"



از آن روز تا به الان که دو سال می گذرد خبری از عماد، علی و آرمین نشد و همین امر موجب می شد که سینا مدام به فکر او و اتفاقی که برایش افتاده باشد. سینا دائما در شک و تردید بود که عماد و آرمین به چه سرنوشتی دچار شده اند؟ آن دو در تمام مراحل درست و دوستی باهم بودند الا در موقعی که عماد با شدت به درون استخری که آب هایش از سرما اندکی یخ زده بود افتاد و به شدت مریض شد. در اثر آن مریضی یکسری از قدرت های جسمانی خودش را از دست داد. او معتقد بود که آرمین از قصد او را به درون استخر هل داده است در صورتی که آرمین این حرف او را تکذیب می کرد و می گفت که هیچوقت چنین کاری نکرده است. همین امر موجب ایجاد اختلاف شدید بین عماد و آرمین شده بود. آنروز بعد از مدت ها آرمین و عماد تصمیم به ملاقات گرفتند و دیگر از از باز نگشتند. هاردی می گفت امکان زیادی دارد که عماد، آرمین را همانجا به قتل رسانده و از شهر فرار کرده باشد. آنروز پس از دوری هفتصد روزه ی آرمین از سینا دوباره آندو می توانستند یکدیگر را ببینند...



رعب و وحشت تمام مردم را تحت تاثیر خود قرار داده بود و همه در کوچه ، خیابان و بازار ها در مورد مدخل ستاره قرمز که هنوز رازی نا معلوم برای مردم بود صحبت می کردند.

\*\*\*\*\*

خیلی می گفتند که قیامت نزدیک شده و در واقع با این حرف خود واقعیت را کنار می گذاشتند.

در همین حین سینا گرفتار موضوع شیلا و ظهور ناگهانی و پر از اسرار آرمین بود و آریا نیز در عجب اتفاقی که افتاده بود و آمادگی برای حمله به گروه دم سیاه که هم اکنون رهبری آن به عهده ی سینا نبود، را بهترین کار می دانست در حالی که در صحرای شوالیه:

آگوا که تقریباً خوب شده بود رو به دونا سیزر کرد و گفت:

"از کدوم طرف رفت؟"

"نمی دونم"

"لعنتی!! همینجا بود....."

صدای شایان از گوشه ای آمد :

"اینجاس....."

آنها به نزد او رفتند... در همان حال ناکاوازی هم رسید. هر چهار نفر تیم شخصی که آنجا ایستاده بود را محاصره کردند.

آن شخص موهای زرد رنگ خوش حالتی داد. لباس سیاه با جلیقه و شلوار سفید و چکمه ای سیاه رنگ پوشیده بود. در حالی که روی چشم هایش نقابی نقره ای رنگ زده بود که از پیشانی اش شروع می شد و روی چشمانش قرار می گرفت و به طرف شانه اش کشیده بود و از جنس آهن بود.

آگوا گفت:

"فکر می کنی خیلی زرنگی؟ من قوی ترین انسان هستم.... چندتا از پلنگ ها رو کشتی؟"

جوان با صدای کلفت و دور گه گفت:

"چهل هشت تا....."

"باید قبول کنم که یه چیزی بارت هست... من الان دارم رو این مدخل ستاره که باز شده

تحقیق می کنم وقت آدم هایی مثل تو رو ندارم. الان هم دو روز زندانی میشی تا بفهمی...."

"آقای ناکیتا من فرصت مسخره بازی ندارم باید برم...."

آگوا گفت:

\*\*\*\*\*

"فکر می کنی قدرتت خیلی زیاده؟"

سپس اماکت خود را در آورد و روبروی او گرفت، صدای سرد بی روحی که مربوط به

ستاره ی قرمز بود گفت:

"نود و هشت"

اماکت از دست آگوا افتاد، در حالی که پاهایش می لرزید گفت:

"تو کی هستی؟"

"ادگارد.... می تونی هم ادی صدام کنی"

سپس نگاهی به آگوا کرد و گفت:

"برو کنار!"

آگوا بدون هیچ حرفی راه را باز کرد و ادی از آنجا رد شد و در یک ثانیه غیب شد. آگوا از

تعجب دهانش باز مانده بود و نمی توانست چیزی بگوید. آیا آن جوان از کجا آمده بود؟

تمام موضوعات پیچیده شده بود.

شایان گفت:

"سبزر..... حالا در مورد ستاره ی قرمز چکار می کنیم؟"

آگوا سریعتر از دونا سبزر شروع به حرف زدن کرد و گفت:

"این مهم نیست. مهم اینه که کاری کنیم رگولس با سینا تماس نگیره"

ناکاواری با تعجب گفت:

"مگه رگولس...."

آگوا حرف او را قطع کرد و گفت:

"آره...! هم رگولس هم دیدلان به ستاره ی قرمز برگشتند. حالا نوبت ما هست که به

اربامون دیدلان خدمت کنیم."

دونا سبزر گفت:

"درسته..."

در همان لحظه تمام آسمان تاریک شد و جسمی عظیم و آبی رنگ در آن ظاهر شد. آگوا

گفت:

\*\*\*\*\*

"سلام بر تنها ارباب ما!!"

شایان با تعجب به دیدلان خیره شده بود و آب دهانش را به سختی قورت می داد و باور نمی کرد که دیدلان دوباره روزی در روبروی او قرار بگیرد و همین امر باعث نگرانی او شده بود.

دیدلان جسمش واضح نبود و فقط شبیه غباری در هوا بود برای همین آگوا پرسید:

"قربان، شما سالم سالم مثل اول برگشتید؟"

"بله ناکیتا.... امیدوارم که به وعده هات عمل کرده باشی و قدرت های ققنوس را پیدا کرده باشی!"

آگوا در حالی که صدایش می لرزید گفت:

"تحت تعقیب هست یکیشون."

"این همه سال تازه تحت تعقیب هستند؟ بی عرضه!"

"قربان، شما از محل واقع شدن مدخل ستاره ی قرمز را نمی دونید؟"

"انتظار داری بدونم؟"

آگوا چیزی نگفت و فقط سکوت کرد، ولی ذهن سرشار از سوالش مانع سکوت او شد و ادامه داد:

"قربان ممکن هست چند تا سوال پیرسم؟"

"سریع تر پیرس"

"الان با شخصی درگیر شدن که تمام نقشه های ما رو نقش بر آب کرد اون الان نود و هشت قدرتش بود، او کیه؟"

مکثی کرد و ادامه داد:

"قربان!!!"

"حتما یکی از ضعفا! نود و هشت؟"

سپس خنده ای کرد و با صدای کلفت و دورگه اش گفت:

"قدرت من می دونی چنده؟"

"نه قربان..."

\*\*\*\*\*

"پس بهتر هست ندونی... تنها شخص از نواده های ققنوس، سینا ملقب به دم سیاه در هجده کیلومتری اینجا با قدرت هفت و بادگ ابلیس سیاه."

اگوا با دهانی باز به دیدلان خیره شده بود. او از این متعجب بود که دیدلان تمام معلومات دقیق را از محل واقع شدن آنها فهمیده بود.

"قر... قربان، شما از کجا فهمیدید؟"

"به نیروی یکی از نواده های کژدم شک داری؟"

"نه... نه قربان منظورم این نبود."

سپس ادامه داد:

"پس می توانید از بقیه نواده ها هم برایمان بگید قربان؟"

دیدلان گفت:

"نه! چون من اطلاعات رو از ذهن شما گرفتم کله شق! علم غیب که ندارم ناکیتا!"

سپس ادامه داد:

"سوال دیگه ای هم داشتی فکر کنم!"

"بله قربان... تصمیم شما در مورد رگولس چیه؟"

"رگولس یک پیرمرد ناتوان هست! او یکسری چیزها رو می تونه به نواده ققنوس برسونه به همین دلیل تا مرگ رگولس تمام ارتباط سرور رو با دنیای شما قطع می کنیم."

"به نظر فکر عاقلانه ای میاد قربان"

"تو واقعا فکر هم می کردی که ما حرف احمقانه ای بزیم ناکیتا؟"

"نه..... قربان من..."

"اصلا فکر کنم دونا سیزر از تو بهتر کار کنه! سیزر دوست داری مدیر گروه معاونین من در زمین بشی؟"

سیزر به آرامی و خاطر جمعی گفت:

"به نظر من آگوا ناکیتا کارش رو خوب انجام میده قربان... از او گذشت کنید!"

"ناکیتا، اینبار رو به خاطر دونا سیزر می بخشمت ولی بار آخرت باشه!"

"چشم قربان"

\*\*\*\*\*

"ناکیتا من میرم ولی باید سریعتر بیایی پیش من پس از الان دنبال درب دخول ستاره قرمز بگرد و اخبار رو بهم بگو"

"چشم"

"چشم چی؟"

آگوا مکتی کرد و گفت:

"قربان"

"راستی در شهر شما عده دیگری هم از بازگیر استفاده می کنند که من یکی شان رو با قدرت بیست به نام آریا زیر نظر گرفتم. می تونه سلاح خوبی باشه برای به دست آوردن قدرت نواده ققنوس من اونجا براش جاسوس فرستادم تو هم بقیه کار رو زیر نظر بگیر"

"چند سالشه؟ قربان"

"شانزده"

"پس مثل دم سیاه هست... آسان و ضعیف قربان"

"همون کسی که قدرتش صفر بود (سینا) و شکست داد؟"

"ولی اون با کمک ابلیس سیاه بود و به کار بردن کارت ماستر قربان"

"هر چی باشه!"

در همان لحظه کتی از راه رسید و سرجایش میخکوب شد. قلبش در سینه اش فرو ریخت در حالی که با محل دیدلان در آسمان نگاه می کرد.

دیدلان با نفس های بلندی که می کشید به او خیره شده بود. دست های کتی مانند بید می لرزید و به دیدلان خیره شد بود.

آگوا گفت:

"قربان، این دوست دخترم هست... اسمش کتی هست"

"درسته ناکیتا مگه میشه کسی شناسش؟"

"بله قربان؟"

"هیچی... سرت تو لاک خودت باشه ناکیتا"

کتی هنوز از سر جایش حرکت نکرده بود و به دیدلان نگاه می کرد و واضح بود که شوک

\*\*\*\*\*

عظیمی به او وارد شده بود. دیدلان گفت:

"ناکیتا، برو دوستتو بگیر تا نیفتاده!"

آگوا کتی را گرفت و به خیمه اش برد و به کنار هم تیمی هایش و دیدلان برگشت و گفت:

"ارباب! شما خسته شدید و ما دیگه مزاحم نمی شیم!"

"انگار خیلی رفتن منو دوست داری ناکیتا!"

"نه... نه قربان. من فقط جهت...."

"نمی خواد بیشتر بگی من می رم و تمام کارها و حرف هاتو زیر نظر می گیریم امیدوارم

هرچه زودتر مدخل رو پیدا کنی!"

"بله قربان"

"خوبه من رفتم"

و سپس آسمان به حالت عادی و پرستاره ی خویش برگشت در حالی که خبری از ماه در

آسمان نبود.

آگوا گفت:

"من میرم به کتی برسم شما هم استراحت کنید فردا میریم دنبال و دخل بگردیم. شب به

خیر"

این را گفت و وارد خیمه اش شد و رفت.

دونا سیزر به آسمان خیره شده بود گویا با ستاره های صحبت می کرد. شایان رو به او کرد

و پرسید:

"چیکار می کنی؟"

"دارم به عظمت آسمان نگاه می کنم درحالی که ما وقت نداریم به آن و مخلوقات خدا

بیندیشم"

"از کی شاعر شدی سیزر؟"

"هیچی نگو حالم خوش نسیت من میرم بخوابم"

او نیز رفت و ناکاوازی هم بعد از او وارد اتاقش شد. شایان نگاهی با آسمان کرد و به

ستاره های چشمک زن خیره شد و گفت:

\*\*\*\*\*

"الحق که حق با سیزر است"

در همان لحظه از دور ستاره ای پررنگ را دید که می درخشید ولی رنگش مثل بقیه ستاره ها نبود و به رنگ قرمز بود.

شایان با خود گفت:

"تنها جایی که به غیر از زمین در آن حیات است آنجاست"

و دوباره به دقت نگاه کرد و گفت:

"ستاره قرمز"

## پایان فصل پانزدهم

\*\*\*\*\*

## فصل شانزدهم: نامه کتی

سینا چشم هایش را باز کرد، همه چیز را تار می دید و درد شدیدی را در تمام بدنش احساس می کرد. او می خواست که به دست هایش دو چشم خود را پاک کند ولی متوجه شد که دست هایش حرکت نمی کنند و بعد از مدتی فهمید که دو دستش به وسیله دو عدد زنجیر به میله وصل شده اند.

سینا خیلی وحشت زده شده بود و مدام پلک می زد تا شاید بتواند چیزی ببیند. هنوز در سرش احساس سوزش می کرد و پاهایش تیر می کشید. در همین حال صدایی از پشت سرش آمد:

"چه خبرته؟"

سینا خیالش راحت شد. این صدای هاردی بود که به او نزدیک می شد. سینا گفت:

"این چشمم را به یک دستمال پاک کن و دست هامو باز کن."

هاردی بوسیله ی یک دستمال چشم سینا را پاک کرد. سینا آرام پلک زد و از اینکه می توانست مخفیگاه را به وضوح ببیند خوشحال بود.

"هاردی این دست هام رو هم باز کن"

هاردی گفت:

"باید صبر کنی شیلا بیاد."

سینا نگاهی به هاردی کرد ولی چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه هاردی را صدا زد و گفت:

"چرا دست من بستس؟"

هاردی صادقانه گفت:

"چون موقعی که پیدات کردیم مدام با نورماسی ات به مردم حمله می کردی"

"من؟..... راستی مدخل ستاره قرمز چی شد؟"

"هنوز وضع همونطوره..."

سینا شتابان سوال دیگرش را این چنین پرسید:

\*\*\*\*\*

"راستی از آرمین خبری نشد؟"

হারدی گفت:

"امروز بعد از ظهر میاریمش اینجا سیلا اجازه داد"

سینا با لحن تمسخر آمیز گفت:

"آهاها..... ببخشید! باید اجازه بدن!"

سینا با شنیدن جواب سرکوب کننده هاردی در جایش میخکوب شد:

"سینا باید بدونی که الان رئیس من، تو و بقیه، سیلا هست و لازم نیست به حرف های تو

گوش کنم من فقط اینجا هستم که اوامری که از رئیس می شنوم عمل کنم. چرا؟ چون

هدفم رسیدن با ستاره قرمز و نجات دادن آن است!"

سکوتی که در بین آنها رخ داده بود. سکوتی مرگبار که سینا اصلا آن وضع را دوست

نداشت. بعد از دو دقیقه سینا ریشه ی سخن باز کرد و گفت:

"اها...همینو کم داشتم..."

صدای دخترانه ای از پشت سر او گفت:

"ببینم تو فکر سرپیچی کردن از اوامری که بهت میشه رو هم می کنی که می خوای به

حامد یاد بدی؟"

سینا در ابتدا فکر می کرد که آن شخص سیلا هست زیرا نمی توانست برگردد ولی بعد از

آن متوجه شد که صاحب آن صدا شیما بوده است!

سینا در جواب گفت:

"اگر نمی خوام عضو این گروه لعنتی باشم باید کیو ببینم؟"

شیما گفت:

"مگه دست خودته؟ اگه نمی خوای عضو گروه مبارزه باشی باید اقلا اینجا یک کاری انجام

بدی!"

"هر موقع دلم می خواد می تونم تعطیلش کنم"

"خوب حالا فهمیدم چقدر شیلاعاقل بوده که اون ماده ی بی رنگ که اسمش هم یادم نمی

یاد رو بهت تزریق کرده"

\*\*\*\*\*

سینا از خشم قرمز شده بود و اینبار واقعا قصد ترک تیم را داشت! شکست هایی که در چند روز اخیر خورده بود باعث ضربه ی روحی عظیمی در ذهن او شده بود. او بدون مقدمه پرسید:

"شیلا کجاست؟"

شیما نگاهی سرد به سینا کرد و گفت:

"با احسان رفتن دنبال کارت"

"اوه.. می ترسم مدخل رو پیدا کنند"

شیما با عصبانیت گفت:

"بس کن دیگه!"

سینا چیزی نگفت. آنها حدود ربع ساعت منتظر ماندند تا اینکه شیلا از راه رسید! او همراه با احسان و ماجد وارد شدند. سینا تا چشمش به ماجد افتاد یاد غیب شدن ناگهانی او افتاد ولی از نگاهی که ماجد به او کرد فهمید که الان نباید چیزی بگوید.

شیلا و احسان بعد از سلام کردن آنجا نشستند. شیلا گفت:

"دیشب کی اینجا بود؟"

سینا مهلت نداد که حرف او تمام شود و بسیار سریع گفت:

"مگه دیروز همه اینجا نبودید؟"

شیلا با غرور خاصی گفت:

"اولا که دفعه ی آخرت باشه حرف منو قطع می کنی! ثانیا مگه هاردی بهت نگفته؟"

سینا با حرکت سر جواب منفی داد. هاردی هم بدون معطلی گفت:

"سینا... امروز روز هشتم هست که بیهوش بودی!"

رنگ چهره ی سینا به یک باره تغییر کرد! او با تعجب زیادی به هاردی نگاه کرد! او با صورت ناگهانی گفت:

"این همه وقت حتی منو دکتر نبردین؟"

شیلا با حالتی عادی گفت:

"صلاح ندونستم!!"

\*\*\*\*\*

سینا دهانش را گشود که اعتراض کند ولی از پشت شیلا ، ماجد را دید که با حرکت دست هایش از سینا خواهش می کرد که ساکت باشد!

سینا چیزی نگفت و مشغول گوش دادن به صحبت های شیلا و حمید شد، مدتی که گذشت شیلا گفت:

"اینایی رو که می گم با من به اتاق مدیریت بیان: هاردی، مازیار ، ممد ، شاهین و شیما. ماجد می تونه با سینا همینجا بمونه! مجید و حمید هم که وظایفشون براشون از قبل واضح شده"

به محض اینکه سخنان شیلا تمام شد همه ی افراد به محلی که قرار بود رفتند و فقط ماجد و سینا آنجا ماندند، شاید این همان آرزویی بود که ماجد داشت.

وقتی در سالن عمومی ماجد با سینا تنها ماند به آرامی دست در جیبش کرد و گفت:

"می دونی کجا بودم؟"

سینا کنجکاوانه گفت:

"نه! بگو بینم"

"صحرای شوالیه!!!"

سینا اینبار را متعجب نماند چرا که از همه چیز خسته شده بود. او با ملایمت و خونسردی شدید پاسخ داد:

"خوب؟"

ماجد جویده جویده گفت:

"سه تا کارت خوب پیدا کردم که مطمئن هستم خوشحالت می کنه"

"چی هستن؟"

"اولیش بادگ سه"

سینا جوابی پیدا نکرد که بدهد بنابراین صبر کرد تا ماجد خودش حف خودش را تکمیل کند. ماجد ادامه داد:

"می تونی بادگ رو در قدرت نود احضار کنی! حساب کن ابلیس سیاه در اول مبارزه وارد میدان بشه"

\*\*\*\*\*

سینا که رنگ و رویش باز شده بود گفت:

"دو تای دیگه؟"

"سیوپاتسی دابل"

"بعدی؟"

"نکویلا اسمش هست قدرتش هم پنجاه و هفت و تست نشده"

"خوب قصد داری با این کارت های چکار کنی؟ میخوای بدیش به من یا...؟"

"سینا این حرفها رو با تو ندارم هر سه تا مال خودت من کارت تندى و سفیدی رو برای خودم پیدا کردم"

"ممنون سینا میشه این دست های من رو باز کنی؟"

ماجد هم مثل بقیه چهره ای گرفته به خود گرفت و گفت:

"سینا...."

حرف او تکمیل نشد و شیلا به همراه گروهی که با او در اتاق مدیریت بودند خارج شدند در همین حال شیلا بی مقدمه گفت:

"شنیدم که حرف بی خود به شیما و هاردی زدی سینا خان!"

سینا برگشت و نگاهی به او کرد، نگاهی سرشار از خشم و نفرت، درحالی که نمی توانست آنها را به روی خود آورد بنابراین سکوت کرد و رویش را بگرداند. شیلا ادامه داد:

"فکر می کنی کی هستی که بتونی از پس من بر بیای؟"

سینا اینبار هم ساکت ماند. نه تنها سینا بلکه تمام اعضا به غیر از حمید و حمید که آنجا نبودند غرق در سکوتی کشنده بودند. سینا تا ده روز پیش تمام قدرت را در دست داشت و الان به صورت فاجعه باری دچار گرفتاری شده بود تا حدی که کنترل کار خود را در دست دیگران گذاشته بود.

شیلا رو به هاردی کرد و گفت:

"دستشو باز کن دوست ندارم با آدمی که دستش بستس در بیفتم"

این امر بیشتر به دلهره ی سینا اضافه کرد زیرا او از ماده ی شفافى که در رگ های او جاری می شد فوق العاده می ترسید زیرا موقع فعال شدن آن درد بسیاری شدیدی در

\*\*\*\*\*

بدنش می پیچید.

হারدى دست سينا را باز كرد. شيلا گفت:

"يكم بيا اين طرف تر!"

سينا كه بدنش به شدت خشك شده بود به سختى از جايش برخواست و به طرف او رفت

هنوز نزديك نشده بود كه شيلا زير لب گفت:

"سيوپاتسى"

ضربه ي مخصوص فرمان سويپاتسى به سینه ی سينا برخورد كرد و باعث شد كه وی

تعادلش را به راحتى از دست دهد و روى زمين بيفتد.

شيلا خنده اى كرد و گفت:

"بله.... قهرمان ما با سيوپاتسى زمين مى خوره!"

سپس تکرار کرد:

"سيوپاتسى"

دوباره همين حادثه تکرار شد و سينا روى زمين افتاد ولی اينبار را با سرعت زيادترى بلند

شد.

شيلا به آرامى گفت:

"يك مجازات خيلى كوچولو براى حرف هاى كه قبل ازدي... فقط بيست و چهار دور , دور

ماخفيگاه مى دوى! مى دونى كه اشخاصى همچون خواهرم و هاردى برام خيلى عزيز هستند

و مى خوام ياد بگيرى چجورى باهاشون رفتار كنى , سينا خان!"

سينا با لحن معترضانه اى گفت:

"ولى من....."

"اگه مى خواى ولى تو کارت باشه تا چيز ديگه بگم؟"

سينا كه از مابيع مخصوص شيلا مى ترسيد به ناچار گفت:

"نه....نه چشم"

بعد از اين حرف سينا, شيلا سالن عمومى را به طرف اتاق خودش ترك گفت و بقيه بچه ها

در سالن عمومى ماندند. سينا در سر جايش ميخكوب شده بود و چيزى نمى گفت. در

\*\*\*\*\*

همان لحظه شاهین که پسری خوش هیکل و قوی بود رو به سینا کرد و گفت:

"من اینجا مراقب تو هستم که کامل دور بزنی!"

ولی سینا جوای نداد. شاهین ادامه داد:

"نشیدی؟"

سینا با بدخلقی گفت:

"چرا لازم نیست صدای تورو بشنوم"



حوالی ساعت دو بعد از ظهر بود سینا با صورتی سرخ و خیس از عرق در گوشه ای نشسته بود و نفس نفس می زد و در همان موقع چیز مهمی را به یاد آورد! او ده روز پیش نامه ای را دریافت کرده بود که هنوز آن را نخوانده بود. سریعاً از جایش بلند شد و به طرف درب مخفیگاهشان دوید ولی متوجه شد شاهین مراقب او است. بنابراین برگشت و سر جایش نشست! ظاهراً شاهین بلند شدن او را ملاحظه نکرده بود! ولی در هر لحظه ممکن بود او را غافلگیر کند.

در همان لحظه شیلا وارد سالن عمومی شد و فوری از شاهین پرسید:

"هنوز نیومدن؟"

"نه!"

بقیه اعضای تیم برای پیدا کردن مدخل ستاره قرمز به کوهستان رفته بودند و کسی بجز

شیلا، شاهین و سینا آنجا حضور نداشت! سینا بی مقدمه گفت:

"اگه دوست ندارم تو هیچ تیمی باشم باید کی رو ببینم؟"

شیلا خیلی سریع جواب داد:

"من!"

"این مایعی مه تو دستم کردی رو در بیار تا برم پس!"

\*\*\*\*\*

شیلا گفت:

"فکر خوبیه!"

سینا انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت. او کاملاً متعجب به شیلا که به طرف او می آمد نگاه می کرد.

شیلا مچ سینا را گرفت و فشار داد. سینا از قدرت دست شیلا تعجب کرد ولی با خود گفت که شبلا چند سالی از او بزرگ تر است. آن قدر دست او را فشار داد تا رگی که مایع سفید رنگ در آن بود بالا آمد، در همان لحظه شیلا با نوک نورمافی اش دست او را پاره کرد و ماده ی سفید رنگ با مقداری خون خارج شد. سینا که هم اکنون از درد به خود می پیچید رو به شیلا کرد و گفت:

"امتحان کن با او دستگاهی که داری تا مطمئن بشم که دیگه...."

هنوز حرف او تمام نشده بود که شیلا دستگاه را بالا برد، کلید قرمز رنگ آن را فشار داد و هیچ اتفاقی نیفتاد.

شیلا به آرامی گفت:

"امیدوارم هیچ وقت این جاها پیدات نشه!"

سینا وسایلش را برداشت و سریعاً به طرف درب مخفیگاه رفت، ولی انگار نیرویی نا مرئی بود که مانع خروج او می شد. این نیروی نامرئی، نیرویی بود که سینا را به مخفیگاه خودش وصل کرده بود. برای او سخت و دشوار بود که مخفیگاه خودش که یک سال در آنجا زندگی کرده بود به همین راحتی رها کند، ولی او مجبور بود این کار را برای آینده ی خودش که هنوز معلوم نبود به چه مسیری خواهد کشید، اقدام کند. سینا در حالی که اشک در چشم هایش حلقه زده بود از درب مخفیگاه گذشت وقتی خارج شد نگاهی به پشتش انداخت، سریعاً برگشت و درب را بست. او می دانست که دیگر به این محل که تمام اوقات فراغت خود را در آن گذرانده باز نخواهد گشت و از همه مهم تر هاردی یکی از بهترین دوستانش را دیگر نخواهد دید. آیا آنها سینا را به عنوان یک رفیقی که به عهد صداقت و افادار نماند یاد می کردند؟ این افکار در مغز سینا جمع شده بود و مدام او را سرزنش می کرد. او با خود می گفت که اکنون هاردی و بقیه دوستانش با شیلا چکار می

\*\*\*\*\*

کنند؟ او با خود فکر می کرد که خودش را در جای بسیار مهمی کنار کشیده در حالی که پسران هرز در اوج قدرت بودند و آگوا ناکیتا قصد حمله را داشت و آرمین هم بعد از یک مدت غیبت طولانی و اسرار آمیز برگشته بود. همچنین مدخل ستاره قرمز به روی جهانیان گشوده شده بود. اشک از صورت سینا سرازیر می شد و سرگیجه گرفته بود. او مسیر مورد نظرش را انتخاب کرده بود. او می خواست به بالای تپه ی "رفاقت" که این اسم را با هاردی بر روی آن تپه گذاشته بودند برود. از بالای آن تپه مخفیگاهشان قابل رویت بود ولی به سختی باید آن را می دیدند. سینا در حالی که از آن بالا می رفت خود را سرزنش و گریه می کرد. او نام این تپه را به نشانه ی صداقتش با هاردی "رفاقت" گذاشته بود ولی الان در حالی که هاردی را به حال خودش با تیمی که اکنون دیگر سینا رئیسش نبود، رها کرده بود. سینا به بالای تپه رسید. از آنجا به مخفیگاه که به دشواری پیدا بود نگاه می کرد و احساس گناه می کرد. در همان لحظه به یاد آن شبی افتاد که بی هوش شده بود. در آن شب نامه ای دریافت کرده بود که دقیقا مربوط به هشت روز پیش می شد. سریعا با دستش، جیبش را لمس کرد تا از وجود نامه مطمئن شود و وقتی که از وجود آن مطلع شد سریعا آن را خارج نمود. سینا با دستهایش اشکش را پاک کرد و به پاکت نامه خیره ماند.

< از طرف کتی به سینا >

سینا اندکی ترسید. زیرا می ترسید که اتفاق مهمی افتاده باشد که از آن خبر ندارد! سریعا نامه را باز کرد و شروع به خواندن متن کرد:

سلام سینا....

دو اخبار هست که باید از اونا مطلع بشی... اول این که آگوا با من تماس گرفت و از مرگ مرموز چهل هشت پلنگ اطلاع داد که قطعا برای تو خبر خوبی می تونه باشه و یک خبر دارم که جاسوس در گروه پسران هرز

\*\*\*\*\*

شنیدم که خبر خوبی نیست ولی از اینکه الان می شونی خوشحال میشی..  
 فقط می خوام خودتو نشون بدی تنها خواهشی که ازت دارم و به بچه ها  
 یاد بده چیکار کنن خودت نرو تا با آریا یا هر شخصی که باشه مبارزه  
 کنی. اونا قرار یک حمله دقیق و منظم را به مخفیگاه شما بکنن و سیزر  
 هم محل واقع شدن مخفیگاه رو به آریا گفته. هیچ چیز دیگه ای ندارم  
 که بگم تنها حرفی که برم مونه تاریخ حمله هست که دقیقا هشت روز  
 دیگه از الان هست و سر ساعت هشت و ده دقیقه حمله می کنن راستی  
 یادم رفت بگم تعداد اونا بیست و پنج نفر هست. امیدوارم موفق باشی  
 فقط مواظب خودت باش!  
 کتی...

سینا نامه از دستش افتاد در حالی که چشم هایش از تعجب گرد شده بود به مخفیگاه نگاه  
 می کرد. سینا نامه را ده روز پیش دریافت کرده بود در حالی که الان ده روز بعد بود پس  
 یعنی امروز روزی هست که پسران هرز کارشون رو با دم دارها تموم می کنن ویا برعکس  
 و دقیقا در چنین روزی سینا تیم را رها کرد. سینا قصد بازگشت داشت ولی حرف کتی را به  
 یاد آورد که می گفت خودت نرو! ولی او باید می رفت. سینا ساعت هفت و نیم مخفیگاه را  
 ترک کرد نمی دونست که الان موقع حمله شده یا نه؟ نگاهی مخفیگاه کرد ولی نتوانست  
 آن را ببیند زیرا پشت گرد و خاک محو شده بود و این گرد خاک نشانه ی آغاز حمله بود.  
 سینا از جایش برخاست و نگاه به متن نامه و کلمات : (تنها خواهشی که ازت دارم و به بچه  
 ها یاد بده چیکار کنن خودت نرو). لحظه ای تردید نمود ولی وقتی نگاهش به گرد و خاک  
 اطراف مخفیگاه متمرکز شد ، نورماسی اش را در دست گرفت.....

\*\*\*\*\*

## پایان فصل شانزدهم

## فصل هفدهم: داستان آرمین

سینا در حالی که نورماسی اش را بالا گرفته بود فکر می کرد که برود یا نرود ، صدایی در دل او می گفت برو برو.... همین امر باعث شد سینا در یک لحظه حالت ایستادن خود را به دویدن تبدیل کند. او به سرعت از تپه رفاقت پایین می رفت. در بین راه دو سه بار کارت تیزه را اجرا کرد و به سرعت خود افزود در همان لحظه در زانویش درد خفیفی حس کرد و آن درد در عرض چند ثانیه چند برابر و باعث شد که سینا تعادلش را از دست بدهد. ولی برای سینا خونی که از دماغش می آمد مهم نبود، برا او رسیدن به مخفیگاه و محل درگیری بود. بنابراین بلند شد و خود را آماده ی دویدن کرد اما صدایی از پشت سرش او را متوقف کرد:

"کجا میری و روجک؟"

سینا به طرف صدا برگشت. او مات و مبهوت به چهره ی پر از خشم شایان نگاه می کرد که به او خیره شده بود. بله شایان دستیار ایرانی و دوم آگوا ناکیتا به همراه مردی که شغل آبی رنگ پوشیده بود در چند متری سینا قرار داشت. سینا نورماسی اش را جلو گرفت و گفت:

"با من چیکار دارید؟"

"کاری نداریم... فقط اومدم دوستانه تو رو به دیدن آگوا دعوت کنم"

سینا با ترس و وحشت پرسید:

"که چی بشه؟"

"مگه تو فضولی؟"

"مهمان ها هم فضول هستن دیگه"

شایان با عصبانیت گفت:

\*\*\*\*\*

"داری شورش رو در میاری ها!!! میای یا به زور ببرمت؟"

سینا با ناراحتی گفت:

"نمی یام اونجا... دوست ندارم! نمی تونی هم جلومو بگیری! میتونی؟"

شایان از با عصبانیت گفت:

"بگیرش"

مردی که شنل آبی رنگ به تن داشت به صورت ناگهانی به طرف سینا حمله کرد. سینا

نورماسی اش را جلو برد... همین ضربه اول نورماسی او را به هوا فرستاد. شایان گفت:

"حالا که ما مصلح هستیم و تو بدون صلاح ازت صمیمانه دعوت می کنیم که تسلیم بشی!"

سینا شجاعانه گفت:

"از این شانس ها نداری شایان..."

"بهتر مواظب حرفات باشی سینا!!! بگیرش"

سینا قبل از اینکه حمله ای صورت بگیرد با لحن تحدید آمیزی گفت:

"اگه نزدیک بیایی کشته میشی!"

شایان گفت:

"فکر می کنی من آدم نادان با خودم میارم؟ نه! من کسی رو با خودم میارم که با یک ضربه

اونم از تو کشته نشه!"

"بلکه با یک ضربه کشته میشه!"

این صدای سینا نبود بلکه صوتی بود که از بالای تپه به گوش می رسید. صاحب صدا

نزدیک و نزدیک تر می شد. صدای کلفت او، راه رفتن ملایم و قد بلندش باعث شد که

شایان زیر لب بگوید:

"تو...تو...ادی؟"

"خودشم شایان جون. نامرد تر از تو ندیدم، با یک ژاپنی قاتل همدست شدی و داری به

نواده ی ققنوس حرف زور می گی تا قدرت نواده عقرب رو بالا ببری"

سینا در این حین و بین به فکر راهی برای فرار بود و منتظر به حاشیه رسیدن حرف شایان

و ادی بود.

\*\*\*\*\*

شایان که ترس در صدایش واضح بود گفت:

"بلکه شما.. شما مجرم هستید...."

در همین لحظه سینا با اجرای کارت تیزی کمی از محل ایستادنش دور شد و شروع به

دویدن کرد ولی همراهی که با شایان بود داد زد:

"سیوپاتسی!!!"

سینا که از سطح زمین فاصله با شدت بر روی زمین برخورد کرد در همان لحظه ادی

سریعا نورماسی اش را در آورد و فریاد زد:

"آناکندا"

(نام عظیم ترین مارها و از لحاظ جسمی قوی ترین آنها است)

نورماسی اش لرزید و قسمت بالای آن به ماری عظیم الجثه تبدیل شد و با سرعت فوق

العاده زیادی به طرف مرد شنل دار رفت و دهانش را به اندازه ی سر مرد باز کرد و شروع

به بلعیدن او کرد در طی سی ثانیه مرد کاملا در بدن مار قرار داشت که در همان لحظه مار

به حالت قبلی خود (نورماسی) برگشت و دیگر اثری از مرد نبود. ادی رو به شایان کرد و

گفت:

"یک ضربه! دوست داری نوبت تو هم بشه؟"

سپس با حالت کنایه آمیزی افزود:

"شایان جون!"

شایان داد زد:

"نه.....نه....."

این را گفت و پا به فرار گذاشت. ادی به طرف سینا برگشت و گفت:

"برو که دوستانت در انتظار تو هستن و این کارت رو بگیر و برای رسیدن به مخفیگاه ازش

استفاده کن."

سپس کارتی را به نام "اندرواژال" به او داد. سینا سریعا کارت را در بازگیر گذاشت و

گفت:

"ادی از لطف ممنونم!"

\*\*\*\*\*

کمی مکث کرد و ادامه داد:

"راستی پشت اون نقاب کی وجود داره؟ تو کی هستی؟"

ادی رو به سینا کرد و گفت:

"تو می دونی من کی هستم!"

این را گفت و ناپدید شد. سینا رو به مخفیگاه ایستاد و گفت:

"اندرواژال"

تمام محیط اطراف او سیاه شد و صدای بی روح سرور ستاره قرمز گفت:

"به محلی که دوست داری در آنجا باشی فکر کن!"

سینا به مناطق اطراف مخفیگاه فکر کرد. تمام سیاهی های اطرافش اکنون از بین رفتند و سینا خود را در چند متری مخفیگاه دید در حالی که همه ای از مبارزه ها و دعوا در داخل مخفیگاه به وجود می آمد. سینا به آرامی داخل را نگاه کرد در همان لحظه آریا و شیدا روبروی هم در حال مبارزه بود و در گوشه ای دیگر امین و شاهین با دو تن از اعضای پسران هرز در حال مبارزه بودند. سینا متوجه شد و شرط باختن قدرت قلب بیهوش شدن است و هرکس هم می توانست دیگری را بزند. اکنون از گروه دم سیاه فقط شاهین و امین به قدرت های ۶۲ و ۴۷ با دو رقیبی که قدرت قلب هایشان دست نخورده بود مبارزه می کردند و شیدا هم با قدرت قلب دو با آریا که قدرت قلبش سه بود مبارزه می کردند در حالی که خبری از دختر ققنوس نبود. سینا در بین افراد بیهوش نگاه می کرد که متوجه هاردی با قدرت قلب یک شد. او نمی توانست بلند شود بنابراین مانند افراد بیهوش روی زمین افتاد بود و با خود می گفت:

"تا یک ساعت دیگه بیهوش ها بیدار میشن."

سینا می خواست به کمک او برود ولی نمی توانست. بنابراین به نگاه کردن اشخاص بیهوش ادامه داد تا اینکه متوجه عدم حضور سیزر در بین آنها شد. با خود گفت که آریا نقشه ای برای او داشته که با نبودن او نقش بر آب شده. سینا نورماسی اش را کشید و به آرامی گفت:

"سیوپاتسی دابل"

\*\*\*\*\*

او این فرمان را داد و نورماسی اش را رها کرد، نورماسی بدون هرگونه پیچ و خمی در راهش به آریا برخورد کرد و قدرت قلب او را برابر با صفر کرد. شیلا دستش را به علامت پیروزی بالا برد و به طرف بقیه برگشت در همان لحظه سینا گفت:

"اگه من نبودم هم دستت بالا می رفت؟"

شیلا ناگهان متوجه حضور سینا شد و نگاهی تحقیرآمیز به سینا انداخت. چندی بعد گفت:

"مگه قرار نبود این طرف ها پیدات نشه؟ باز که اومدی؟"

سینا نگاهی به او کرد ولی چیزی نگفت و نورماسی اش را برداشت. او به شیلا گفت:

"بزن!"

شیلا با تعجب نگاهی به او کرد و گفت:

"کی رو؟"

"خوب معلومه دیگه دختره ی ابله! منو"

"درست صحبت کن سینا"

"اگه نکنم؟"

"لتر گانه!!!"

این کلمه شیلا باعث حمله سریع و غافل گیرانه او به سمت سینا شد و همین امر سینا رو سه متر به عقب تر پرت کرد. سینا با این ضربه وارد میدان جنگ شده بود. قدرت قلبش نود و یک بود. او دوباره گفت:

"بزن!"

شیلا فریاد زد:

"سیوپاتسی"

سینا در برابر این ضربه ایستاد، تلاش زیادی برای حفظ تعادل خود کرد و موفق شد وای قدرت قلبش دو عدد کاهش یافت. شیلا با لبخندی سرد پرسید:

"باز هم بزnm؟"

"نه دیگه....."

سینا نیز لبخندی شیطنت آمیز بر لبهایش نشست و سپس ادامه داد:

\*\*\*\*\*

"هشتاد و نه! همینو می خواستم! بادگ سه"

سایه ی سیاهی پشت سر سینا ظاهر شد و این سایه رفته رفته به ابلیس سیاه تبدیل شد.

ابلیس درحالی خودش را جمع و جور می کرد گفت:

"کدوم؟"

سینا با حالت متکبرانه ای گفت:

"اون دو تا"

سینا به دو اعضای گروه پسران هرز اشاره کرد. ابلیس در یک حرکت سریع هر دوی آنها

رو روی زمین انداخت و به طرف سینا برگشت! اکنون همه ی اعضای پسران هرز روی

زمین بودند و دم سیاه ها پیروز بودند , بنابراین ابلیس سیاه زمین (دنیای مجازی) را به

طرف سرور ترک کرد.

شیلا گفت:

"سینا....می خواستم ازت تشکر کنم"

سینا نگاهی به او کرد و خنده ای کلایم سرداد. سپس گفت:

"لوس نکن خودتو!"

شیلا چیزی نگفت و ساکت ماند در حالی که سینا در این فکر بود که چگونه افراد کم گروه

خودشان بر تعداد زیادی از یاران آریا پیروز شده اند. ولی این سوالی نبود که بخواهد برای

آن فکر کند الان مهم این بود که بقیه افراد را رها کنند که بروند.

سینا گفت:

"شیلا به اون دوتا بگو آریا رو از اینجا بلند کنند و روی تیر اول مخفیگاه ببندنش و بقیه هم

طوری ببین که از ترس صدمه رسیدن به آریا برن سر خونه و زندگیشون!"

"سینا.... از کی تا حالا دستور میدی؟"

سینا با لحن سرکوب کننده گفت:

"خیلی وقته عزیزم!"

شیلا در برابر این سوال چیزی نگفت. و ساکت ماند این بار سوم بود که شیلا در برابر

سینا ساکت می ماند و سینا از این امر احساس سر افزای می کرد.

\*\*\*\*\*

سینا در گوشه ای در حال مداوای زخم های هاردی بود درحالی که شیلا آریا را با زنجیری به محلی که سینا گفته بسته بود و با کمک امین مشغول حمل یاران آریا به کنار در بود. شاهن هم در گوشه ای نشسته بود و زخم پایش را به کمک الکل ضد عفونی می کرد. در آن لحظه همه از بیهوشی بیدار شدند، آریا از دیدن خود آن وضعیت وحشت زیادی کرد. مازیار سریعاً با سینا دست داد و او را در آغوش گرفت شیلا گفت:

"ساکت!"

هرکس در مخفیگاه بود ساکت شد. شیلا دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی سینا سریع تر از او گفت:

"هرکس سلامتی آریا رو می خواد از او جایی که اومده برگرده!"

در آن لحظه همه ی اعضای تیم پسران هرز به هم نگاه می کردند و پیچ پیچ هایی در میان آنها به گوش می رسید. سینا با صدای بلندی فریاد زد:

"شنیدید یا دوباره بگم؟"

آریا با صدای بلندی گفت:

"همه برین به مخفیگاه! هیچکس اینجا نمونه!"

سینا به او نگاهی کرد و لبخندی کوتا زد. شیلا در گوشه ای ایستاد و مشغول تماشای خروج جمع بزرگی از پسرها بود. وقتی همه خارج شده اند هاردی بی مقدمه گفت:

"شیلا... اگه سینا نبود تو الان اینجا نبودی!!"

صدای امین و مد هم از پشت آمد که حرف او را تایید می کردند. شیلا هنوز دست به سینه در گوشه ای ایستاده بود و به اعتراض اعضای گروهش گوش می کرد در حالی که آریا مشغول تلاش برای باز کردن زنجیر بود. در همان لحظه شیلا شروع به راه رفتن کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

"انکار نمی کنم که سینا یکی از اشخاص موثر در پیروزی ما بود به همین دلیل مقام خودم رو با او نصف می کنم!"

همه ساکت به شیلا نگاه می کردند که شیلا ادامه داد:

"یعنی هم من رئیس باشم هم سینا"

\*\*\*\*\*

هنوز کسی حرف نمی زد حتی خود سینا از این حرف شیلا در تعجب بود و فقط او را نگاه می کرد. کسی که قفل این سکوت را شکست ماجد بود، او با لحنی که نشان رضایت او بود گفت:

"درسته!"

در ادامه ی سخن او هر یک از اعضای تیم به نشان رضایت چیزی گفتند با سری تکان دادند در حالی که تلاش آریا نیز برای باز کردن زنجیر متوقف شده بود. سینا به طرف او برگشت و گفت:

"چیه؟ چرا وایستادی؟"

آریا که سرخ شده بود چیزی نگفت و ساکت ماند. سینا به سرعت ادامه داد:  
"راستی سیزر کجاست؟ نکته قایم شده که یهو پیره و نجات بدو."  
آریا گفت:

"درباره ی سیزر درست صحبت کن چون آدم تر از تو بود"

"اولا که زبان در نیار! دوما هم کجاست پس؟"

"اگه قرار بود تو بفهمی که یک نامه ی علنی برات می نوشتم که سر در بیاری!"  
"الان می خوام بدونم!"

"مگه باید از همه چیز سر دربیاری؟"

"سیوپاتسی"

این صدای شیلا بود. او با نورمافی اش ضربه ای به آریا زد ولی او عکس العملی از خود نشان نداد و فقط ساکت ماند. شیلا با لحنی سرکوب کننده گفت:

"اینجا تا حدی آدم حساب میشی... مواظب گفتارت باش"

آریا چیزی نگفت. شیلا خنده ای کرد و گفت:

"می دونی ساعت چند ما بر می گردیم امشب؟ ساعت یازده و نیم. ولی من عشقی ساعت تعیین شده رو به دو و نیم شب، که یه حال اساسی بهت بدم. نظرت چیه؟"  
او ادامه داد:

"نه... نه... بهتره یه نامه با رضا برای تیمت بفرستی که سه هفته اینجا می مونی!"

\*\*\*\*\*

سینا گفت:

"امشب رو بزار آروم بمونه یکم جای زخم های مبارزه ای که باهات کرده خود بشه منم یه سری به آرمین بزنم. نظرت چیه؟"

در همین لحظه در مخفیگاه به صدا درآمد. سینا به طرف در برگشت و نگاهی به آریا کرد چون حدس می زد یک تله باشد که با سیزر نقشه ی آن را کشیده اند. سپس آرام آرام به طرف در رفت و با اشاره ی دست به دوستانش فهماند که نورماسی هایشان در آورند ولی در همان حال بودند که صدای آن شخص من پشت در به گوش رسید:

"منم! منم آرمین باز کن در رو"

سینا ناخود آگاه نورماسی اش را انداخت و به طرف درب مخفیگاه دوید. در را باز کرد. او باور نمی کرد! بار دیگر آرمین را می دید! دوست همیشگی او! قبل از اینکه آرمین چیزی بگوید او را در آغوش گرفت و بلافاصله اشک از چشمانش سرازیر شد. آرمین با لحن همیشگی اش که بسیار شاد و پر نشاط بود گفت:

"خوبی سینا؟ چرا گریه می کنی؟ می بینی که من اینجا صحیح و سالم پیشت ایستادم پس بیا بید داخل تا براتون داستانی که برام اتفاق افتاده رو بازگو کنم شاید براتون مفید باشه"

در همان موقع آرمین چشمش به آریا افتاد، به او نگاهی کرد و بدون مقدمه گفت:

"پس دیدی تلاشت برای گرفتن...."

حرف او نیمه کاره ماند و سینساری (تله کوچک) به درون بازوی او فرو رفت. سینا سرفه ای کرد و به آرمین نگاهی پرمعنی کرد. آرمین سریعاً دانست که نباید از کلمه ی نواده جلوی بقیه استفاده کند ولی در حالی که این موضوع را می دانست، نمی فهمید که چه کسی تله را در دست او فرو برده تا او را از گفتن باز دارد.

در این سکوت رنج آور تنها مازیار بود که مشغول درست کردن ساعت مچی اش بود و بقیه ساکت و بی حرکت ایستاده بودند. آرمین سکوت را شکست و گفت:

"می تونم چند لحظه خصوصی با سینا صحبت کنم؟"

شیلا بدون معطلی گفت:

"البته که می تونی.. برین تو اتاق مدیریت"

\*\*\*\*\*

سینا به همراه آرمین وارد اتاق مدیریت شدند و به محض ورود آنها و اطمینان از عدم وجود وسیله ای برای استراق سمع، سینا به آرمین گفت :

"کجا بودی؟"

آرمین با خوشحالی جواب داد:

"من... ستاره قرمز!"

سینا با دهانی باز از تعجب به آرمین نگاه می کرد او باورش نمی شد که آرمین این همه وقت را در ستاره قرمز گذرانده باشد. آرمین ادامه داد:

"اونجا تو زندان الاتا , زندانی بودیم"

سینا نگاهی به او کرد تا او حرفش را کامل کند:

"علی و عماد هم باهام بودن"

"برای همین با خوشحالی حرف می زنی؟ توضیح بده!"

"وقتی به سر قرار برای رفع مشکلاتمون رفتیم یک نور قرمز به طرف ما اومد و ما بعدش

چشممون رو تو زندان آلتا دیدلان باز کردیم که طبق چیزی که کرنلال گفت ما باید

هفتصد و دو روز اونجا زندانی باشیم و یکسری آزمایشات روی ما انجام بشه چون شک

کرده بودند که با یکی از نواده های ققنوس باشیم ولی خوشبختانه برگشتیم ولی تو باید

مواظب خودت باشی!"

"کرنلال که گفتی کیه؟"

"یکی از یاران دیدلان که قدرت نسبتا زیادی داره"

سپس ادامه داد:

"تنها آرزوی من اینه که یک روز با هم قله اترنیت که رئیس ستاره قرمز اونجا فقط می

تونه بره رو فتح کنیم. من و تو باهم!"

سینا به چشم های آرمین نگاهی کرد که در آن امیدواری فراوانی پیدا می شد. در سپس

دست او را گرفت و گفت:

"درسته! ما می تونیم اینکار رو بکنیم."

\*\*\*\*\*



تیمسار در حالی که در طول مخفیگاهشان قدم می زد به فکر عمیقی فرو رفته بود. او نمی توانست اتفاقاتی که برایش رخ می داد را به هم ربط دهد و برای همین امر رافایل یکی از همکارنش را برای این کار استخدام کرده بود.

متابود هم که در آن حوالی بود به آرامی گفت:

"تیمسار با رافایل به جایی نمی رسی! رودریگو را بگیر! یک نصیحت بشنو و اونم اینه که پرونده ی اسوین ساگا رو خودت حل کن اون ملزیو آدم نیست بهش اعتماد می کنیم برسر مسئله ایی که حتی پدرام سهندی هم نتونست حلش کنه!"

این را گفت و سپس بت شدت قابل توجهی شروع بع سرفه کردن کرد.

تیمسار گفت:

"متابود ناراحت نباش به زودی تمام قضیه ها رو به رافایل می سپارم!"

سپس ادامه داد:

"صبر ندارم ادی رو بگیرم! او موقع از من می دونم و اون!"

متابود در حالی که قاه قاه می خندید گفت:

"هی رافایل هی رافایل رودریگو راه حله!"

تیمسار بدون توجه به حرف های پیرمرد مخفیگاه را ترک کرد.



دختر جوانی گریان رو به دوستش کرد و گفت:

"این حرف را اصلا نزن! نمی خواهم این را بشنوم"

پسر جواب گفت:

\*\*\*\*\*

"ولی حقیقت اینه! من به او نزدیک ترم!"

دختر گفت:

"نه! پس من چی؟"

پسر گفت:

"تو حتی حاضر نیستی اسم حقیقی ات را بهم بگی! من تو را به اسم کتی لانگ می شناسم"  
کتی گفت:

"این خیلی مهمه! می دونم به مسائل ستاره قرمز علاقه نداری ولی من بنا به دلایلی این کار را انجام می دهم"

سپس نگاهی به صورتا جوان کرد و گفت:

"می خوای دلایلش رو بفهمی؟"

پسر جوان گفت:

"نه! امیدوارم به ستاره دور دستتان به هر جا که می خواهید برسید. می دونی! سینا سهندی من دارم خودمو با پرونده ی مرگ پدرش می کشم ولی اون مشغول ولگردی است!"  
کتی فریاد زد:

"ولی شیلا هم دنبال همین مسائل میره"

پسر جوان به آرامی گفت:

"ولی او قراره یک کاراگاه هم بشه!"

کتی فریاد زد:

"احسان چرا با چشم های باز به حقایق نگاه نمی کنی؟ اون به خاطر یافتن مدخل ستاره و حاکمیت به ستاره قرمز ، کاراگاه شده! اصل ماجرا اینجاست که مصلحت ستاره رو هم نمی خواد. از عقیده ی ما ستاره مال همه ی مردم است ولی شیلا اونو برای خودش می خواد"  
احسان گفت:

"اصلا حوصله ندارم"

کتی گفت:

"حقیقت مثل شعاع نوری می مونه که هر چیزی جلوش باشه آخرش میره کنار و روشن

\*\*\*\*\*

میشه!"

احسان گفت:

"من شیلا رو بر تو ترجیح می دم کتی! هرچی باشه تو از من بزرگتری!"

کتی با عصبانیت گفت:

"دلیل نمیشه اگر من یک سال از تو بزرگ تر باشم...."

ناگهان نگاهش در نقطه ای متمرکز شد و با صدایی لرزان گفت:

"تو درباره قتل آقای سهندی تحقیق می کنی؟"

"آره"

"قتل پدرام سهندی! آره همون چیزی هست که...."

احسان با صدای نسبتا بلندی فریاد زد:

"چی می دونی؟"

کتی گفت:

"یک نفر به نام ایوب ماجرا را برام تعریف کرد و کن از طریق جاسوسانی که آگوا داره

ماجرا رو فهمیدم و مطمئن باش به کسی نگفتم."

احسان گفت:

"خواهش می کنم این قدر وقت رو تلف نکن! بگو چی میدونی؟"

کتی گفت:

"شخصی با اسم مستعار تیمسار در این شعر یک مخفیگاه داره! رئیسی نیز دارند که می

گویند بیست سال است که از مخفیگاه خارج نشده است!"

احسان سریعا دفتر و قام خود را در آورد و شروع به یادداشت کردن کرد.

کتی ادامه داد:

"آنها گروهی هستند که با هدف نام معلومی دنبال ستاره ی قرمز هستند و هدفی مجهول

دارند که به قول تیمسار ، هرکسی سر راهش قرار بگیرد از روی کره ی خاکی محو

خواهند شد. بله! پدرام هم از این ماجرا با خبر شده بود. او یک کاراگاه بود و توانسته بود

به عنوان یک کاراگاه زبده و زبر دست هدف نامعلوم تیمسار را بفهمد و به تیمسار هشدار

\*\*\*\*\*

داده بود که آن روز پرونده اش را به آقای شفيعی تحويل خواهد داد. آن شخص به نام ايوب در روز قتل های پدرام سهندي ، هنگام مرور از کوچه تیمسار را دیده که از پنجره ی خانه ی خانواده ی سهندي خارج می شده است."

احسان فریاد زد:

"کتی! تو داری معلومات خطرناکی را در اختیار من می زاری! آیا از صحت آن اطمینان داری؟"

کتی گفت:

"ايوب شمسی! می تونی مورد بازپرسی قرارش بدی!"

سپس ادامه داد:

"راستی! آقای شفيعی رئیس پلیس قرار بوده هر وقت هر اطلاعاتی بدست میاره به سینا ابلاغ کنه!"

احسان با هیجان خاصی فریاد زد:

"چرا از اول نگفتی این یه اطلاعات بسیار خطرناک است!!!"

کتی با تعجب گفت:

"منظورت چیه؟"

احسان با خونسردی گفت:

"دارم به نتایج قطعی می رسم! تو باید تمام چیزهایی که درمورد ستاره ی قرمز بهم بگی!"

\*\*\*\*\*

احسان در حال بازی با نوشته هایش بود. او اصلا نمی توانست بین ماجرایي که نوشته ارتباطی پیدا کند با اینکه اطلاعات مدیدی را کسب کرده بود.

\*\*\*\*\*

احسان با لحن پرسشگرانه ای گفت:

"پس حاکمی که ستاره ی قرمز را به سیاهی مرگباری کشانده دیدلان بوده؟! "

کتی که کلافه شده بود گفت:

"چند بار می پرسی؟"

احسان گفت:

"سینا نباید در دسترس تیمسار قرار می بگیره چون بهش میاد که دنباله رو اهداف دیدلان

هست! راستی کتی ، قتل عام هفته ای کار آگوا ناکیتا هست دیگه؟"

سپس با لحن کنایه آمیزی افزود:

"لعنت خدا بر او!"

کتی گفت:

"نه!"

احسان سر جایش میخکوب شد. با چشمانی گشاد شده و متحیر به دوست دختر موقتی

اش نگاه می کرد. کتی گفت:

"چیه؟"

احسان گفت:

"من چهار ماه است که بر این باورم که آگوا ناکیتا قتل عام رو انجام میده! پس موضوع

دوبرابر شد! حالا هم قتل سهندی هم قتل عام هفتگی!"

کتی گفت:

"راستی! یک مهمانی برای افراد دو سفید در ایران رو به اجرا است! چندین نفر از مادرید

که عضو این انجمن سری هستند به ایران آمده اند. چند نفر از اعضای گروه دم سیاه ها و

پسران هرز هم اونجا هستند"

احسان سریعا گفت:

"تو چی؟ تو هم هستی؟"

کتی گفت:

"نه!"

\*\*\*\*\*

احسان گفت:

"تو باید باشی که من هم با تو بیایم!"

کتی با تعجب گفت:

"آخه چرا؟"

احسان گفت:

"من باید بحث های آن انجمن را بشنوم. به دردم می خوره!"

کتی گفت:

"هر جور میلت هست!"

سپس ادامه داد:

"نگفتی چرا اطلاعاتی که حاکی از این است که آقای شفیعی وقتی اولین سرخ را پیدا می

کند آن را به سینا ابلاغ کند ، خطرناک است؟"

احسان گفت:

"در این صورت رئیس پلیس کشته می شه!"

کتی با چشمانی کرد و هراسان به صورت احسان نگاه می کرد! به راستی که معلومات

خطرناکی بود.

کتی گفت:

"باید در مورد پرونده ی سوین ساگا هم اطلاعات داشته باشی!"

احسان گفت:

"چی؟ اون دیگه چیه؟"

کتی چند ورقه به هم چسپیده را جلوی او انداخت و گفت:

"بخون اینجا نوشته!"

احسان گفت:

"قبل از اینکه بخونم می خوام ببینم در آن مهمانی شیلا هم وجود داره؟"

کتی که از کوره در رفت بود فریاد زد:

"واقعا تو خجالت نمی کشی؟ هرچی شد دوباره اسم اونو میاری! کسی که برا علیه جهانیان

\*\*\*\*\*

داره کارهای مضر انجام میده! و اسم خودش رو می زاره دانشجوی رشته ی کاراگاهی؟ تو هم فوری باید اسم اون رو بیاری؟"

احسان هم که به نظر می رسید عصبانی شده بود گفت:

"خودت چی؟ دوست دختر آگوا ناکیتا هستی! یادت رفته؟"

کتی وحشیانه یقه ی احسان را گرفت و گفت:

"می دونی که دوستی من با آگوا یک جاسوسی هست همین! باید هم بدونی ما فقط به

صورت دو دوست عادی هستیم"

کتی نا خودآگاه احسان را به عقب هل داد. احسان با شدت فراوانی به زمین خورد و

بازویش درد گرفت. در حالی که از درد به خود می پیچید ، کتی به سوی او دوید و گفت:

"بینم بازویت چی شد! باید من رو ببخشی منظوری نداشتم!"

سپس دستش را به سمت بازوی احسان برد. در همان لحظه احسان به سرعت زیادی دست

او را پس زد. کتی گفت:

"ببخشید من منظوری نداشتم!"

احسان گفت:

"می خوای بگی که قبلا با کسی رابطه ای نداشتی؟ هان؟ حرف حسابت اینه؟"

رنگ از صورت کتی پرید در حالی مثل یک بید می لرزید یک قدم به عقب نهاد. احسان دو

مرتبه فریاد زد:

"یک سوال ازت پرسیدم جواب بده!"

کتی با صدای لرزانی گفت:

"نه! قطعاً نه!"

احسان گفت:

"به چشم های من نگاه کن! راستش رو بگو کتی!"

کتی در حالی که قطرات اشک از چشمانش سرازیر می شد گفت:

"آره!"

احسان فریاد زد:

\*\*\*\*\*

"با کی؟"

کتی به آرامی گفت:

"دیدلان"

پایان فصل هفدهم

\*\*\*\*\*

## فصل هجدهم: بازی با مرگ

در آن روز سینا روی تختش دراز کشیده بود و مشغول چرخ دادن کانال های تلویزیونی بود که شاید کانالی پیدا شود که تصویر مدخل ستاره را نشان نمی دهد ولی جست و جوی او بی هدف بود. در اتاق هیچ صدای به جز صدای کولر نمی آمد و این امر موجب شد که سینا آرام آرام به خواب رود. او قرار بود دو ساعت بود به مخفیگاهشان برود و در آنجا یکسری مشاکی را حل کنند بنابراین با خود فکر کرد که دو ساعت خواب خستگی را از تنش خارج می کند. ده دقیقه نشد که موبایلش زنگ خورد، به شماره نگاهی کرد و متوجه شد که شماره کمی آشنا هست ولی به یاد نمی آورد که چه کسی باشد. به هر حال گوشی را برداشت:

"الو"

"سلام سینا"

سینا از حالت جدی در آمد و خودش را به خواب آلودگی شدید زد و جواب داد:

"چی شده آرمین؟"

آرمین گفت:

"به نظر من امروز باید آریا رو آزاد کنیم"

سینا از حالت جدی در آمد و به صدای بلند گفت:

"چی؟!"

"آره دیگه آخه امکان داره به شیلا یا کس دیگه بگه که تو نواده ی ققنوسی!"

"شاید هم فکر بکنه که شیلا می فهمه"

"و شایدم فکر نکنه"

سینا با آزردهی خاطر گفت:

"ااا... همیشه که آریا رو یک روزه آزاد کنیم اگه من جای آریا بودم و زندانی اونا بودم اقلا

یک ماه اونجا الاف می شدم"

\*\*\*\*\*

سینا مکثی کرد و ادامه داد:

"اصلا شیلا که با من دوست شده اگه بفهمه تازه کمکم هم می کنه"  
آریا گفت:

"چقدر از خودت مطمئنی پسر!"

سینا به آزرده گی خاطر بیشتری گفت:

"حالا میزاری بخوابم؟"

"بگیر بخواب تو هم من اصلا باهات کاری نداشتم!"

این را گفت و قطع کرد. سینا در حالی که دشنام می داد دوباره دراز کشید!!!! این بار پانزده دقیقه شده بود که سینا به خوابی خفیف و دلپذیر رفته بود ، او پتویش را به آرامی روی سرش کشید. در همین لحظه سینا از خواب پرید. این صدای خواهر کوچکش بود که با زبان شیرین کودکانه اش می گفت:

"سینا من می خوام کامپیوتر بازی کنم!"

سینا دادی کشید:

"برو بچه جون بزار بخوابم"

و سرش را زیر پتو کرد. دختر بچه که اوضاع را به ضرر خودش دید از سلاح شیطننت آمیز همیشگی استفاده کرد چون در اینوجور مواقع در آوردن حرص سینا برای او خوشایند بود. بنابراین گفت:

"تا سه می شمارم"

ولی سینا حرکتی نکرد و صدای خرناس کشیدن از خودش در آورد. دخترک هم از اتاق بیرون رفت، هنوز یک دقیقه نشده بود که صدای گریه اش به اتاق سینا رسید. آن چیزی که در ذهن سینا می گذشت در همان لحظه اتفاق افتاد و مادرش در اتاق را باز کرد و او را چندین بار صدا کرد. سینا خودش را به خواب زده بود که مادرش او را مجبور به بازی با خواهر کوچکش که نسترن نام داشت نکند و خوشبختانه مادر سینا از اتاق رفت و بالاخره سینا به خواب شیرینی فرو رفت.

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

تلفن همراه سینا زنگ می خورد در حالی که او خواب و بیدار بود. چندین بار تلفن زنگ خورد تا سینا آن را جواب داد گفت:

"بله؟"

"سلام سینا... بین می دونی ساعت چنده؟"

"هاردی، زنگ زدی ساعت رو پرسی؟"

"نه سینا جان زنگ زدم بگم ساعت هفت هست و یک ساعت دارم بهت زنگ می زنم"

سینا به خود آمد و ساعت را نگاه کرد و سریعاً از تخت خوابش بلند شد. پس از اینکه دست و صورتش را شست و دوچهره اش به مخفیگاه رفت. همه در آنجا حاضر بودند و همه معطل سینا بودند، این امر باعث شده بود سینا موقع ورود از در زنگ صورتش مانند گوجه فرنگی قرمز شود. وقتی سینا با همه سلام کرد متوجه غیاب شخص مهمی شد که هنگام ورود به دلیل دستپاچگی موضوع را نفهمیده بود. وقتی سینا به محل قرار گرفتن رئیس گروه رفت پرسید:

"هاردی، شیلا کجاست؟"

شیما به جای هاردی جواب داد:

"شیلا سنش از همه ی شما بیشتره و الان دانشگاه میره و قراره به زودی یک کاراگاه

خصوصی بشه!"

سینا به تندى جواب داد:

"تو هاردی هستی؟"

شیما که مانند لبو سرخ شده بود سرش را پایین انداخت و ساکت شد. بعد از چند دقیقه

سینا رو به اعضای تیمش کرد و گفت:

"از این به بعد آرمین هم یکی از اعضای تیم میشه!"

بعد از این صحبت صدای پیچ پیچ ها به گوش می رسید و هرکس به بغل دستی اش صحبت

می کرد. سینا رو به شیما کرد و گفت:

"شیلا کی میاد؟"

"چرا می پرسی؟"

\*\*\*\*\*

سینا به لحنی جدی تر از آنچه که بود گفت:

"اگه درست صحبت کردن رو بهت یاد ندادن تا بهت یاد بدم؟"

شیما بلافاصله گفت:

"ساعت هشت میاد"

سینا با تردید گفت:

"پس من میرم جایی کار دارم تا بر می گردم هاردی مسئول گروه باش! فکر کنم تا قبل از

اومدنم شیلا هم اومده باشه"

سینا بدون معطلی از مخفیگاه خارج شد. خوب می دانست باید چکار کند. او به سرعت می

دوید و به طرف مغازه های بازار "رستم دستان" می رفت در حالی که موبایلش در حال

زنگ خوردن بود ولی هیچ توجهی نمی کرد.

چیزی نگذشت که به کنار یک مغازه ی مواد غذایی رسید , ایستاد و به موبایلش نگاهی

کرد و در یک نگاه شماره ی هاردی را خواند ولی جوابی به او نداد. سپس به طرف مرد

مغازه دار برگشت و گفت:

"ببخشید یک آب می خواستم"

سینا آب را گرفت و سرکشید. چندی نگذشت که دوباره گفت:

"آب میوه دارید؟"

مرد گفت:

"بله!!!"

"پس یکم فلفل سیاه به من بده"

مرد به تعجب به سینا نگاهی کرد و به داخل مغازه رفت! سینا بعد از خرید آب و ربع کیلو

فلفل سیاه به طرف مرکز پلیس حرکت کرد. در بین راه سعی می کرد مدام به ساعت نگاه

کند تا بتواند موقع رسیدن شیلا به پناهگاه را تخمین بزند. وقتی به مرکز پلیس رسید و

نگهبان گفت:

"با مدیرتان کار دارم"

سرباز با حالت تمسخر آمیزی گفت:

\*\*\*\*\*

"فکر می کنی با این سر و وضع و شلختگی می تونی آقای رئیس رو ملاقات کنی؟"

سینا پوزخندی زد و گفت:

"اگه رئیسست بفهمه من اطلاعاتی در مورد قتل عام هفته ای دارم و تو نگذاشتی آن را در

اختیارشان قرار بدم مطمئن باش تفنگت رو ازت می گرن.. آقای تفنگدار!"

سرباز که جا خورده بود و سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت:

"..... خوب راستش... برو تو!"

سینا لبخندی سرد زد و بی معطلی وارد شد و طولی نکشید تا بتواند دفتر مدیر مرکز را پیدا

کند. روی در اتاق نوشته شده بود:

"مدیر واحد هشت"

سینا آهسته در زد ولی جوابی نشنید. دوباره در زد ولی باز هم خبری از جواب نبود. برای

همین به نزدیک ترین پلیس مراجعه کرد و گفت:

"ببخشید من..."

پلیس گفت:

"من کاراگاه حسینی هستم در خدمتم مرد جوان!"

سینا لبخندی زد و گفت:

"می تونم با مدیرتون صحبت کنم؟"

"در چه مورد پسر؟"

"در رابطه با قتل عام هفتگی"

آقای حسینی با هیجان گفت:

"عالی است. مطمئنم اطلاعات خوبی داری همین الان آقای شفیعی مدیر واحد هشت

مشغول بررسی همین موضوع است او موفق به پیدا کردن چند سرنخ شده. می تونی بری

داخل!"

"ولی من هرچه در می زنم کسی در را باز نمی کنه!"

آقای حسینی به طرف در رفت و در را باز کرد. آقای شفیعی به طرف او آمد و صحبتی با

هم کردند سپس آقای حسینی با حرکت دستانش سینا را به داخل فرا خواند.

\*\*\*\*\*

مدیر واحد هشت با صدای کلفت و رسای خود گفت:

"بچه جان چیزی داری بگی؟"

سینا به آرامی گفت:

"می خواستم بدونم آمار کسته شده ها در هفته چقدر است؟"

"۱۲ نفر در هفته!"

"مرسی! منم دنبال یک چیزی هستم"

"تو یه چیزی میدونی پسر بیا اینجا!!!!"

ولی سینا از کارت تیزی برای فرار استفاده کرد و خیلی سریع از دفتر آقای حسینی خارج

شد. و روبروی نگهبان ظاهر گردید. آقای حسینی در پنجره ی اتاق فریاد زد:

"او را بگیرید! او یک شعبده باز هست شاید هم خود اواز قاتلین مردم بی گناه باشد."

نگهبان اسلحه اش را به طرف سینا گرفت ولی سینا خبل از اینکه نگهبان آماده ی شلیک

شود فلفل سیاه را از درون جیبش در آورد و آن را به طروت نگهبان پاشید. آقای حسینی

به طرف رئیس پلیس رفت و هفت تیر او را برداشت و در یک حرکت سریع به طرف

پنجره آمد و آماده شلیک شد که متوجه شد هدفش ناپدید شده!

سینا با سرهت فوق العاده زیادی خود را به مخفیگاه رسانید. او خیس عرق بود و سرش

گیج می رفت. در مخفیگاه را زد و وارد شد. همه در آنجا مشغول جشن گرفتن بودند و

کسی متوجه حضور سینا نشد. چندی گذشت. او از آرمین پرسید:

"چه خبره؟"

آرمین نیز از حضور او خبری نداشت برای همین از جا پرید و با ابرو هایی در هم رفته

گفت:

"احسان اومده با شیلا میگه که شیلا مدرک کاراگاهیش رو گرفته!"

سینا با دهانی باز به آرمین نگاه می کرد و از تعجب قادر به نفس کشیدن نبود. بعد از چند

ثانیه گفت:

"یعنی چند سالشه این دختره؟"

"نوزده"

\*\*\*\*\*

"خیلی عجیبه!"

"کار تو عجیبه سینا! کجا بودی؟"

"پرونده قتل عام هفته ای را بررسی کردم. حالا مطمئن شدم که کار گروه آگوا ناکیتا نیست."

در همین لحظه صدایی از پشت سرش گفت:

"ماموریت تو چیز دیگه است سینا"

سینا به طرف صدا برگشت. مردی کهنسال که موهایش مانند دندانهای سفید بود پشت سرش درون مخفیگاه ایستاده بود. آن مرد قد فوق العاده بلندی داشت که نزدیک به دویست و بیست سانتی متر می رسید. او ریش سفید نسبتاً کمی روی صورت داشت. و دور تا دور او را نوری زرد رنگ پوشانده بود که چشم را آزار می داد. سینا رو به مرد کهنسال کرد و با نگاهی سریع او را وارنداز کرد. سپس رو به اعضای گروه کرد و فریاد زد:

"همگی ساکت!"

همه ی بچه ها ساکت شدند و به سینا و مرد کهنسال خیره شدند. سینا با خونسردی پرسید:

"شما چیجوری اینجا را پیدا کرده اید؟"

"جایی رو که خودم ساختم رو به راحتی می تونم پیدا کنم"

خونسردی بیش از اندازه ی پیرمرد باعث کنجکاوی بیشتر سینا و دیگر بچه ها می شد. هاردی نگاهش را به آرمین متمرکز کرده بود که مدام به حالات احسان نگاه می کرد. سینا گفت:

"این مخفیگاه مال پدر من بوده! و .."

در همان هنگام سینا برای مطرح کردن ادامه سوالش به طرف مرد پیر برگشت ولی آرمین مانع این کار شد. او اخم هایش را در هم کرد و با شک و تردید به پیرمرد گفت:

"تو... تو.... رگولس هستی؟"

پیرمرد با مهربانی گفت:

\*\*\*\*\*

"بله آرمین عزیزم! من برگشتم و هم اکنون در یک دنیای مجازی بین زمین که دنیای شما باشد و ستاره ی قرمز قرار دارم."

شیلا با تمسخر گفت:

"راه اثبات هم داری؟"

"بله شیلا خانوم!"

سپس نورماسی اش را بیرون آورد و گفت:

"تیلکوت"

در همان لحظه صفحه ای مجازی جلوی او ظاهر شد که حاوی مشخصات فعلی او بود و در بالای آن نام رگولس نوشته شده بود.

شیلا بدون مقدمه گفت:

"اسم ما رو از کجا می دونی؟"

"من از همه چیز شما سر در میارم دخترم"

"پس میشه دلیل حضورتون رو بیان کنید"

رگولس گفت:

"شیلا... با اومدنت به این گروه کار اشتباهی کردی تو باید اعضای گروهت را برداری و به

مکان دیگری برای خودت بروی! اینجا جای تو نیست دخترم!"

شیلا با غرور گفت:

"اگر نروم؟"

احسان پا در میانی به جایی کرد و گفت:

"درسته شیلا باید از اینجا بریم و برای خودمون منبع قوی تری درست کنیم"

شیلا سریعا گفت:

"ولی ..."

رگولس گفت:

"خواهش می کنم شیلا! آماده ی رفتن شوید"

در آن موقع سینا از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید زیرا این کار رگولس باعث

\*\*\*\*\*

راحت شدن او می شد. رگولس ادامه داد:

"قبل از اینکه برید می خواهم یک دعوتنامه به هفت نفر از شما بدهم!"

سینا بی مقدمه پرسید:

"از کی؟ کجا؟"

رگولس با متانت گفت:

"از یک خانواده ی اسپانیایی که الان به ایران آمده اند تا در مورد مدخل ستاره قرمز با شما بحثی کنند و در این مهمانی باید هفت نفر از دم داران ایران البته دم سفید ها شرکت کنند. این مهمانی را یکی از دم سفید های قدیمی به نام آقای فرانچسکو سانچز ترتیب داده است. او سه پسر دارد و با مادرش و همسر دومش در قصری در یکی از شهر های همسایه برای گذراندن تعطیلات زندگی می کنند. نام مادرش الیسیا ماندا و همسرش آنیتا سانچز و پسر هایش به ترتیب رومیو , فرناندو و لوییس سانچز هستند که یکشون با همسرش مارین سانچز در مهمانی حضور دارد. او دو دختر نیز دارد با نام های گئیکا و جووانا سانچز!"

سینا در حالی که با موهای سرش بازی می کرد گفت:

"باید زندگینامه حفظ کنیم"

رگولس در حالی که می خندید گفت:

"آقای دیگو گارسیا همراه با پسرش آدمز گارسیا و همچنین نامزد او مونیکا نورا هم در آن مهمانی حضور دارند. حالا کی باید بره..."

در همان لحظه سینا گفت:

"من باید با چه لغتی با آنها صحبت کنیم؟"

رگولس گفت:

"نگران نباش پسر من همه ی آنها چندین سال ایران زندگی کرده اند. همه ی آنها می توانند فارسی صحبت کنند به غیر از آنیتا سانچز و مارین سانچز"

سینا با حرکت سر رضایتش را اعلام کرد و گفت:

"با اینکه شیلا می خواد ما رو ترک کنه من می خوام آریا رو که هنوز در اتاق مدیریت

\*\*\*\*\*

زندانی است آزاد کنم"

شیلا با خشونت گفت:

"به همین راحتی می خوای...."

سینا حرفش را قطع کرد و با خشنودی گفت:

"آره!"

شیلا اخم کرد و با گروهش را گوشه ی دیگری از پناهگاه ایستادند.

رگولش به آرامی گفت:

"کسایی که باید برن عبارتند از : سینا , آرمین , علی , شیلا , آریا , هاردی , عماد"

بقیه بچه ها نیز در تصمیم رگولس حرفی نزدند. سینا به آرامی گفت:

"کی باید بریم؟"

"فردا شب پسر! الان من باید اینجا رو ترک کنم فراموش نکنید که با بازگشت من

دیدلان نیز برگشته و هر لحظه باید منتظر خطر باشید به امید دیدار!"

این را گفت و ناپدید شد. شیلا با عصبانیت بدون یک کلام مخفیگاه را ترک کرد و رفت.

\*\*\*

"رگولس موفق شد با بچه ها تماس بگیره! تو در این اتفاق متهمی!"

"ارباب من سعی خودمو می کنم در کار رگولس و فرانچسکو سانچز اختلال وارد کنم!"

دیدلان با صدای شیطانی اش گفت:

"تو باید همه وقت در منتظر چنین لحظه ای باشی. فکر کنم یکسری اشخاص از نقشه هایی

که طراحی می کنی و انجام میدی سر در آوردن آگوا! باید یکسری اشخاص رو برای

منقرض کردن چنین افرادی استخدام کنی!"

"چشم قربان!"

"ولی من مجازات تو رو یادداشت می کنم و در صورت عدم موفقیت بدجور عذاب خواهی

کشید ناکیتا!"

\*\*\*\*\*

"بله قربان"

\*\*\*

سینا و دوستانش قرار بود آن شب را در مخفیگاه تا صبح جشن بگیرند چون دوباره تیمشان مثل اول کامل شده و تمام دوستان در کنار هم جمع شدند. در همان موقع در پناهگاه به صدا در آمد. ساعت سه نیمه شب بود. همه ترسیده بودند که مبادا مخفیگاه آنها لو رفته بود. سینا با آرامی همراه با آرمین به طرف در رفتند و استراق سمع کردند. کسی پشت در نبود یا شاید صدایی از خود تولید نمی کرد. آریا چند ساعت پیش آزاد شده بود و سینا بعید می دانست که کار او باشد. بنابراین در را به آرامی گشود. چیزی نبود به جز یک پاکت نامه! آن را برداشت و به داخل مخفیگاه آمد. همه ی بچه ها دور او حلقه زدند. او نامه را باز کرد و نوشته ی قرمز رنگ آن را به بلندی خواند:

**بازی قشنگی است. از الان شروع شد اگر اسم بازی را حدس زدید؟**

**آفرین واقعا باهوش هستید : بازی با مرگ**

**پایان فصل هجدهم**

---

## فصل نوزدهم: مرده ی قاتل

مه بسیار غلیظی کل شهر را فرا گرفته بود و مانع رسیدن سینا به پناهگاهشان می شد و در عین حال از بقیه دوستانش نیز خبر نداشت. او میان مه آرام آرام راه می رفت. دو سه بار هم با کسانی که مانند او با احتیاط در این مه غلیظ راه می رفتند برخورد کرد و همین امر موجب آهسته شدن بیش از اندازه راه رفتن او بود. در بین راه فقط به نامه دیشب فکر می کرد و در تلاش تخمین زدن فرد ارسال کننده نامه بود ولی هیچکس را به غیر از آگوا در ذهن نداشت. او مدام از این بیم داشت شخصی که نامه را فرستاده در حال تعقیب او باشد. چندی نگذشت که غلظت مه دو چندان شده بود و دیگر نفس کشیدن غیر ممکن شده بود بنابراین سینا از روی چراغ های بالای سرش نام "بوتیک سندباد" را پیدا کرد. او می دانست که مغازه ی مجاور این بوتیک رستوران مورد علاقه ی جوانان "سنتر ساندویچ" قرار دارد. بنابراین تصمیم به پناه گرفتن در آنجا گرفت.

صاحب این رستوران پیرمردی صاف و ساده به نام احمد یزدانی بود. او با نوجوانان محله مخصوصا سینا رفیق بود و همیشه از آنها در رستورانش پذیرایی می کرد. او در سن شصت و نه بود. وقتی چهل و هشت سال داشت ماشینی با سرعت به او برخورد می کند و او را به شدت زخمی می کند. آقای یزدانی سه هفته در کما بود ولی خوشبختانه در هفته ی چهارم به هوش آمد و فقط در استخوان های کمرش شکستگی وجود داشت. از آن حادثه حدود نوزده سال می گذرد ولی هنوز پلیس نتوانسته فردی که با آقای یزدانی تصادف کرده را دستگیر کند. دو سال پیش در اوایل تابستان وقتی سینا و خانواده اش به شهر جدیدشان آمدند همین حادثه تکرار شد و وادتی با سرعت با پیرمرد بیچاره برخورد می کند و از صحنه ی حادثه دور می شود. این بار هم خوشبختانه آقای یزدانی جان خود را از دست نمی دهد و حادثه ی دوم تنها منجر به نا بینا شدن یکی از چشم های او شد. سینا در را محکم فشار داد ولی در باز نشد. دوباره این کار را تکرار کرد ولی در باز نمی

\*\*\*\*\*

شد. فردی از کنار سینا گذشت و گفت:

"پسر جان چکار می کنی؟ مگر خبر نداری که آقای یزدانی ناپدید شده؟"

سینا با دهان باز گفت:

"چی شده؟!"

ولی سینا در آن رطوبت نتوانست مردی که با او حرف زده بود را بباید. غلظت مه رفته رفته

کمتر می شد و سینا نیز سعی می کرد که زودتر خودش را به پناهگاهش برساند.

وقتی به مخفیگاه رسید متوجه عدم حضور دوستانش شد زیرا در هنوز قفل بود. او به آرامی

در را باز کرد و وارد شد. سینا از اینکه یک ساعت در را بود خیلی خسته بود بنابراین در

گوشه ای نشست و مشغول چرت زدن شد. ده دقیقه نگذشت که فردی در را گشود. سینا

از خواب پرید و آرمین با تمام بچه های گروه را دید که با عصبانیت وارد مخفیگاه می

شوند. سینا در حالی که با کشیدن دست هایش سعی می کرد خستگی را از تنش خارج

کند پرسید:

"چه خبره آرمین؟"

آرمین با پر خاشگری گفت:

"این قتل عام هفتگی رو که میگن می فهمی چه کسایی مسئول پروندش هستند؟"

سینا با بی حوصلگی گفت:

"نه! چی کسانی؟"

آرمین با عصبانیت گفت:

"آقای حسینی و آقای شفیعی و شیلا!!!!"

سینا که جا خوردن بود به سرعت پرسید:

"گفتی شیلا؟؟! خوب چه عیبی داره به هر حال کاراگاه خصوصی شده!"

"مشکل اینجا نیست سینا! مشکل اینه که اولین متهم پرونده رو اعلام کرده و اون شخص تو

هستی!"

سینا از سر جایش بلند شد و فریاد زد:

"چیجوری امکان داره این همه احمق باشه؟ من؟ آخه من چیجوری این قتل های رو

\*\*\*\*\*

مرتکب بشم؟ باور کنید و اصلاً نمی‌دونم کی این کارو کرده!"

آرمین با ملایمت گفت:

"سینا ما هم می‌دونیم که کار تو نیست ولی امشب قرار یک جلسه بازجویی از تو در حضور من داشته باشند."

سینا گفت:

"خیلی خوبه! عالیه! حالا منو به قتل متهم می‌کنن! طوری نیست و اونجا حاضر میشم و آبروی شیلا رو می‌برم"

ماجد حرف آنها را قطع کرد و گفت:

"رادیو میگه که موجودی عظیم الجثه در میدان شهر در مه غلیظ مشغول ویرانی شهر هست و به هیچ موجودی شبیه نیست الا یک اژدها!"

سینا به تندی گفت:

"شرط می‌بندم از ستاره قرمز اومده! نورماسی‌ها رو برداریم و بریم!"

آنها همگی به طرف میدان شهر می‌دویند. مه غلیظ گاه‌گاه موجب برخورد آنها با شی‌ای یا کسی می‌شد ولی آنها با سرعت تمام به راه خود ادامه می‌دادند. هنوز یک کیلومتر به میدان شهر مانده بود که صدای غرشی را شنیدند که همگی آنها می‌فهمیدند که صدا مربوط به آن موجود عظیم‌الجثه است!

وقتی به میدان شهر رسیدند موجد قهوه‌ای شکلی را دیدند که سرش مانند خرس بود ولی اندامش به لاک پشت شباهت فوق‌العاده‌ای داشت! بچه‌ها در حال پیگیری سبب عصبانی شدن آن موجود بودند. چیزی نگذشت که سینا متوجه وجود ادی روی کمر آن موجود شد. ادی در حالی که روی کمر آن غول می‌دوید ضربات عجیب و قوی‌ای به او وارد می‌کرد. بچه‌ها هم به دستور سینا حرکت نکردند و مشغول مشاهده‌ی یک مبارزه‌ی عجیب بودند. چند دقیقه بعد موجود عظیم‌الجثه محو شد گویا کسی او را پاک کرده باشد. نیروی‌های پلیس فریاد زدند "بگیرینش!"

سینا متوجه منظور پلیس شد. مقصود او ادی بود. ادی به سرعت فوق‌العاده‌ای به طرف سینا دوید و از کنار او رد شد و رفت.

\*\*\*\*\*

بچه ها به پناهگاه برگشتند و طرح یک موضوع مهم را برای بحث و تبادل نظر مطرح کردند. همه بچه ها آنجا جمع شده بودند. سینا شروع به صحبت کرد:

"یک نظری دارم! به نظر من تمام اعمال ما در این مخفیگاه کنترل شده توسط اشخاص دیگری است و ما باید خیلی مواظب باشیم!"

مد گفت:

"یعنی فکر می کنی بین ما جاسوسی وجود دارد؟"

سینا گفت:

"قطعا اینجور فکری رو نمی کنم و من به وجود یک راه سری در این مخفیگاه شک دارم و امکان داره از طریق این راه سری ما تحت کنترل فرد یا افرادی هستیم!"

آرمین پرسید:

"این نظریه که گفتی به نامه ی مرموز دیشب ربط داره؟"

"آرمین دقیقا نمی دونم! احساس می کنم کسی ما را تعقیب می کنه و هر لحظه ممکن به هر کدوم از ما حمله کنه و به قتل برسونه!"

آرمین با لحن آرامی گفت:

"خیالاتی نشدی سینا؟ امکان نداره هر کسی هست قصد بازی با ما را دارد"

سینا گفت:

"می دونسید که آقای یزدانی ناپدید شده؟"

همه به جز ماجد و آرمین مات و مبهوت به سینا نگاه می کردند! سینا به آرامی گفت:

"درسته! دوبار تلاش کردند این مرد خیّر رو نابود کنند و بالاخره موفق شدند!"

هاردی گفت:

"مطمئنی سینا؟"

سینا گفت:

"بله حامد! یادته شب اولی که از دست آگوا فرار کرده بودم رفتی و سنتر ساندویچ بسته

بود؟ امروز هم من برای پناه گرفتن از مه خواستم برم اونجا که یک نفر موضوع را بهم

اطلاع داد!"

\*\*\*\*\*

آرمین گفت:

"جای تعجب نیست چنین مردی خیّری را بکشند"

سینا به عصبانیت گفت:

"نه این یک موضوع برنامه ریزی شده است! اون ها از قصد و به دلایلی او را کشتند و

مطمئنم به این نامه ی دیشب ربطی داره!"

آرمین بار دیگر گفت:

"سینا خیلی خیالات رو گسترش میدی!"

سینا با عصبانیت بیشتری گفت:

"همینه دیگه! یکم فکر کنید تا از این جور مسائل پیش پا افتاده سر در بیارید به جای

اینکه شیلا بره و برای ما کاراگاه خصوصی بشه!"

همه ساکت شدند و فقط صدای نفس نفس های سینا می آمد که به شدت عصبانی بود!

سینا با صدای بلند ادامه داد:

"می دونی چیه آرمین؟ دیشب که من آریا رو آزاد کردم و رفت می دونی دلیلش همین

بود فکر می کردم اگه اینجا بمونه سبب یکسری جاسوسی ها میشه که داره اینجا انجام

میشه و گرنه من کار زیادی با او داشتم! می دونستی که من الان اونجا بودم چه بالایی سرم

میومد؟!"

آرمین که این بار سخنان سینا را , سخن حق می دید سکوت کرد و چیزی نگفت!

هاردی سکوت را شکست و گفت:

"امشب باید به مهمانی آل سانچز برویم و بازجویی از تو هم..."

سینا با عصبانیت گفت:

"چی گفتی؟ امشب! مثل اینکه الان ساعت نه صبح است!"

\*\*\*

\*\*\*\*\*

در تاریکی مخفیگاه ، حضور دو مرد فقط با شعله ی کم سیگارشان مشخص بود. یک جوان به طرف آنها آمد. تیمسار سیگار برگش را بین دو انگشتش گذاشت و مقداری دود از دهانش خارج کرد در حالی پیرمرد هم نشین او در کنارش بود.

تیمسار گفت:

"چه اتفاقی افتاده که این وقت صبح به مخفیگاه آمدی رافایل؟"

رافایل گفت:

"پرونده ی مرگ جیمز را حل کردم قربان"

تیمسار خنده ای کرد و گفت:

"می دونستم که قاتلی زبده و زبردست مثل تو در حل مسائل جنایی هم ماهر است! حالا بگو ببینم قاتل کیست و آن مغازه دار پیر کجاست؟"

رافایل با خونسردی تمام گفت:

"هویت قاتل نامعلوم می مونه من فقط برای دلیل قتل و مختوف شدن آن پیرمرد تحقیق کردم قربان!"

تیمسار که رنجیده شده بود، گفت:

"خوب دوربین مخفی رو چک کردی؟"

"بله قربان!"

تیمسار در حالی که عینکش را پاک می کرد گفت:

"نتایج رو با دلیل قطعی برام بیان کن رافایل!"

جوان لبخندی سرد زد و گفت:

"بله قربان!"

سپس بر روی صندلی ای که روبروی تیمسار و دوستش بود نشست و ادامه داد:

"جنایت با ورود جیمز به مغازه ی قربانی شروع می شه! شخص مغازه دار در خواب عمیقی بود به طوریکه جیمز به راحتی می توانست او را در خواب به آن دنیا بفرستد قربان ولی تو این کار با ناکامی عجیب و محیری روبرو میشه!"

تیمسار گفت:

\*\*\*\*\*

"تا اینجا رو خودم هم می دونستم"

جوان بدون توجه به حرف تیمسار ادامه داد:

"طبق او چیزی که دوربین مخفی نشان می داد جیمز در را به هنگام ورود قفل می کنه و دیگر تا پایان جنایت کسی از در وارد نمیشه در حالی که شخص ثالث و زبردست تر از جیمز وارد صحنه ی جنایت میشه و به دلایلی جیمز رو به قتل می رسونه قربان!"

تیمسار با تعجب پرسید:

"عجب! چیجوری وارد مغازه میشه؟"

رافایل گفت:

"امکان داره که از قبل در مغازه کمین کرده باشه ولی این احتمال رو من می تونم با یک دلیل رد کنم."

تیمسار با کنجکاوی گفت:

"بگو پسرم!"

رافایل دست به سینه نشست و با لحنی متکبرانه گفت:

"من در صحنه ی جنایت دو عدد سوزن طبی پیدا کردم و اونها رو تست کردم و متوجه این امر شدم که ، در یکی یک سم بسیار کشنده و در دیگری یک ماده بیهوش کننده بود. از اونجایی که اون فرد ثالث نمی توانست حضور جیمز را تخمین بزند امکان ندارد که با خود دو سوزن که حاوی مواد مختلف از هم باشند بیاورد. نکته ی مهم اینجااست! طرف در جنایت خود اشتباه بزرگی مرتکب شده است!"

تیمسار کنجکاوتر از همیشه پرسید:

"یعنی کسی که جنایت را مرتکب شده هدفش جیمز نبوده؟"

"دقیقا قربان! هدف مجرم کشتن مغازه دار بوده و از اونجایی که متوجه حضور جیمز شده یک عدد سوزن بیهوش کننده با خود آورده تا به جیمز تزریق کنه و او را مجبور به دادن اطلاعات کنه ولی از شانس خوب سوزنی ما که قرار بوده به مغازه دار تزریق بشه به جیمز تزریق می شه و همین باعث مرگ جیمز میشه!"

تیمسار گفت:

\*\*\*\*\*

"چطور جرات می کنی این حرف رو بزنی؟ میگی از شانس خوب ما جیمز کشته شده؟"  
رافایل خنده ای کرد و گفت:

"بله قربان! اگر جیمز الان توسط آن مجرم دستگیر شده بود امکان نداشت شما را راحت بگذارد!"

تیمسار که قانع شده بود گفت:

"مثل اینکه درست میگی رافایل جان!"

رافایل ادامه داد:

"با این توضیحات کار من تموم نمیشه بلکه نتیجه گیری اصلی اینجاست که قربانی ای که جیمز قصد جاننش را کرده بود از صحنه ی جنایت جان سالم به در برده و امکان دارد که هنوز در قید حیات باشد اگر قاتل جیمز او نکشته باشد!"

پیرمردی که دوست تیمسار بود گفت:

"نظر شخصی من در این رابطه....."

اما حرف او تکمیل نشد و شیئی به در مخفیگاه بخورد کرد و صدایی بلند ایجاد کرد. هر سه ی آنها ساکت و آرام به هم نگاه می کردند. دو عضو دیگر گروهشان که در آن طرف مخفیگاه بودند هم آرام آرام به نزد آنها آمدند.

رافایل از داخل جیب شلوارش چاقویی را در آورد و خیلی آهسته به در نزدیک شد. او آب دهانش را به سختی قورت می داد با اینکه یک قاتل حرفه ایی بود. در را به آرامی گشود و از پشت در نگاه به بیرون انداخت و در همین حال چاقویش را بالا گرفت ولی چیزی نگذشت که آن را پایین آورد و به بیرون از مخفیگاه رفت. او با یک پاکت نامه ی بزرگ برگشت که روی آن آدرسی نوشته بود.

تیمسار با عصبانیت گفت:

"آنها دارن با تیمسار در می یفتن! پاکت نامه ی بدون آدرس!؟"

شخصی با صدای سرد و بی روحی گفت:

"انگار راستی راستی خودت رو تیمسار نامیدی؟"

تیمسار زانو زد و به طرف اتاقک کوچکی که در مخفیگاه بود برگشت و گفت:

\*\*\*\*\*

"ببخشید قربان من منظوری نداشتم! فقط به خاطر اینکه هویت اصلیم معلوم نشه اسم

مستعار تیمسار رو روی خودم گذاشتم"

شخصی با پالوتی سیاه رنگ و عینکی آفتابی , درحالی که کلاه بزرگی روی سرش بود وارد شد و گفت:

"بسته رو بدین من!"

با ورود آن شخص همه زانو زدند و تنها رافایل بود که هنوز سرپا ایستاده بود و با بسته ای که در دست داشت به طرف آن شخص که سردسته گروه بود رفت و زانو زد و گفت:

"بفرمایید قربان!"

سردسته گروه بسته را از دست جوا گرفت و دستی به سر او کشید و گفت:

"از تو بهتر ندیدم! بهترین عضو گروهم تو هستی! واقعا از گزارشی که تهیه کردی لذت بردم"

رافایل لبخندی زد, بلند شد و گفت:

"شما لطف دارید سرورم!"

رییس گروه بسته را باز کرد و پاکت نامه ی دیگری به مقیاس کوچکتری از بسته ی اصلی در آن بود. وی بسته دوم را نیز باز کرد و متوجه وجود یک فیلم ویدیویی و یک پاکت نامه ی دیگر به مقیاس استاندارد شد. اول نامه را باز کرد و شروع به خواند کرد:

**سلام.....سلام.....سلام**

**از من دور شوید . دور شوید ! به مقرگاه مین نیابید ! حتما من پرس من**

\*\*\*\*\*

**کسی هستم که یک فیلم ویدیویی جالب براتون فرستادم؟**

**من یک آدم مرده هستم!**

**راستی نام فیلم هم قاتل قاتلان هست!!!**

**هاها!هاهاهاها!**

رافایل از تعجب یک قدم به عقب برگشت و با دهانی باز به اربابش نگاه می کرد. چشمان گرد شده اش نشان دهنده ی ترس و تعجب او از نامه ارسال شده بود. در همام لحظه سردسته گروهشان گفت:

"چی شده رافایل؟"

رافایل که گویا لکنت زبان گرفته بود گفت:

"فیلم.....فیلم..... را.... بزاری.....بزارید تا.....تا ببینیم!!!!"

اربابش گفت:

"به عهده ی خودت!"

سپس به شدت و قدرت بسیار فیلم را به طرف رافایل انداخت! جوان بیدرنگ فیلم را در ویدیو مخفیگاهشان گذاشت و مشغول تماشا شد.

در آن فیلم جیمز وارد مغازه ی مورد نظر شد در حالی که از پهلوی او فیلم گرفته می شد. وقتی در را قفل کرد به طرف انباری مغازه که مغازه دار در آن خوابیده بود رفت و فردی که فیلم می گرفت پشت سر او حرکت کرد. اکنون صحنه ی فیلم می لرزید زیرا فیلمبردار به یک دست فیلم می گرفت و دست دیگرش را نشان می داد که سوزنی بدست دارد. او به جیمز نزدیک شد. نزدیکتر شد و در یک حرکت سریع محتوا سوزن در در گروی جیمز تزریق کرد و فیلم قطع شد...

## فصل بیستم: جنایت در اتاق در بسته

در به صدا در آمد و طولی نکشید که عماد وارد شد و با صدایی بلند و سرحال گفت:  
"سلام بچه ها!"

ولی کسی جواب او را نداد. عماد که دلواپس شده بود پرسید:  
"چی شده؟ چرا همه اینطور ناراحت هستید؟"  
سینا با ناراحتی گفت:

"رگولس دوباره اومد و گفت که امروز مهمانی آل سانچز برگزار نمیشه!"  
عماد با عصبانیت مشتش را به هم کوبید و گفت:  
"ای بابا! برنامه ی روز پنج شنبه رو خراب کردن!"

اما کسی به حرف او توجهی نکرد، همه از لغو شدن مهمانی در آن قصر بزرگ ناراحت بودند و اصلا باهم حرف نمی زدند. همه ی کسانی که باید به مهمانی می رفتند آنجا بودند غیر از شیلا، علی و آریا که رگولس به آنها نیز خبر داده بود.  
হারدی بی مقدمه از آرمین پرسید:

"آمین کجاست؟"

آرمین گفت:

"سرما خورده دکتر بهش گفته که باید استراحت مطلق کنه!"

در همان لحظه صدای انفجار بزرگی آمد. بچه ها سراسیمه به خارج از مخفیگاه دویدن و خیلی زود متوجه شدند که صدا مربوط به انفجار نبوده بلکه در گوشه ای از ساختمان ها مشغول آتش بازی بودند.

سینا با صدای بلندی گفت:

"عجب آدم های بیکاری پیدا میشن!"

عماد با داد و فریاد گفت:

\*\*\*\*\*

"الحق که....."

عماد دشنام های رکیکی سرهم می کرد و تحویل پسر بچه ها می داد و این باعث خنده ی ماجد و مازیار می شد!

این را گفت و وارد مخفیگاه شد. پشت سر او بقیه اعضای تیم وارد شدند. چیزی در مخفیگاه باعث تعجب سینا شد! او خشکش زده بود و به دیوار انتهای مخفیگاه خیره شده بود. آرمین سریعاً از پشت سر سینا به دیوار خیره ماند و روی دیوار ورقه ای چسپانده شده بود که نوشته با خط قرمز داشت. آرمین من من کنان گفت:

"سینا برو ببین چی نوشته"

سینا در حالی به ورقه زل زده بود گفت:

"خودت برو آرمین!"

آرمین بدون معطلی به طرف دیوار دوید و برگه را برداشت! او نیز سر جایش خشکش زد. سینا با سرعت زیادی به طرف او دوید و بقیه اعضای تیم هم به دنبال او دویدند. روی برگه نوشته شده بود:

**اشتباه کردی این نامه رو برداشتی**

**چون اولین کسی که به این نامه دست بزنه کشته می شه**

**پس از الان انتظار مرگ را بکش**

سینا با یک حرکت سریع کاغذ را از دست آرمین کشید و آن را مچاله کرد و گفت:

"اینا همش مسخره بازی است رفیق بیخیالش شو!"

آرمین گفت:

"الان به حرفی که صبح زدی رسیدم! یگی از بین ما بهمون خیانت می کنه رفیق"

سینا خنده ای کرد و گفت:

\*\*\*\*\*

"باید زودتر می فهمیدی!"

و ادامه داد:

"الان یکی یکی به من میگین که وقتی صدای انفجار مانند رو شنیدین کجا بودید."

ماجد گفت:

"من و هاردی و ممد که با هم اول از همه خارج شدیم و با هم بودیم درسته بچه ها؟"

هاردی و ممد سرشان را به علامت تایید تکان دادند.

سینا گفت:

"مازیار تو چی؟"

مازیار گفت:

"من هم جلوی آرمین بودم! درسته آرمین؟"

آرمین گفت:

"دقیقا!"

عماد گفت:

"سینا تو باهوشی دیگه فکر نکنم فحش هایی که نثار بچه ها کردم رو یادت رفته باشه!؟"

سینا گفت:

"صد در صد!"

در آن لحظه همه ساکت و منتظر شنیدن نظر سینا بودند. سینا که واضح بود افکارش را

گسترش می دهد گفت:

"پس شخصی که نامه داده الان بین ما حضور نداره! امین و علی تنها اشخاص غایب

هستند!"

در همان لحظه در باز شد و علی سراسیمه وارد مخفیگاه شد. سینا بدون اینکه اجازه بدهد

کلمه ای از دهان علی خارج شود نورماسی اش را بیرون آورد و فریاد زد:

"همین الان باید بهم بگی کجا بودی؟"

علی از ترس یک قدم به عقب برداشت و همین باعث شد پاهایش پیچ خورده و تعادلش را

از دست بدهد. سینا هنوز نوک نورماسی را زیر گردن علی گذاشته بود و با خشم به

\*\*\*\*\*

صورت او نگاه می کرد.

علی در حالی که صدایش می لرزید گفت:

"من....من....چی شده؟ این نورمافی رو بردار! دیوانه بازی در نیار سینا! به خدا من دفتر پلیس بودم!"

سینا به تعجب پرسید:

"پلیس؟ پیش آقای شفیعی؟"

علی در حالی هنوز لرزش در صدایش واضح بود گفت:

"بله! من درباره ی دم داری و ستاره ی قرمز باهاش صحبت کردم و کلی براش توضیح دادم و خواست که بهت سلام برسونم و گفت که سه تامون بریم دفتر پلیس باهاش صحبت کنیم"

سینا که در حال خاراندن چانه اش بود گفت:

"مطمئنم که به موضوع مهمی پی برده!"

این را گفت و نورمافی اش را از زیر گلوی علی برداشت. سپس گفت:

"علی آماده باش همین الان حرکت می کنیم! من ، هاردی و آرمین همراهت می آییم!"

علی با خوشحالی بلند شد و گفت:

"عالیه! از این به بعد آقای شفیعی به من اعتماد می کنه"

هاردی در حالی که آماده ی رفتن می شد با تلفن همراهش بازی می کرد ولی آرمین با جدیت مشغول صف کردن موهای پرپشت و بورش بود! سینا در حالی که بند کفش هایش را محکم می کرد گفت:

"بریم؟"

علی گفت:

"راه بیفتیم دیگه!"

در بین راه علی جلوتر از همه حرکت می کرد و پشت سر او سینا راه می رفت در حالی که هاردی و آرمین پشت سر آن دو آرام آرام راه می رفت و باهم صحبت می کردند.

بعد یک ساعت پیاده روی به شرکت پلیس رسیدند. تابلویی که روی آن نوشته بود > واحد

\*\*\*\*\*

هشت < واضح بود و هنوز مه رقیق که در هوا، روی آن را نپوشانده بود. علی با نگهبان صحبتی کرد و بلافاصله اجازه ی ورود را گرفت و وارد شدند وقتی به درب ورودی دفتر مدیر رسیدند علی دری زد و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی باشد دسته درب که طلایی رنگ بود را کشید تا در باز شود اما متوجه شد که در قفل است.

بلافاصله برگشت و داد زد:

"آقای حسینی! آقای حسینی!"

چیزی نگذشت که آقای حسینی آمد و سراسیمه گفت:

"آقای شفیعی گفت تا شما می آیید یک استراحت کوتاهی کنه برای همین گفت که در رو قفل کنم الان بازش می کنم! صدای موسیقی به این بلندی! آقای شفیعی به موسیقی سنتی علاقه نداره!"

او درست می گفت. صدای موسیقس فوق العاده بلند بود. آقای حسینی درب را گشود. علی گفت:

"من خودم بیدارشون می کنم!"

آقای حسینی دفتر را ترک کرد. سینا به همراه آرمین و هاردی کنار درب ورودی ایستادند تا آقای شفیعی از خواب بیدار شود.

صدای موسیقی بلند بود و یک دسته کتاب روی میز قرار داشت در حالی که آقای شفیعی دستش را به زیر چانه اش زده بود و خواب بود! علی شانه ی او را گرفته بود و تکان میداد و مدام اسم او را صدا می کرد. صدای موسیقی اجازه نمی داد که صدا برسد ولی سینا به راحتی می توانست حرف های علی را که مدام می گفت "آقای شفیعی" را لب خوانی کند. علی که عصبی شده بود دست آقای شفیعی را کشید به طوری که دستش از زیر چانه اش رها شد. سینا فکر می کرد که با به هم خورن تعادل سرش از خواب بیدار می شود اما اتفاق دیگری افتاد. آقای شفیعی روی کتف چپ با زمین افتاد. آرمین با صدای بلند گفت:

"خدای من! آقای حسینی کمک!"

سینا نیز به همراه هاردی با سرعت به سمت آقای شفیعی رفتند. علی موقعی که آقای شفیعی به زمین خورده بود جیغی بلندی کشیده و روی زمین افتاده بود. آرمین دست روی

\*\*\*\*\*

نبض مدیر پلیس گذاشت و به سینا گفت:

"مرده!"

سینا با چشمانی گشاد به گفت:

"نه! امکان نداره!"

در همان لحظه آقای حسینی رسید و سراسیمه گفت:

"چی شده؟"

آرمین من من کنان گفت:

"کشته شده!"

آقای حسینی گفت:

"خدای من!"

سپس فریاد زد:

"یک نفر به خانم شیلا زنگ بزنه بدون آقای شفیع من تنها هستم!"

رنگ و روی سینا به طر کلی عوض شد چون مطمئن بود که شیلا , سینا را قبل از هر کس

متهم می کند! آقای حسینی که کاملاً دستپاچه شده بود سعی می کرد خود را آرام نگه

دارد. یکی از پلیس ها گفت:

"شما جوان ها متهم های اصلی هستید!"

علی با عصبانیت گفت:

"آقای حسینی شما خودتون گفتید که تا بیست دقیقه پیش زنده بودند! من هم یک ساعت

قبل با همین سه نفر بودم و شاهد داریم که ما چهار نفر حتی یک لحظه هم همدیگر را رها

نکردیم!"

یکی از پلیس ها صدای موسیقی را کم کرد . این امر سینا را خوشحال مرد زیرا صدای بلند

همیشه او را اذیت می کرد!

یکی از پلیس ها گفت:

"این اتاق فقط دو کلید داره! یکیش در جیب آقای شفیع بود و یکی هم مربوط به آقای

حسینی می شد که همیشه وقتی به دفترش می رفت آن را در دفتر من می گذاشت و من

\*\*\*\*\*

اصلا ندیدم که اون حرکت کنه!"

صدایی از پشت سر او گفت:

"و اسم شما چیه؟"

همه به طرف صدا برگشتن! صاحب صدا شیلا بود که با تکبر خاصی وارد اتاق شد و ادامه داد:

"اسمت رو پرسیدم!"

پلیس گفت:

"مقیمی هستم قربان!"

شیلا بدون هیچگونه اعتنایی به وجود آقای حسینی گفت:

"لیوان آب میوه روی میز قربانی!"

این را گفت و در فکر عمیقی فرو رفت. سپس ادامه داد:

"همه چیز نشانگر خودکشی است! در آزمایشگاه سمی بودن محتوی این لیوان اثبات می شود و ..."

سینا حرف او را قطع کرد و گفت:

"چرت و پرت میگید!"

شیلا خونسردانه گفت:

"پسر به تو یاد ندادن با بزرگتر از خودت درست صحبت کنی؟"

سینا گفت:

"اینجا یک سوزن خیاطی پیدا شده!"

آقای حسینی گفت:

"و یک جای زخم کوچک پشت گوش قربانی!"

شیلا که جا خورده بود گفت:

"شما با اجازه ی کی به این وسایل دست می زنید؟"

سینا سوزن را زمین انداخت و گفت:

"ببخشید!"

\*\*\*\*\*

و با حالت تمسخر آمیزی مه تنها برابر مسخره کردن از شیلا بود ، ادامه داد:

"قربان!"

شیلا گفت:

"اولین کسی که باهاش صحبت می کنم یعنی متهم اصلی تو هستی سینا خان!"

سینا گفت:

"درسته حدس می زدم!"

شیلا گفت:

"آقای حسینی یک اتاق خالی کنید! از اینا بازجویی می کنیم!"

آقای حسینی گفت:

"بهترین کار هم همینه!"

قبل از اینکه شیلا از اتاق خارج شود آرمین به سمت او آمد و گفت:

"ما اخیرا دو نامه ی مرموز داشتیم که از طرف یک قاتل بوده! شاید هم یک شوخی باشه!"

شیلا نگاه اسرار آمیزی به آرمین کرد و گفت:

"الان اونا رو به همراه داری؟"

آرمین گفت:

"بله!"

سپس از جیبش دو ورقه ی مرموز را در آورد و به شیلا داد. شیلا نامه ها را برداشت و

گفت:

"هرموقع که گفتم بیا داخل سینا خان!"

سینا در اتاق انتظار همراه به دوستانش نشسته بود و در فکر عمیقی فرو رفته بود! جنایت

در اتاق قفل! در همان لحظه آرمین گفت:

"سینا!"

"هان؟"

"آقای شفیعی موضوع مهمی را فهمیده بود برای همین کشته شده بود!"

سینا با دودلی گفت:

\*\*\*\*\*

"درست حدس زدی! ولی چه چیزی کشف کرده؟"

در همان لحظه آقای حسینی گفت:

"آقای سهندی بفرمایید!"

سینا وارد اتاقی شد. سینا در نگاه اول فهمید که آنجا دفتر کار آقای حسینی است! شیلا

بدون مقدمه پرسید:

"چرا به دفتر آقای شفیعی رفتی؟"

سینا صادقانه گفت:

"علی گفت که درباره ی قتل عام هفته ای با آقای شفیعی به نتیجه ای رسیدند که باید سه

نفر از اعضای گروه ما اون نتایج را بشنوند"

شیلا با لحنی تهدید آمیز گفت:

"اصلا سعی نکن که به دورغ بگی سینا خان!"

سینا با پر خاشگری گفت:

"می تونی از علی پرسی!"

قبل از اینکه شیلا چیزی بگوید در باز شد و یکی از پلیس ها برگه های آزمایشگاهی جلوی

شیلا گذاشت و گفت:

"اونطور که گفتید لیوان شربت سبب مرگ آقای شفیعی دلیل مرگ نبوده است!"

سینا با خرسندی گفت:

"دیدی گفتم؟"

شیلا با عصبانیت دستش را به میز کوبید و گفت:

"سینا دفعه ی دیگه دخالت کنی خودت که دونی اینجا شرکت پلیس است می دونی؟"

و بدون اینکه منتظر جوابی باشد گفت:

"ادامه بده!"

مرد پلیس گفت:

"ولی با یک ماده ی خواب آور در لیوان شربت مواجه شدیم"

شیلا با تکان دادن دستش از او خواست که خارج شود. سپس رو به سینا کرد و گفت:

\*\*\*\*\*

"هرسه نفر از دوستان رو صدا کن!"

سپس به آقای حسینی گفت:

"این لیوان رو چه کسی برای آقای شفیعی برده؟"

آقای حسینی گفت:

"من!"

شیلا گفت:

"عجیب است! سر در نمیارم!"

در همان لحظه سينا به همراه دوستانش و یک فرد دیگر وارد شدند. آن شخص پاکت نامه

ای را به شیلا داد و گفت:

"این پاکت نامه را در کنار درب ورودی پیدا کردیم"

شیلا گفت:

"چه کسی فرستاده؟"

"اسم نداره!"

شیلا گفت:

"نگهبان ندارید؟"

"ولی اونا چیزی نمی دونن قربان"

شیلا پاکت نامه را باز کرد و مبهوت و حیران به ورقه ای که روی آن با خط قرمز چنین

نوشته شده بود نگاه می کرد:

**آیا شما هم دوست دارید وارد این بازی شوید؟**

**اسم بازی قاتل قاتلان است!**

سپس فیلمی از درون پاکت نامه در آورد و آن را در ویدئو اتاق آقای حسینی بود ،

گذاشت! فیلم شروع شد. مردی وارد اتاقی شد. شخصی از پشت او فیلم می گرفت. طولی

\*\*\*\*\*

نکشید که با محتویات یک سرنگ در کمر آن شخص خالی شد و فیلم به پایان رسید.

شیلا با صدایی لرزان گفت:

"ج...جالب شد!"

سینا بی صبرانه گفت:

"جالب شد یا ترسناک شد؟"

شیلا بدون اعتنا به سخنان او گفت:

"این مکان کجاست؟ قربانی که بود؟"

این سوالات نشانه ی زنگ خطری برای سینا و دوستانش بود تا به موضوع نامه ای مجهول

و مصدر آن را جدی تر از هر چیزی بنگرند.

پایان فصل بیستم

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و دوم : دومی کیست؟

علی در فکر عمیقی فرو رفته بود. شیلا پرسید:

"به چی فکر می کنی علی؟"

علی گفت:

"دارم فکر می کنم شاید بتونم کمکی کنم!"

شیلا گفت:

"مگر من از تو کمک خواستم؟"

"اشکالی داره به پلیس کمک کنیم؟"

شیلا گفت:

"کمک تو به پلیس ن تنها نفعی نداره بلکه ضرر هم داره!"

"آها! درسته! ببخشید دیگه فکر نمی کنم!"

شیلا در حالی که فیلم را در کشو می گذاشت گفت:

"آرمین هیچ شکی نیست که قاتل آقای شفیعی با کسی که فیلم را فرستاده یکی نیستند"

سینا پرسید:

"اونوقت قاتل آقای شفیعی چه زرنگیه؟"

شیلا بدون اعتنا به حرف سینا ادامه داد:

"تحقیقات تمام شد و شما همگی تا اطلاع ثانوی ممنوع الخروج هستید"

سینا با عصبانیت دستش را روی میز کوبید و گفت:

"چیجوری جرات می کنی این حرف رو بزنی؟ مگه بهت ثابت نشد زمانی که این مرد هنوز

کشته نشده بود تا وقتی کشته بشه من در حضور سه شاهد بودم؟"

شیلا گفت:

"اینجا مخفیگاهت نیست سینا خان!"

سپس تاکید کرد:

\*\*\*\*\*

"مواظب رفتارت!"

سینا بدون اتلاف وقت از دفتر آقای حسینی خارج شد.

آرمین رو به سیلا کرد و گفت:

"ببخشیدش! اینجور حوادث او رو به یاد مرگ پدرش می اندازه!"

سیلا با لحنی پرسشگرانه گفت:

"مرگ پدرش؟ آیا مرگ عادی بود؟"

آرمین گفت:

"نه! پدرش آقای پدرام سهندی کشته شد!"

سیلا که جا خورده بود پرسید:

"او موقع چند سالت بود آرمین؟"

آرمین خونسردانه گفت:

"شش سال"

سیلا گفت:

"فکر کنم همه برن و تو یکسری اطلاعات رو باید به من بدی!"



مخفیگاه خیلی ساکت و آرام به نظر می رسید ولی در ذهن هرکدام از بچه ها غوغای

عظیمی برپا می شد. سینا دقیقا مانند یک ببر مخفیگاه را دور می زد. آرمین گفت:

"سینا با این کارها معمای مرگ آقای شفیعی حل نمیشه!"

سینا قاطعانه گفت:

"به تو مربوط نمیشه آرمین!"

ممد گفت:

\*\*\*\*\*

"سینا ولی یه دلیل باید برای این هیجان خاصی که داری باشه که ما خبر نداریم"

سینا نگاهی به ممد کرد و گفت:

"ممد بیا اینجا!"

ممد گفت:

"چرا؟"

سینا فریاد زد:

"بیا اینجا!"

ممد از جایش بلند شد و به طرف سینا رفت! هنوز دو متر با سینا فاصله داشت که سینا به او

حمله کرد و او را به دیوار چسپاند. در حالی که زیر گلوی او را می فشرد گفت:

"الان حالیت می کنم"

آرمین سریعاً به طرف سینا دوید و او را از ممد جدا ساخت. سینا فریاد زد:

"آرمین من اینجا رئیس هستم و بهتره هرکاری می گم انجام بدی"

سپس با نورماسی اش آرمین رو نشانه گرفت و گفت:

"یا هرچی میگم اطاعت می کنی با از گروه بیرونی!"

آرمین خونسردانه گفت:

"آروم باش! هرچی گفتی!"

سینا گفت:

"ممد رو بیگیر بیار اینجا!"

آرمین گفت:

"سینا در این مورد...."

"شنیدی چی گفتم؟"

آرمین مطیعانه گفت:

"چشم! عصبانی نشو!"

سپس به طرف ممد رفت و دست او را محکم گرفت و به سمت سینا برد. آرمین خیلی

آهسته به ممد گفت:

\*\*\*\*\*

"خیالت راحت باشه"

سینا بلافاصله گفت:

"هاردی تو هم مسئول آرمین هستی"

هاردی سریعاً بلند شد و کنار آرمین ایستاد و زیر لب گفت:

"این دیوانه می خواد چیکار کنه؟"

آرمین گفت:

"واقعا دیوانه شده!"

سینا رو به ممد کرد و گفت:

"دفعه ی دیگه حرفات رو بسنج بعد حرف بزنی!"

و بدون اینکه منتظر جوابی باشد گفت:

"می دونی....."

ولی حرفش کامل نشد، نورماسی اش را به زمین کوبید و به دفتر مدیریت رفت.

ممد از جایش برخاست و به طرف آرمین رفت و گفت:

"چرا اخلاقش عوض شده؟"

آرمین گفت:

"یه چیزی رو پنهان می کنه!"

در همان لحظه فردی در مخفیگاه را باز کرد. شنل بلند و سیاه او موجب ترس آرمین شد.

بنابراین نورماسی اش را کشید و گفت:

"بگو کی هستی؟"

صدای سینا از پشت سرش آمد که می گفت:

"آرمین برو کنار!"

و ادامه داد:

"کتی خوش اومدی!"

آرمین با نگاهی پرسشگرانه گفت:

"شما خانم لانگ هستید؟"

\*\*\*\*\*

کتی با گفت:

"بله!"

این را گفت و عبای سیاهش را از تن درآورد تا شک و تردید بچه ها برطرف شود!"

سینا گفت:

"مطمئنم یک دلیل بسیار مهم برای زیارتت داری!"

کتی گفت:

"درست حدس زدی سینا!"

سینا پرسید:

"آگوا چگونه؟"

کتی گفت:

"هنوز با دیدلان در ارتباط هست و نقشه های خطرناکی میکشن!"

سپس ادامه داد:

"یک نامه از رگولس داشتم که در آن خواسته بود که چند تا موضوع رو براتون روشن

کنم!"

سینا گفت:

"خوب کتی قبل از اینکه شروع کنی ، چیزی میل نداری؟ آخه این وقت ظهر از صحرای

شوالیه تا اینجا اومدی!؟"

کتی گفت:

"نه ممنون!"

"خوب! می تونید شروع کنید"

کتی شمرده شمرده گفت:

"بحث ما درمورد پرونده ی خطرناک ولی جالبی هست به نام پرونده سوین ساگا. فردی به

نام سوین ساگا هشت سال پیش یکی از بزرگترین کارت های ستاره ی قرمز را پیدا کرد و

از آن چندین نمونه منتشر کرد. وقتی اهالی ستاره ی قرمز از این موضوع با خبر شدن

تصمیم به کشتن سوین گرفتند. ولی سوین ناپدید شده بود و به گفته ی خودش به اعماق

\*\*\*\*\*

زمین رفته بود. وقتی به خانه ی او حمله می کنند متوجه نوشته روی درب خانه می شوند که روی آن نوشته شده بود که به اعماق زمین سفر کرده است!"

হারدی با هیجان خاصی گفت:

"مانند کتاب ژول ورن!"

کتی گفت:

"نه! این موضوع از یک داستان تخیلی خطرناک تر است! این کارت ها که سوین آنها را

پنهان ساخته مکمل کارت ققنوس طلایی هستند! دو حفره را در حولی پیدا کردند که

احتمال می رود سوین از درون آن به اعماق زمین رفته باشد هر دو حفره را وارنداز نمودند

ولی به بن بست رسیدند که روی هر بن بست کاغذی بوده که با خط قرمز روی آن نوشته

بود : اشتباه کردی!"

کتی مکثی کرد و ادامه داد:

"اینطور که معلومه این مرد خیلی از نظر قدرت تفکر قوی و با استعداد بوده!"

سینا کنجکاوانه پرسید:

"آیا این مرد در بین مردم شهرتی داشت یا به صورت اتفاقی میان مردم ظاهر شد"

کتی که منظور سینا را فهمیده بود گفت:

"نه امکان نداره! او الان بین ما وجود نداره! او در مدارس فیزیک تدریس می کرد و خیل

شهرت داشت. مرد بلند قد و کچلی بود. شواهد نشون میده که از روی کره ی زمین محو

شده"

হারدی گفت:

"از کجا می فهمید که کارت در اعماق زمین هستند؟"

رگولس اماکت خارق العاده ای داره که این امر رو اثبات می کنه! وقتی به دنبال کارت ها

بودیم روی اماکت رگولس محل کارت ها را ناشناخته نشان داد.

سینا با تعجب پرسید:

"رگولس دقیقا از ما چه چیزی می خواهد؟"

کتی گفت:

\*\*\*\*\*

"پیدا کردن کارت های سوین ساگا"

سینا گفت:

"اسم کارت ها چی هستن؟"

کتی گفت:

"کارت های استیلگرانته که چهار تا هستند. به اصطلاح نامیده شدن استیل یک تا چهار.

باید تاکید کنم که ایم کارت ها را نباید در بازگیر گذاشت چون هیچ استفاده ای به جز

کامل کردن پازل کارت ققنوس طلایی نداره!"

مازیار گفت:

"اگه ما شیلا رو تو گروه داشتیم خوب می شد چون یه کاراگاه خصوصیه!"

سینا گفت:

"اینطور نیست مازیار! ما خودمون مشکل خودمون رو حل می کنیم!"

کتی گفت:

"وقت بحث کردن حول این موضوع رو دارید فعلا یک خبر دیگر هم از رگولس دارید.

ایشان گفتند که مهمانی آل سانچز سه روز بعد انجام میشه و در آن مهمانی چیز های

مهمی را می آموزید و کشف می کنید! آن مهمانی به مدت چهار روز است. قصر بزرگ آل

سانچز در منطقه ای دور از شهر است که با نزدیک ترین شهر دو ساعت فاصله دارد پس

خواهش می کنم تمام وسایل مورد نیازتان را با خودتان ببرید!"

همه ی اعضای گروه به هم نگاهی کردند و این امر را عجیب دانستند با اینکه همه ی آنها

مجبور نبودند به این مهمانی بروند!

سینا گفت:

"کتی , اون شب شایان اومده بود که با من درگیر بشه!"

کتی لانگ با لحن جدی تری پرسید:

"بله سینا و همین الان می خوام در مورد کارت آناکاندا برام توضیح بدی!"

سینا جا خورده بود و با چشمان گشاد شده به کتی نگاه می کرد. ناگهان بی مقدمه گفت:

"کار من نبود!"

\*\*\*\*\*

کتی با لحن اهانت آمیزی گفت:

"حتما می خوای بگی یک نفر از آسمان به کمکت رسید؟"

سینا گفت:

"دقیقا همین اتفاق افتاد"

آرمین گفت:

"سینا آیا این موضوعی هست که از من پنهان می کنی؟"

سینا فریاد زد:

"نه! قسم می خورم نه! کار همان شخصی هست که با آن اژدها در وسط شهر جنگید!"

کتی با تعجب بسیار گفت:

"چی؟؟؟!"

\*\*\*\*\*

در مخفیگاه باز شد و هاردی با کیسه های پیتزا وارد شد و درحالی که نفس نفس میزد

گفت:

"سنتز ساندویچ هنوز بسته است!"

سینا گفت:

"خیلی عجیبه! هنوز پیدا نشده!"

سپس ماجرای ناپدید شدن آقای یزدانی را برای کتی بازگو کرد.

آنها مشغول صرف ناهار شدند و هیچکس در بین خوردن غذا حرف نمی زد. این سکوت

را کتی شکست و گفت:

\*\*\*\*\*

"سینا حس کاراگاهی داری؟"

سینا از جویدن لقمه اش دست کشید و با چشمان گرد شده به کتی نگاه کرد. کتی خنده ای کرد و گفت:

"می دونم که قبلا خیلی علاقه داشتی!"

سینا لقمه اش را قورت داد و گفت:

"درسته خیلی چیزی می فهمم در این رابطه ولی اصلا خوشم نمیاد!"

کتی گفت:

"رگولس گفته که باید در این موارد خیلی دقت کنی! باید با این مهارت را داشته باشی

چون الغاز زیادی رو باید کشف کنی!"

سینا گفت:

"متشکرم ولی من دوست ندارم!"

کتی با بدخلقی گفت:

"به هر حال باید از این حس کمک بگیری!"

سینا گفت:

"مخفیگاه آریا کجاست؟"

کتی گفت:

"من جای دیگر با او مبارزه کردم!"

سپس ادامه داد:

"این دختره کی از گروه رفته؟"

آرمین گفت:

"سه روز پیش رفت!"

کتی گفت:

"متوز را برد؟"

سینا گفت:

"متوز دیگه چیه؟"

\*\*\*\*\*

"همون مایع بی رنگی که در دستتون فرو کرده بود؟"

"آره! ولی تو از کجا می دونی؟"

کتی گفت:

"یادت رفته من با شیلا خصوصی صحبت کردم!"

سپس مکثی کرد و گفت:

"یک چیز مهم در مورد کارت ققنوس طلایی..."

مکثی کرد و گفت:

"در مورد چهار کارت اساسی ققنوس طلایی به هم تیمی هایت گفتم سینا؟"

سینا بلافاصله گفت:

"نه!"

کتی پس از تعریف کل خصوصیات کارت ققنوس طلایی گفت:

"می دونستید که ققنوس طلایی که بادگ است که فقط در قدرت یک احضار می شود؟"

بچه ها تعجب کردند تا حالا در این رابطه نمی دانستند.

کتی با آشفتگی گفت:

"خبر مهم! یادم رفت بهتون بگم!"

سینا با ترس و تعجب گفت:

"چی شده؟"

"آریا مخفیگاهش رو وسعت داده! تقریباً میشه گفت که چندین کیلومتر وسعت داره! دقیقاً

مثل یک قصر! مخفیگاه مجهز. اعضای تیمش صد و بیست و هشت نفر هستند و با

معلوماتی که من دارم تمام وسایل آزمایشی روی کارت های ماستر و و وسایل

آزمایشگاهی روی نواده های ققنوس را آماده در اختیار دارند و مهمترین موضوع همین

جاش است که..."

سپس مکثی کرد و گفت:

"این رو نباید به کسی بگید چون می فهمن که ما جاسوس داریم در گروه پسران هرز!"

همه با علامت سر جواب مثبت دادند. کتی لانگ ادامه داد:

\*\*\*\*\*

"به غیر از خودش ، یک رئیس دیگه ایی هم انتخاب کرده و دوتایی به دنبال تو هستند  
سینا! او شخص...."

در این لحظه لرزش در صدای کتی واضح بود. سینا فریاد زد:  
"کی؟"

کتی به آرامی گفت:  
"شیلا!"

سینا نگاه سردی به به کتی کرد. از سرجایش برخاست و شروع به قدم زدن کرد. ناگهان  
سکوت را شکست و گفت:  
"برای چی دنبال من هستن؟"  
کتی گفت:  
"قبلا که بهت گفتم و ....."

سینا فریاد زد:

"برای حامد بگو!"

کتی به آرامی گفت:

"برای اینکه تو نواده ی ققنوس هستی!"

رنگ از صورت هاردی پرید. به طور ناگهانی از سرجایش بلند شد ، یک قدم به عقب نهاد  
و گفت:

"نه.... امکان نداره!"

تنها هاردی نبود که حالت غیر عادی داشت بلکه همه ی اعضای گروه در وحشت و تعجب  
شدیدی به سر می بردند. بعضی ها به هم نگاه می کردند و چند نفر هنوز به کتی خیره  
مانده بودند چون نمی توانستند حقیقت حرفی که زده را درک کنند.  
سینا گفت:

"بله حامد! اون موقع که می خواستی اوامر شیلا رو اطاعت کنی یادت می یاد؟"

هاردی در حالی که از پشیمانی بر موهای سرش فشار وارد می کرد گفت:

"من فکر کردم قصد نجات ستاره قرمز را دارد! نمی دونستم هدفش به این پلیدی است!"

\*\*\*\*\*

ستاره قرمز متعلق به همه است و کسی حق حاکمیت به آن را ندارد!"

این را گفت ، روی زمین زانو زد و مشتش را به زمین کوبید و گفت:

"چه اشتباهی می کردم!"

سینا با طرف او رفت و دستش را گرفت و او را بلند کرد. سپس گفت:

"خودت رو ناراحت نکن! گذشته ها گذشته!"

در همان لحظه صدای پایی شنیده شد! تقریباً هر کسی که در پناهگاه بود نیم خیز شد!

صدای پا به وضوح می آمد. کتی و آرمین به همراه سینا به طرف در دویدند و در را به

شدت کوباندند و آن را باز کردند! هیچ شخصی آنجا وجود نداشت! فقط پاکت نامه ی

همیشگی!

سینا آرام آرام پاکت نامه را باز کرد و نامه را در آورد و بلند بلند خواند:

**رئیس پلیس اولی بود! دومی کیست؟ حدس بزنید!**

کتی نامه را برداشت و نگاهی به آن کرد و به سرعت خاصی گفت:

"منظورش چیه که رئیس پلیس اولی بود؟"

سینا با صدایی لرزان گفت:

"آن روز علی به دنبال من ، هاردی و آرمین آمد تا به نزد آقای شفیع برویم و اطلاعات

مهمی را بگیریم! ولی وقتی آنجا رسیدیم..."

کتی فریاد زد:

"چی شده؟"

"او کشته شده!"

کتی سرجایش میخکوب شد و آرام زمزمه کرد:

"او راست می گفت!"

سینا که گویا صدای او را شنیده بود گفت:

"چی؟ راست می گفت؟ کی راست می گفت؟"

\*\*\*\*\*

کتی گفت:

"این نامه از کجا میاد؟ ارسال کنندش کیه؟"

آرمین با صدای گرفته ای گفت:

"کسی که این نامه ها رو می فرسته با کسی که قاتل آقای شفیعی هست یکی هستند! نظریه

شیلا درست نبود!"

کتی گفت:

"شیلا؟ اون چکارست؟"

آرمین گفت:

"کسی که مسئولیت این پرونده رو برعهده گرفته!"

کتی با خود فکر کرد در این صورت در یک پرونده احسان و شیلا شریک می شود و از این

فکر خیلی رنجیده شد. بنابراین گفت:

"من دیگه باید برم! برای مهمانی آماده شوید! باید بگویم که من هم می آییم!"

سینا با تعجب پرسید:

"تو هم می آیی؟ ولی چرا؟"

کتی گفت:

"خوب به دلایل مختلفی!"

سپس ادامه داد:

"فکر کنم دوست پسر شیلا! اسمش چی بود؟"

آرمین گفت:

"احسان"

کتی گفت:

"آره همون هم مثل اینکه میاد! به هر حال مت باید به نزد آگوا ناکیتا برم تا شک نکرده!"

آرمین او را تا دو در مخفیگاه همراهی کرد و با او خداحافظی کرد! کتی رو به او کرد و

گفت:

"ازت خواهش می کنم مواظب سینا باش! آدم کشی محل مخفیگاه شما را می داند! تورو

\*\*\*\*\*

خدا مواظبتش باش!"

آرمین گفت:

"خیالت راحت باشه خانم لانگ!"

کتی با خوشحالی آن مکان را ترک کرد.

آرمین رو به سینا کرد و گفت:

"من امروز خسته هستم نظرت چیه تعطیلش کنیم؟"

سینا گفت:

"منم همینطور! موافقم"

پایان فصل بیست و یکم

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و دوم: قلعه سبز

سینا در مخفیگاهشان مشغول نظم دادن به وسایلش بود. اصلاً دوست نداشت که موقع برگشتن از سفر سه روزه اش اوضاع به هم ریخته ی مخفیگاه را شاهد باشد بنابراین آن شب برای مرتب کردن پناهگاهشان بدون اطلاع کسی به آنجا رفته بود. به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت مجی دیجیتالش ، ساعت یازده و سی دقیقه را نشان می داد. به کارش ادامه داد. انواع نورماسی و چوب های مخصوص برای ساخت آن را جا به جا می کرد. ناگهان در پشت سرش صدایی شنید. به عقب برگشت ولی کسی را نیافت. با خود گفت که حتما خیالاتی شده. اما دوباره صدا را شنید! این بار مطمئن بود که شخصی به غیر از خودش در مخفیگاه حضور دارد! به غیر از اتاق انباری و اتاق مدیریت یک سالن عمومی وجود داشت که پنهان شدن در آن امکان ناپذیر بود.

سینا اتاق مدیریت را گشته بود ولی هنوز انباری را نگشته بود! با ترس و وحشت فراوانی قدم به جلو نهاد. آیا کسی آنجا حضور داشت؟ قاتل آقای شفیعی؟ آریا؟ آگوا؟ خیلی می ترسید. به آرامی وارد مخزن مخفیگاه شد. کسی آنجا نبود. پشت سرش صدایی حس کرد به سرعت برگشت و جسم سیاه و قهوه ای رنگی را دید از اتاق مدیریت به طرف سالن عمومی گریخت. البته سینا مطمئن نبود که او را دیده یا از تخیلاتش بوده برای اطمینان به سرعت از مخزن خارج شد ولی کسی را ندید. درب مخفیگاه هم با تحکیم اولیه بسته شده بود. به طرف آن رفت و در را گشود هیچکس آنجا نبود و هیچ اثری باقی نمانده بود. او یک لحظه به خود لرزید و فکر مرتب کردن مخفیگاه از سرش پرید و به طرف خانه رفت.



\*\*\*\*\*

سینا آماده ی رفتن شده بود. آستین پیراهمنش را بالا زد و قیافه ی خاصی به خود گرفت. چند ساعت دیگر باید خانه اشان را به مقصد قصر آل سانچز ترک کند. مهمانی اسپانیول ها بیش از حد آنها را هیجان زده کرده و بود و مسلما هر کدام از آنها آرزوی دیدن یک قصر را داشتند چه برسد که سه روز در آن اقامت داشته باشند. آرمین وارد اتاق سینا شد. او هم به روش و تیپ خاصی لباس پوشیده بود و منتظر فرارسیدن لحظه ای بود که احسان برای بردن انها به قصر آل سانچز به دنبالشان بیاید. آرمین گفت:

"سینا ، لوازم تحریرت را با خودت بیا!"

سنا با تعجب پرسید:

"چرا؟"

آرمین گفت:

"خوب شاید مطالب زیادی رد و بدل شود و نا مجبور به نوشتن آن باشیم!"

سینا گفت:

"درسته!"

آرمین بدون گفته کلمه ای دیگر مشغول مرتب کردن موهای توسط ژل موی سینا شد!

چندی نگذشت که بدون مقدمه گفت:

"این مهمانی برای من دلهره آور است!"

سینا پرسید:

"چرا؟"

"نمی دانم! احساس بدی نسبت به یک قصر وسیع دارم!"

سینا گفت:

"حرف های دلهره آور برای خودت نزن! همه چیز عالی پیش می ره و خواهد رفت!"

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

آنها روبروی قصری وسیع و با شکوه ایستاده بودند و منتظر بودند که درها باز شود. سینا کنار آرمین، علی، عماد و هاردی ایستاده بود. کمی آن طرف تر، کتی تنها ایستاده بود در حالی که احسان جلوی او با شیلا صحبت می کردند. سینا خیلی عصبانی بود که شیلا با هر زحمتی شده بود شیما را هم به مهمانی آورده بود. او می خواست فریاد بزند که این دو (آریا و شیلا) به دنبال او هستند و قصد دارند که با انرژی نواده ققنوس، ستاره ی قرمز را تحت تسلط خود قرار دهند. در همین افکار بود که آریا از راه رسید. او همراه رضا بود. رضا موتور سواری بود که برای حمل و نقل مردم پول می گرفت و به دلیل مدل موی سرش، او را رضا هویج صدا می کردند.

آریا به غیر سینا و دوستانش با همه سلام و احوال پرسی کرد.

چندی نگذشت که درب های قصر گشوده شد و دختر جوانی پشت در ایستاده بود و با صدای دخترانه اش گفت:

"خوش آمدید!"

او خدمتکار منزل بود! این امر از طرز پوشش پیدا بود. در همان لحظه از دور اشخاص زیادی به طرف درب آمدند. در همان موقع کتی، سینا و دوستانش را همراهی کرد تا آنها را با اعضای خانواده ی سانچز آشنا سازد.

پیرمردی با موهای سفید و قدی رعنا و بلند جلو آمد و دست سینا را فشرد و با لجه ی خاصی گفت:

"دون سینا! خوش آمدید"

سینا سریعاً متوجه شد که این پیرمرد به خوبی می تواند فارسی صحبت کند تنها مشکلی که داشت این بود که او نمی توانست حرف "خ" را بیان کند و آن را "ک" تلفظ می کرد. بعد از چندی سینا فهمید که همه ی اعضای آن خانواده به این ترتیب فارسی می گویند. سپس از کتی معنی کلمه ی دون را پرسید و فخمین که منظور از دون سینا آقای سینا بوده! در همان لحظه کتی با صدای نسبتاً بلندی گفت:

"سینا ایشان آقای فرانچسکو سانچز هست"

سینا با گرمی دست او را فشرد و گفت:

\*\*\*\*\*

"از دیدنتان خوشبختم!"

در همان لحظه سه زن به کنار آنها آمدند که به نظر می رسید یکی از آنها مسن تر از دوتای دیگر باشد. کتی دست زن مسن تر را فشرد و گفت:

"بچه ها ایشان آنیتا سانچز ، همسر آقای فرانچسکو هست!"

زن تقریباً هم قد آقای فرانچسکو ولی تقریباً بیست سال از او کوچکتر بود. سپس کتی دو دختر جوان را در آغوش گرفت و و با آنها سلامی کرد و رو به سینا کرد و گفت:

"دوشیزه گئیکا سانچز و ایشان هم دوشیزه جووانا سانچز می باشند!"

آن دو دختر اروپایی خنده کنان با لحن خاصی گفتند:

"خوش آمدید"

گئیکا دختر با موهای طلایی ایی بود. چشمان آبی ایی داشت و سینا از همان اول حدس زد که اخلاق خوبی دارد. جووانا سانچز لباس رسمی تری از گئیکا به تن داشت و برعکس خواهرش با آرایش کاملی به استقبال مهمان هایشان آمده بود.

چندی بعد سه جوان تنومند و جذاب به طرف کتی آمدند و با او سلام علیک جزئی کردند. کتی گفت:

"پسر ها! بیاین اینجا!"

سینا به همراه هم تیمی هایش به آنجا رفت. جوای با موهای بسیار بلند و سیمایی بسیار ترسناک جلو آمد و دست سینا را فشرد و با بدخلقی گفت:

"سلام"

سپس بدون هیچ حرکتی یا دست دادن به همراهان سینا ، آنجا را ترک کرد. قبل از این که کتی بخواهد او را معرفی کند یکی دیگر از جوان ها با خوش اخلاقی گفت:

"خوشبختم آقای سهندی! امیدوارم او را ببخشی. او برادر من لوییس هست که اخلاق بدی دارد! من روميو سانچز هستم و از آشنایی با شما خوشبختم!"

سینا از فارسی حرف زدن یک اسپانیایی تعجب می کرد. ولی روميو فارسی را بسیار عالی صحبت می کرد. سینا بعد از کمی مکث گفت:

"ما هم از آشنایی با شما خوشحالیم"

\*\*\*\*\*

جوان دیگر جلو آمد و با آرمین دستی داد و گفت:

"چطوری آرمین؟ خوشحالم که بعد از چندین سال می بینمت!"

آرمین با شادی و سرور خاصی گفت:

"من هم باید افتخار کنم که با قهرمان شنای اسپانیا صحبت می کنم!"

سپس رو به دوستانش کرد و گفت:

"فرناندو سانچز ، قهرمان شنای اسپانیا"

فرناندو مانند دو برادر دیگر مو های سیاه رنگی داشت. او هیکلش از آن دو قوی تر بود و مانند لوییس برادر بزرگترش قد نسبتا بلندی داشت.

بعد از دست دادن و سلام علیک با فرناندو ، بچه ها همراه با کتی وارد سالن پذیرایی خانه شدند. دست کمی از قصر نداشت! همان سالن به تنهایی نقش یک قصر را داشت. همه جا با لوستر های زرد رنگ روشن شده بود. گیاهان مصنوعی همه در گلدان های کریستالی بودند و سراسر خانه را تزئین کرده بودند. در سالن پذیرایی میز ها با انواع میوه و شربت پر شده بود.

سینا حتی در رویاهایشان چنین جایی را ندیده بود. همه مات و مبهوت به در و دیوار قصر آل سانچز خیره شده بودند . در همان لحظه پیرزنی روی ویلچر همراه با جوانی چاق وارد اتاق شدند. آقای فرانچسکو سریعاً معرفی کرد:

"مادرم الیسیا ماندا هستند. و ایشان آدمز گارسیا!"

همه به طرف آنها رفتند تا سلام علیکی کنند و با هم آشنا شوند.

خانم ماندا گفت:

"سلام ای جوانان ایرانی! خوشا به سعادت شما که برای اهداف خیر به اینجا آمدید"

او زبان فارسی را طوری صحبت می کرد که گویا زبان مادری اش است!

در همان لحظه شخصی که هم سن و سال آقای فرانچسکو بود داخل شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

"سلام به جوانان ایرانی!"

آقای فرانچسکو گفت:

\*\*\*\*\*

"دیگو گارسیا! همکار و دوست من"

دختر جوانی هم همراه با او وارد شد. این بار کتی گفت:

"مونیکا نورا! نامزد آدمز گارسیا!"

سینا گفت:

"چقدر زیاده! یادم می ره کدوم کدومه!"

کتی با آرنجش با پهلوی سینا کوبید و گفت:

"بس کن!"

آنها ابتدا در خانه گشتی زدند و اتاق هایشان را مشخص کردند. هاردی، آرمین و سینا در

یک اتاق بودند، شیدا، شیما و کتی در یک اتاق و علی و عماد و احسان در یک اتاق. آریا

هم درخواست کرده بود که اتاقی جدا به او بدهند. آنها در حال گشتن در قصر آل سانچز

بودند. یک به یک اتاق ها را وارنداز می کردند. شیما دریکی از اتاق ها را باز کرد، ناگهان

کنترل تلویزیونی به طرف او پرت شد و صدای آدمز گارسیا آمد که می گفت:

"دختر خجالت نمی کشی دارم لباسمو عوض می کنم لااقل در میزدی!"

شیما که به شدت سرخ شده بود و خجالت می کشید گفت:

"ببخشید...ااا.. از قصد نبود"

آنها پس از صرف شام در سالنی وسیع و بزرگ مشغول صحبت شدند. ولی بحث اصلی و

اساسی آنها راس ساعت نه شب برگزار می شد. آدمز گارسیا و نامزدش در اتاق خودشان

بودند در حالی که شیما برای صحبت با لوییس به باغ رفته بودند. سینا از این ناراحت بود

که شیدا باید خواهرش را در همه چیز دخالت دهد. حالا هم معلوم نبود او را لوییس در

مورد چه موضوعی صحبت می کنند!

چندی گذشت و ناگهان شیما با صورتی حراسان و رنگ پریده به سالن مزبور آمد و به

شدت نفس نفس می زد! شیدا با سرعت به طرف او رفت و فریاد زد:

"چی شده؟"

هیچکس جرات نمی کرد حتی از سرجایش بلند شود زیرا حالت شیما واقعا ترسناک به

نظر می رسید.

\*\*\*\*\*

شیلا با صدای بلند گفت:

"کی بود؟"

شیما گفت:

"نمی....نمی دونم! صورتش را باندپیچی کرده بود! لاغر ب....بود. قد بلند....بلندی داشت.

و یک....یک"

شیلا گفت:

"یک چی؟"

شیما با صدای لرزان گفت:

"یک تبر به دست داشت. او....او می خواست مرا دو نصف کند!"

همه مات و مبهوت به هم خیره شده بودند و هیچکدام حرفی نمی زدند. شیلا گفت:

"پس لوییس کجاست؟"

در همان لحظه لوییس سر رسید و به طرف شیما رفت و گفت:

"چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟"

احسان دخالت کرد و گفت:

"چند نفر اینجا نیستند؟"

فرانچسکو سانچز سریعاً گفت:

"ابتدا شیما ، لوییس ، آدامز و نامزدش ولی الان ده دقیقه هست که گئیکا همراه آنیتا

همسرم به آشپزخانه رفتند!"

سپس ادامه داد:

"پسرم دلیل این سوال هایت چیست؟"

احسان سریعاً کیف پولی اش را در آورد و گفت:

"من یک کاراگاه هستم قربان!"

سپس رو به شیلا کرد و گفت:

"وقتی حالش جا اومد ازش بازجویی می کنیم! الان باید همه با اینجا بیان"

\*\*\*\*\*

و با لحن سرکوب کننده ادامه داد:

"مخصوصا تو لوییس سانچز"

این حرف ها و حالات باعث شد سینا حادثه ی دیشبش در مخفیگاه را به یاد بیاورد.

بنابراین احسان را به گوشه ای برد و کل ماجرا را تعریف کرد. احسان گفت:

"سینا من به این جور مسائل آشنایی دارم پس باید بگم که نصف احتمال را به این میدم که

کل این ماجرا ها اتفاقی بوده! منظورم اینه که تو این طور فکر کردی چون از انباری که

تاریک بوده برگشتی به جای نورانی جسم سیاه را دیدی. تازه خودت هم که میگی به

وضوح ندیدیش"

سینا در حالی که سرش را می خاراند گفت:

"شاید هم حف با تو باشد احسان"

احسان دستی به شانه ی سینا زد و گفت:

"می خوام من و تو دو دوست جدایی ناپذیر باشیم باشد؟"

سینا دست او را فشرد و گفت:

"عالیه."

در همان لحظه سیلا به آن دو نزدیک شد و گفت "

"احسان تو به همین سادگی با چنین آدمی دوستی کردی؟ امکان داره همین شخص قاتل

آقای شفیعی باشه!"

سینا با عصبانیت فریاد زد:

"نه! نیستم"

این حرف که با صدای فوق العاده بلندی زده شد باعث ایجاد شوکی بین افراد حاضر در

مهمانی شد. همه ساکت شدند و با تعجب به سینا خیره شده بودند. سینا اندکی صبر کرد و

سپس گفت:

"سیلا..... خواهی دید!"

این را گفت و سالن پذیرایی را به طرف حمام ترک کرد. هدف او آرام کردن اعصابش بود.

\*\*\*\*\*

وقتی سینا رفت ، احسان رو به شیلا کرد و با لحنی سرکوب کننده گفت:

"کارت خیلی زشت بود!"

در همان لحظه چراغ های قصر خاموش شد. همه ترسیده بودند. دختر ها جیغ می کشیدند

و هرکسی به یک طرف می گریخت و گاهی به هم اصابت می کردند. طولی نکشید که

چراغ ها روشن شد. احسان به آرامی گفت:

"از جاهاتون حرکت نکنید! دارن با اعصاب ما بازی می کنند!"

در همان لحظه سینا وحشت زده از به سالن پذیرایی برگشت و گفت:

"چی شده احسان؟"

احسان در حالی که به فکر عمیقی فرو رفته بود گفت:

"فکر کنم کار همان کسی بود که به شیما حمله کرده بود"

سینا به آرامی گفت:

"این را جلوی در حمام پیدا کردم"

سپس پاکت نامه ی همیشگی که جلوی مخفیگاهشان پیدا می شد را به احسان نشان داد.

شیلا فریاد کشید:

"قاتل!"

احسان گفت:

"چی؟"

شیلا گفت:

"وقتی داشتیم پرونده ی قتل آقای شفیعی را بررسی می کردیم یکی از این ها آمد که

حاوی یک ویدئو بود و قتل یک نفر به به صحنه کشیده بود."

احسان سریعا پاکت را باز کرد و گفت:

"یک نامه و یک فیلم ویدئو!"

سپس نامه را در آورده و خواند:

\*\*\*\*\*

## سلام سلام دوستان خوبم.....

### و این بار فیلمی قشنگ و دیدنی به نام

#### موش مرده

احسان زیرلب گفت:

"منظورش از موش مرده کیه؟"

شیلا به آرامی گفت:

"نمی دونم! بزار ببینیم!"

سپس رو به گئیکا کرد و گفت:

"ویدئویی که در همین سالن هست را روشن کن!"

فرانچسکو سانچز به کتی گفت:

"واقعا افتضاح شد! انجمن ما به انجمن قتل ها و آدم کش های بی رحم داره تبدیل میشه!"

آبرومون رفت!"

آدمز گارسیا گفت:

"نه عمو جان! ناراحت نباش حل میشه!"

در همان لحظه صدای جووانا آمد که می گفت:

"پدر! کولر راه روی عمومی طبقه ی دو خراب شده!"

آقای فرانچسکو گفت:

"آدمز این حرفه ی خودت هست! فردا درستش کن!"

آدمز گفت:

"چشم!"

در همان لحظه فرانچسکو سانچز به با کتی صحبت آرامی کرد. کتی رو به سینا کرد و

گفت:

\*\*\*\*\*

"ضروری می بینیم که این مهمانی را به روزی دیگر موکول کنیم!"

سینا به تعجب گفت:

"ولی چرا؟"

کتی لانگ گفت:

"این مهمانی نیاز به امنیت زیادی دارد و ما فقط دو کاراگاه با خودمان آورده ایم! این اجازه می دهد که آن قاتل به راحتی در این قصر راه برود و آدم بکشد و معلوم نیست چه کسی را!"

سینا که راضی شده بود گفت:

"درسته! پس با همگی آماده ی رفتن می شویم!"

آقای فرانچسکو سانچز جلو آمده و گفت:

"دون سینا! واقعا این امر باعث شرمندگی ما شد! امیدوارم هرچه زودتر بتوانیم این اجتماع را راه بیندازیم! واقعا باید ما را ببخشید!"

آرمین به جای سینا جواب داد:

"نه نیازی نیست قربان! این اتفاقات در زندگی زیاد است و ما شرایط شما را درک می کنیم!"

آقای فرانچسکو با خوشحالی گفت:

"شما جوانان ایرانی واقعا مرا به زندگی کردن امیدوار می کنید!"



ساعت دو نیمه شب بود. سینا و دوستانش کنار دروازه ی شهر ایستاده بودند. جایی که باید از شیلا و خواهرش ، آریا و کتی جدا می شدند و هر کدام به منزل خود می رفتند. قبل از این که هرکسی با ماشین هایی که برایشان آماده کرده بودند به خانه ی خودشان بروند شیلا

\*\*\*\*\*

رو به سینا کرد و گفت:

"می تونم یک لحظه خصوصی باهات صحبت کنم؟"

سینا گفت:

"بله!"

سپس به گوشه ای رفتند. شیلا بدون مقدمه گفت:

"سینا باید بهت بگم که من از این به بعد با پسران هرز یا بهتر بگم قلعه سبز کار می کنم!"

سینا گفت:

"بله! خبر دارم. ولی این قاعده سبز که گفتی چیه؟"

شیلا گفت:

"اسم جدید گروه است. گروه ما الان...."

سینا گفت:

"می دونم!"

شیلا با حالت تمسخر آمیزی گفت:

"سینا ، با بهتره بگم نواده ی ققنوس...."

قلب سینا در سینه اش فرو ریخت! شیلا می دانست که او از نواده های ققنوس است. این

امر دلیل همکاری او با آریا را واضح می کرد. سینا در یک لحظه به خود لرزید و سریعاً

دستش را بر روی نورماسی اش برد ، چون فکر می کرد در هر لحظه شیلا به او حمله می

کند. ولی چنین اتفاقی نیافتاد. شیلا ادامه داد:

"الان وقتش نیست سینا پس نترس و دستت رو از روی نورماسی ات بردار! ولی مطمئن

باش ، وقتش به زودی می رسه! پس آماده شکست باش"

این را گفت و سریعاً آنجا را ترک کرد. سینا سر جایش ایستاده بود و حرکت نمی کرد.

آرمین به طرف او آمد و گفت:

"چی شده سینا؟"

سینا گفت:

"شیلا می دونه که..."

\*\*\*\*\*

آرمین با صدای بلندی گفت:

"چی می دونه؟"

"این که من نواده ققنوسم!"

این را به آرامی بسیار زیادی گفت ولی احسان سریعا به طرف او برگشت و نگاه اسرار آمیزی نیز به شیلا انداخت.

سینا با آرامی گفت:

"سریعا مرا به خانه برسان! به استراحت نیاز دارم!"

آرمین گفت:

"هرطور دوست داری!"

## پایان فصل بیست و دوم

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و سوم :

# قتل پیرمرد و گفتگو با شواهد

شیلا با عصبانیت گفت:

"ادامه بده! ما به این معلومات و نقاط ریزش نیاز داریم"

مرد میانسالی که تقریباً سی و خورده ای سن داشت گفت:

"هرکسی از کنار آن خراب شده رد می شد ، تصور نمی کرد که شخصی در آنجا وجود داشته باشد. ولی حضور یک نفر در آنجا قطعی بود.

چهار بامداد بود. هنوز هوا روشن نشده بود ولی برخی از مغازه داران از کنار آن خراب شده رد می شدند ولی چیزی حس نمی کردند.

در داخل آن مکان شخصی مشغول انجام دادن کاری بود. او مشغول درست کردن یک فیلم ویدئویی بود و با دقت زیادی آن را از روی دوربینش روی فیلم ضبط می کرد. در همان لحظه از سرجایش بلند شد و به طرف دیگری از آن مکان مخروبه رفت. دست های پوشیده شده اش توسط دستکش سیاه رنگی را بر روی روان نویس قرمز رنگی بود و به آرامی و ملایمت زیادی شروع به نوشتن نامه ای کرد. طولی نکشید که آن را نوشت و در جیبش گذاشت!

ضبط فیلم هم تمام شده بود بنابراین آن را در آورد و در کیسه ای کوچک قرار داد. سپس از جیب کت قهوه ای رنگش تفنگی بیرون آورد ، اندکی آن را وارنداز کرد و طولی نکشید که مشغول ترمیم قسمتی از آن شد.

او وقعا در انتخاب مکان کارش ماهر بود ، زیرا هیچکسی نمی توانست به راحتی آن مکان را پیدا کند.

در حالی که تفنگش را در دست داشت با دست دیگرش بسته ی کوچکی را از جیبش در

\*\*\*\*\*

آورد. نگاه عمیقی به آن اندخت و از شادی لبخند سردی زد. هر کسی او را می دید نمی توانست هویت او را تایین کند ، نقاب کوچکی بر صورت داشت و عینک آفتابی روی آن زده بود. نقاب کل سطح صورتش را پوشانده بود. کت قهوه ای رنگی همراه با شلوار سیاه رنگ و دستکش های سفیدی در دست داشت.

به آرامی تفنگش را بر روی زمین گذاشت و شروع به باز کرده بسته شد. هنوز باز نکرده بود که شخصی وارد آن مکان مخروبه شده! او مدام صدا می زد:

"کسی اونجا قایم شده؟"

و پشت سرهم می گفت:

"من پلیس را خبر می کنم! آیا تو همام دزدی هستی که به خانه ی من آمده بود؟"

و بلند تر همین کلمات را تکرار می کرد.

این صدا متعلق به پیرمردی بود که در آنجا پرسه می زد. شخص مجهول الهویت به آرامی تفنگش را برداشت ولی با خود فکر کرد که قتل او با این تفنگ در دسر های زیادی را سبب می شود.

بنابراین تفنگش را در جیب کتش گذاشت و چاقوی نسبتا بزرگی را از جیبش بیرون کشید و با دقت به صدای پیرمرد گوش می کرد. هم اکنون به غیر از صدای پیرمرد صدای دیگری هم به گوش می رسید که به صدای نوجوانان شباهت داشت. بنابراین فکر دیگری به سرش خورد. چاقو را نیز در سرجایش قرار داد . یک سرنگ از جیبش درآورد. او شخصی باهوشی بود. آرام آرام به طرف صداها رفت. من هم در آن لحظه آرام آرام او را تعقیب کردم!

پیرمرد را دید! کمی از او فاصله گرفت تا وقتی که پیرمرد از آمدنش به آن مخروبه پشیمان شد قصد رفتن کرد. آرام از پشت به طرف او رفت. با دست راستش دهان پیرمرد بیچاره را گرفت و محتویات سرنگ را در پهلوی او خالی کرد. در همان لحظه پسر جوانی که سنش به سیزده با چهارده می رسید او را دید . فریاد بلندی کشید.

او از ترس این که پسر جوان کار او را خراب کند پیرمرد را رها کرده و به دنبال پسر دوید ولی دیر شده بود. چون او فرار کرده بود!

\*\*\*\*\*

بنابراین دنبال پسرک دویدن را بیهوده دانست و از مخفیگاهش خارج نشد. زیرا آن پسر او را دیده بود ولی نمی توانست هویت او را تشخیص دهد.

به طرف پیرمرد رفت. نبضش را گرفت. او مرده بود. بلکه به قتل رسیده بود. بنابراین او را بلند کرد و به گوشه ای برد. در هر لحظه ممکن بود پسرک با چند نفر دیگر به آنجا برسند ، برای همین زودتر مشغول به کار شد. من هم پس از دیدن همین صحنه ها مستقیما به نزد شما آمدم تا ماجرا را برای شما بگویم!

احسان با موهای خود بازی می کرد و در حال اندیشیدن بود که شیلا به آن مرد گفت:

"شما واقعا کار شجاعانه ای کردید و این کار شما واقعا عالی بوده! می توئم نامتون رو بپرسم؟"

مرد گفت:

"محسن هستم ، محسن رفیعی!"

شیلا به آرامی گفت:

"آیا او تو را دید؟"

آقای رفیعی که ترسیده بود گفت:

"بله! دید. برای همین و فرار کردم و ...."

شیلا گفت:

"و چی؟"

"آن پیرمرد بی گناه هم چون او را دیده بود کشته شد!"

احسان پا در میانی کرد و گفت:

"نگران نباشید آقای رفیعی شما در امن و امان هستید!"



\*\*\*\*\*

به جز سینا و هاردی کسی در مخفیگاه نبود. معمولاً اعضای گروه در آمدن به مخفیگاه تاخیر داشتند و این امر سینا را ناراحت کرده بود. در همان لحظه ماجد از راه رسید. سینا بدون مقدمه گفت:

"کجایید شما؟ هرروز باید این همه دیر کنید؟"

بلافاصله آرمین وارد شد و گفت:

"سینا و حامد! باید بریم دفتر کار آقای حسینی برای ادامه دادن به تحقیق در حول قتل آقای شفیعی"

وقتی به آنجا رسیدند ، شیلا ، آقای حسینی و احسان دور میزی نشسته بودند و مشغول بحث و گفتگو بودند.

به محض ورود بچه ها ، آقای حسینی خوش آمدی به آنها گفت و شروع به توضیح دادن درباره ی نتایجی که به آن دست یافته بودند ، بود.

هنوز دو دقیقه نشده بود که پلیسی در را باز کرد و گفت:

"خانم صالحی!"

شیلا با عصبانیت گفت:

"به تو یاد ندادند در بزنی؟"

"ببخشید قربان ولی..."

شیلا گفت:

"ولی نداره! دیگه تکرار نشه ما الان مهمان داریم!"

"خوب ببخشید قربان! در مخروبه ای که کنار کمربندی واقع شده یود و قتل پیرمرد...."

احسان از سرجایش بلند شد و گفت:

"خوب! اطلاعات دیگری هم داری؟"

مامور گفت:

"توجوانی دوازده ساله ، پیرمرد را هنگام به قتل رسیدن دیده! به خاطر دارید که محسن

رفیعی نام او را نیز ذکر کرده بود!"

\*\*\*\*\*

شیلا گفت:

"او را شناسایی نکرده؟"

مامور گفت:

"نه! او این جاست. می خواهید با او صحبت کنید قربان؟"

احسان گفت:

"بله ولی قبل از این ، شما پیرمرد را کجا پیدا کردید؟"

مامور شمرده شمرده گفت:

"او در گوشه ای نشسته بود و یک نخ سیگار هم زیر لب او بود!"

"آیا کسی بهش دست نزده؟"

مامور گفت:

"همان طور که یکی از مرد های آن محله می گفت ، او نگذاشته کسی او را لمس کند! تنها

نبض او را گرفته اند"

شیلا گفت:

"احسان کافیه! این نوجوان را صدا کن"

بعد از چند دقیقه نوجوان دوازده ساله ای وارد شد و بدون بیان هیچ کلمه ای سر جایش

ایستاد.

شیلا گفت:

"خوب! اسمت چیه؟"

پسرک به آرامی گفت:

"آرش"

شیلا به آرامی گفت:

"قاتل رو شناسایی کردی؟"

آرش صادقانه گفت:

"نه! او لباس قهوه ای و شلوار سیاهی به تن داشت و دستکش سفیدی نیز به دست داشت!

و نقابی که مانند پلاستیک بود روی صورتش بود. ظاهرا کچل بود ولی این امر به سبب

\*\*\*\*\*

وجود او نقاب بادکنک مانند روی سرش بود"

شیلا گفت:

"با این حال تو می توانی خصوصیات چشمش را برایم شرح دهی درسته؟"

آرش جویده جویده گفت:

"راستی به یاد آوردم! او یک عینک آفتابی هم به چشم داشت"

شیلا نگاه پرمعنایی به احسان کرد و گفت:

"خوب! می تونی برای ما کل ماجرا را تعریف کنی؟"

آرش گفت:

"داشتم از کنار آن مخروبه رد می شدم که دیدم آن پیرمرد وارد آنجا شد. هنوز چند

متری فاصله نگرفته بودم که احساس عجیبی بهم دست داد. به دنبال پیرمرد رفتم و او را

صدا می زدم. ولی حوصله ام سر رفت و از آنجا بیرون آمدم. صدای پاهای پیرمرد را شنیدم

که به طرف درب خروجی می آمد. من که پشت دیوار بودم ایستادم تا منتظر خروج او شوم

ولی خارج نشد. به جلوی درب ورودی رفتم و آن شخص را دیدم که دهان پیرمرد را

گرفته و سوزنی را به او تزریق می کند. بنابراین پا به فرار گذاشتم! او تا درب ورودی آمد

ولی نمی دانم چه شد که برگشت! من هم مستقیماً ماجرا را به عمویم خبر دادم!"

شیلا گفت:

"مرسی آرش جان. تا با این...."

در همان لحظه درباز شد و همان مامور پلیس وارد شد و گفت:

"خانم صالحی...."

شیلا به آرامی گفت:

"باز هم که در نزده وارد شدی! تو بیرون منتظر باش من می خوام باهات صحبت کنم!"

مامور پلیس گفت:

"چشم قربان!"

سپس پاکت نامه را به شیلا داد و گفت:

"این یکی از جارو کش ها هنگام پاک کردن دفتر مدیر پیدا کرده!"

\*\*\*\*\*

شیلا آن را برداشت! این پاکت برای سینا ، هاردی ، آرمین و علی که در آنجا حضور داشتند آشنا بود.

شیلا پاکت نامه را پاره کرد و نگاهی به داخل آن انداخت و سپس نگاهش را آرام آرام از روی محتویات آن برداشته و به احسان نگاه کرد و گفت:  
"خودشه!"

منظور او نامه های همیشگی ای بود که برای سینا و گاهی اوغات در شرکت پلیس می آمد ، بود.  
آنها نامه را به آرامی باز کردند و شروع به خواندن آن کردند:

**اوه!!!!!! مجبور شدم ببخشید . یک فیلم داغ و جدید هم برای سینا دارم**

**ببینید ! تشکر یادتون نره !**

آنها مشغول تماشای فیلم شدند، به محض شروع فیلم سینا توانست محل فیلمبرداری را تشخیص بدهد ، آنجا مخفیگاهشان بود! آن شخص دوربین را گرفته بود و مشغول راه رفتن در مخفیگاه بود. ناگهان قلب سینا در سینه اش فرو ریخت! زیرا خودش را در فیلم دید که مشغول تمیز کردن مخفیگاه بود. در همان لحظه فیلم تمام شد.  
سینا با دهانی باز به احسان نگاه کرد و گفت:

"دیدی گفتم؟"

شیلا گفت:

"از کجا مطمئن باشیم که تو با او همدست نیستی؟"

سینا از سرجایش برخاست و فریاد زد:

"خفه شو! تو یکی حرف نزن که پروندت سیاهه! شانس آوردی که اون روز تو مهمونی آل

سانچز چیزی نگفتم ولی اینبار می گم!"

شیلا با خونسردی گفت:

\*\*\*\*\*

"بیرون منتظر بایست تا بهت یاد بدم تو ...."

احسان حرف او را قطع کرد و گفت:

"شیلا تو بیرون منتظر بایست تا من مشکل سینا رو حل کنم!"

شیلا نگاه سردی به او کرد و گفت:

"هرطور دوست داری!"

هنوز شیلا از بیرون نرفته بود که هوا به شدت سرد شد. همه بر خود لرزیدند. احسان به

آرامی گفت:

"یکی بگه اینجا چه خبره؟"

ناگهان صدای داد و فریاد مردم شنیده شد. آنها از اتاق خارج شدند و به بیرون از مرکز

پلیس رفتند!

همه ی مردم به به طرف نزدیک ترین ساختمان هجوم می بردند که در آن پناه بگیرند.

هیچکس دلیل سردی ناگهانی هوا را نمی دانست! سینا هنوز مات و مبهوت به دوستانش

خیره شده بود. در یک لحظه سرگیجه ی شدیدی گرفت و خود را در پشت بام شرکت

پلیس یافت! او با سرعت زیادی به آنجا رسیده بود سرش گیج می رفت. جسم سیاهی را

دید که به طرف او می آید. تصویر تو تار بود. چشم هایش را مالانید . با تعجب گفت:

"کتی لانگ! اینجا چیکار می کنی؟"

کتی گفت:

"ستاره قرمز! باید امروز شش نفر به ستاره قرمز اعزام بشن سینا!"

سینا با سردرگمی گفت:

"کیا؟ از کجا؟"

کتی گفت:

"شش نفر! مدخل رو باید تا دو ساعت دیگه پیدا کنی وگرنه عالم از سرما می میرن!"

سینا که وحشت زده شده بود گفت:

"نه! ما که ...."

کتی گفت:

\*\*\*\*\*

"تنها کمک من اینه که بهتون بگم نیرویی است که در هر شخص رو از هشت متری به سمت خودش می کشونه! مدخل این کار رو می کنه!"

سینا گفت:

"آخرین بار...."

وزش باد سرد زیاد تر شد. سینا به سردش بود و نما توانست حرف بزند. کتی گفت:

"بگو! حرفت رو سریع بزن!"

سینا گفت:

"آخرین باری که عماد تو استخر قدیمی افتاد دیدم از سرما نزدیک بود کشته بشه! یعنی

همه او وضعیت رو پیدا می کنن؟"

کتی گفت:

"حرف مفت نزن معلومه دیگه!"

چشمان سینا برق خاصی زد. لبخندی امیدوارانه بر لبانش نشست و گفت:

"کتی! ما پیدااش کردیم!"

کتی فریاد زد:

"چیو؟"

سینا با صدای بلند گفت:

"من مدخل رو پیدا کردم!"

کتی گفت:

"شوخی نکن! کجاست پس؟"

سینا با شادمانی گفت:

"در استخر قدیمی! آره درسته! ما پیروز میشیم!"

پایان فصل بیست و سوم

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و چهارم : سفر بزرگ

دنیا در سکوت مرگباری بود. حالا دیگر تلویزیون ها درست شده بود و همه در جریان باز شدن دروازه ای عظیم بودند.

سینا با هم تیمی هایش به اتفاق کتی به کنار استخر مزبور رفته بودند. هوا بهتر شده بود ولی بچه ها هنوز دلیل بهبود وضعیت را نمی داشتند. چیزی نگذشت که کتی گفت:

"سینا باید به مخفیگاه برگردیم!"

سینا گفت:

"توضیح میدی چه خبره؟"

"من؟ تو باید توضیح بدی چجوری کتی مدخل تو استخر هست و...."

مکثی کرد و گفت:

"اینجا سرده بزار برسیم به مخفیگاه"

آب استخر یخ زده بود و هیچی جز رهایی سرمای کشنده در آن موقع برای سینا مهم نمود. وقتی به مخفیگاهشان رسیدند کتی بدون مقدمه گفت:

"رگولس اسم شش نفر رو در مدخل قرار داده! راس ساعت ۱۲ بعدازظهر باید

از مردمتان خداحافظی کنید!"

سینا به تعجب بسیاری پرسید:

"باید چکار کنیم؟"

کتی با جدیت بسیاری گفت:

"نگران نباش سینا! خیلی طول نمی کشه!"

سینا با تعجب فراوانی گفت:

"نه! امکان نداره تو می خوای ما بریم به اون عالم؟ یعنی کره ی زمین رو ترک

\*\*\*\*\*

کنیم!"

کتی لانگ گفت:

"دقیقا سینا! هشتاد روز میری!"

سینا با صدایی گرفته گفت:

"چه کسانی باهم میان؟"

کتی لبخندی سرد زد و گفت:

"فردا ساعت ده صبح بهت میگم سینا خان!"



سینا تمام شب را در خواب و بیداری به سر می برد! او می بایست کره ی زمین را به کوکبی دیگر ترک می کرد و سیاره ای دیگری را زیارت می کرد. این بزرگترین عذابی بود که می توانست به آن فکر کند! آیا چی کسانی با او می آمدند؟ شیلا و آریا؟ هاردی و آرمین؟ و یا کسانی دیگر! چرا همیشه او باید زندگی خودش را به خطر بیندازد!

فکر این که آنجا چه اتفاقات غافل گیر کننده می افتاد سینا را به وحشت می انداخت! ناگهان سینا چیزی را به یاد آورد. یادش آمد که یک نفر به او گفته بود که جهت تکمیل ماموریت یک مدخل ورودی به آن عالم باید هفت نفر به آن اعزام شوند ولی کتی به سینا گفت فقط شش نفر! سینا نگاهی به ساعت انداخت. ساعت شش بود و فائده ای نداشت که برای دو ساعت دوباره بخوابد. برای همین از جایش بلند شد و به بیرون از خانه نگاهی انداخت. مه آن چنان غلظتی

\*\*\*\*\*

نداشت که از راه رفتن او ممانعت کند ، بنابراین فرصت را غنیمت شمرد و به مخفیگاهشان رفت.

وقتی به آنجا رسید مات و مبهوت به درب مخفیگاه که باز بود خیره شد. از شدت ترس پاهایش می لرزید! اگر پلیس مخفیگاه آنها را می یافت سر از زندان در می آورد. در یک لحظه سینا فکر کرد که شیلا محل آن مخفیگاه را لو داده است ولی این فکر را از ذهن خود دور کرد چون خود شیلا در این مخفیگاه منافع زیادی داشت. آرام آرام به طرف مخفیگاهشان رفت و وارد شد. کسی در آنجا نبود ولی صلاح دانست که یک بار کل آنجا را بگردد!

وقتی جست جوییش به اتمام رسید به فکر عمیقی فرو رفت که چگونه درب مخفیگاه باز بوده. در این افکار غوطه ور بود که قلبش در سینه اش فرو ریخت! نامه ای به پشت در چسپیده شده بود. سینا با ترس و هراس فراوانی به طرف آن رفت . آن را خواند:

**روزی که برمی گردی منتظر درخشش من باش**

**امیدوارم زنده برگردی !**

**ناصر د !!!**

سینا نامه را تا زد و در جیبش گذاشت. قبل از اینکه چیزی به ذهنش برسد صدای موتوری در نزدیکی مخفیگاه آمد. سریعاً به طرف نورماسی اش دوید و آن را برداشت. صدای موتور نزدیک و نزدیک تر می شد. سینا از پناهگاه خارج شد و با لحن گرفته ای گفت:

"تو!!!"

مرد موتوری گفت:

\*\*\*\*\*

"چه! خوب فکر نمی کردم اینجا باشی!"

سینا با ناامیدی به او خیره شده بود آیا این فرستنده این نامه های مرموز بود؟  
مرد موتوری دو مرتبه گفت:

"این بار هم نامه ای برایت آوردم!"

قلب سینا در سینه اش فرو ریخت نورمافی اش را در یک حرکت سریع زیر  
گلوی او گرفت و گفت:

"پس قتل اون پیرمرد و آقای شفیع کار تو بوده؟"

مرد موتوری گفت:

"خواهش می کنم آقای سهندی! به من رحم کنید! وظیفه ی من نامه رسانی از  
آریا به تو است دیگه!"

سینا گفت:

"رضا هویج! می دونم کارت چیه ولی!"

نامه را از دست او کشید و گفت:

"حالا برو گمشو!"

رضا هویج که دید از دست سینا رهایی یافته به سمت موتورش رفت و غرولند  
کنان می گفت:

"اگر نیازی به پول نداشتم هرگز به این کار کثیف اشتغال نمی یافتم!"

سینا بدون اینکه جوابش را بدهد در مخفیگاه را بست و به طرف منزلش به راه  
افتاد! در راه دو دل بود که نامه را بخواند یا که نه ولی حس کنجکاوی اش خیلی  
زیاد شد و بی اختیار نامه را باز کرد. ظاهرا از طرف شیلا بود و رضا هویج چون  
نامه را از آریا گرفته بود برداشت دیگری کرده بود. سینا نامه را بالا گرفت و با  
دقت خواند:

**سلام سینا خان!!**

\*\*\*\*\*

من زودتر از تو خبردار شدم که چه کسانی باید به سفر رعب  
انگیز و وحشت آور ستاره قرمز بروند. ولی مطمئن باش به همین  
زودی ها بهت نمی گم! ولی باید بگم که من قرار نیست بیام!  
پس اینجا می مونم و پایه ای برای قلعه سبز می سازم که هیچ  
کس تخلیش رو هم نکنه!

نگران نباش تا تو برگردی همه ی دوستانت که اینجا هستند را  
گرفتار می کنم تا جایی که مرگ رو بر زندگی ترجیح بدن! با  
اینکه آریا هم با شما میاد باید خودم تنها کار هایم رو انجام  
دهم!

یک موضوع مهم هست که باید بدونی! هیچ می دونی که  
قاتل آقای شفیع فردا صبح زندانی میشه؟ چون من به عنوان یک  
کارگاه ماهر دستگیرش کردم! ولی فکر نمی کنم که قاتل  
معروف ما باشد! یعنی قاتل آقای شفیع بیشتر به خاطر جاه طلبی  
، او را کشته تا اهداف دیگه و او قاتلی که نامه برای شما و ما  
می فرسته نیست! یعنی آن شب در مهمانی آل سانچز او دخالتی  
نداشت و هم چنین در قتل پیرمرد.

بهتره که بیشتر برات نگم که گیج میشی و شب خوابت نمی  
بره! سفر خوبی داشته باشی! خداحافظ...

\*\*\*\*\*

ترس و وحشت قلب سینا را فرا گرفته بود. شیلا قاتل را پیدا کرده بود و قصد داشت دوستانش را اذیت کند! آیا شیلا این سخنان را برای به هم زدن آرامش سینا زده بود یا واقعا این اتفاق ها می افتاد؟ مهم تر از همه آریا هم با آنها می آمد.



سرعت اتومبیل به صد و چهل کیلومتر در ساعت می رسید. آنها به سرعت به سمت استخر یخ زده می رفتند. سردی هوا از بین رفته بود ولی یخ های استخر کامل آب نشده بود. ماشین ایستاد. سینا از ماشین پیاده شد و انبوه جمعیت که دور تا دور استخر ایستاده بودند را تماشا می کرد. لرزه ای به تنش نشست! بیست دقیقه ی دیگر باید به مردمش خداحافظی می کرد. او در چند متری خود مادر هاردی را می دید که اشک می ریخت و مدام می گفت:

"اگر می فهمیدم وجود هاردی در این مخفیگاه به چنین مرحله ای می رسد اصلا اجازه نمی دادم که با آن مخفیگاه برود!"

همهمه ی مردم زیاد و زیاد تر می شد. سینا از دور کتی را دید که برگه ای به دست دارد و به سمت او می آید!

هنگامی که کتی به آنجا رسید و لحنی ملایم گفت:

"سینا شش نفر! تو و آریا سرنشینان این سفر هستید! چهار نفر دیگر که شامل

هاردی ، سیا ، آرمین و علی می شود"

سینا نفس عمیقی کشید و گفت:

\*\*\*\*\*

"مدخل کجاست؟"

کتی لانگ گفت:

"باید به درون استخر بروید!"

سینا با تعجب گفت:

"باید اعتراف کنم که اگر به درون این استخر بپریم قلبم از سرما می ایستد"

کتی گفت:

"وسيله اى براى شما آماده شده خيلى كوچك و مناسب! هر شش نفر شما در آن

مى نشينيد و به ته آب مى رويد و به صورت ناگهاني در آن باز مى شود! در آن

موقع همه بايد به سمت مدخل شنا كنيد."

کتی مکثی کرد و پرسید:

"سینا ، به خاطر خدا بگو که چجوری مکان مدخل رو حدس زدی؟"

سینا گفت:

"آرمین راستگو است!"

سپس ادامه داد:

"خیلی واضح است! آرمین و عماد اختلافی شدید داشتند به یاد داری؟"

کتی گفت:

"البته"

سینا گفت:

"دلیل اختلاف آنها این بود که وقتی استخر یخ زده بود آرمین ، عماد را به درون

آن هل داده. در صورتی که این کار را نکرده"

کتی گفت:

"چه ربطی داشت؟"

سینا گفت:

"آن زمان آرمین ، علی و عماد مخفیانه دارای بازگیر مخصوص خودشان بودند!"

کتی مشتی به شانه ی سینا زد و گفت:

\*\*\*\*\*

"این ها هیچ ربطی ندارن! سعی نکن از سوال من فرار کنی"

چشمان سینا برق خاصی زد و گفت:

"ربطش رو الان می فهمی! مگر خودت نگفتی که مدخل ستاره قرمز افراد را به

سمت خودش می کشونه؟"

کتی گفت:

"افرادی که دارای ...."

کتی از تعجب دهانش باز مانده بود و به سینا چشم دوخته بود. سینا گفت:

"درسته! افرادی که دارای بازگیرند ، این یعنی سقوط مرموز عماد در استخر یخ

زده کار آرمین نبوده و بدون اینکه مردم بفهمند مدخل ستاره در حال گشایش

بوده!"

کتی با تعجب گفت:

"پس منظورت از اینکه نیوتن جاذبه را به کمک سیب کشف کرد چه بود؟"

سینا گفت:

"خیلی پیش پا افتاده است!"

سپس ادامه داد:

"نیوتن به جاذبه ی زمین پی برد و یک سیب به او کمک کرد. من هم به مکان

مدخل پی بردم و جاذبه ی مدخل مرا کمک کرد. البته آن جاذبه را با حادثه ی

عماد کشف کردم"

کتی با کمال ناباوری گفت:

"تو فوق العاده ای!"

سینا با تکبر خاصی گفت:

"ممنون!"

سپس ادامه داد:

"دیشب اتفاق عجیبی افتاد!"

وقتی کل ماجرا را برای کتی بازگو کرد ، نامه ی شیلا را هم در آورد و گفت:

\*\*\*\*\*

"این نامه را شیلا فرستاده!"

کتی با شنیدن نام شیلا چشمانش برق خاصی زد و نامه را از دست سینا قاپید! و شروع به خواندن کرد. وقتی خواندن نامه را به اتمام رسانید رو به سینا کرد و گفت:

"نگران این یکی نباش! همه چیز تحت کنترل هست! البته قاتل آقای شفیعی الان در بازداشتگاه به سر می بره! از اون جانب نگران نباش بعد از ظهر همه چیز معلوم میشه! سینا، تو باید این عالم را ترک کنی و به عالمی بروی که سرشار از موجودات عجیب هست که هیچ گونه شباهتی به انسان ندارند!"

سینا سریعاً گفت:

"بله! می خواستم در این باره بیشتر بدونم!"

کتی گفت:

"حاکم آن عالم سالهاست که نا مشخص هست! معلوم نیست دیدلان است را رگولس! دیدلان موجودات آهنی به نام راپید ساخته که هر کدام با قدرت ۱۵ برای مبارزه حاضرند!"

در آن لحظه حرفش را قطع کرد و گفت:

"قدرت تو بعد از دو هفته تمرین و مبارزه چند شده؟"

سینا گفت:

"۱۶"

کتی گفت:

"باید ارتقا پیدا کنه و گرنه خیلی بد میشه!"

سپس ادامه داد:

"موجوداتی به غیر از آدم در کره زمین زندگی می کنند ولی در ستاره قرمز هیچ موجودی به جز گریناد زندگی نمی کنه! گریناد ها به آدم شباهت فوق العاده ای دارند. تفاوت های عمده ی آنها با آدم ها این هست که دو شاخ روی سرش واقع شده است!"

\*\*\*\*\*

سینا از این امر خنده اش گرفت و گفت:

"خیلی عجیب است!"

کتی گفت:

"دقت کن که این شاخ ها میزان اصالت را مشخص می کنند!"

سینا با سر در گمی پرسید:

"چی چی رو؟"

کتی گفت:

"هر چقدر شاخ یک گریناد بلند تر باشد میزان اصالتش بیشتر است ؛ یعنی او

قوی تر و شاخص تر از گریناد های اطرافش است! تفاوت دوم آنها با آدمی این

است که پشت دستشان یک عدد عاج دارند"

سینا گفت:

"این ها دیگر چه نوع آدم هایی هستند!"

کتی گفت:

"آخه اینا آدم نیستن! گریناد با آدم فرق دارد! عاج آنها با افزایش سن بزرگتر

می شود!"

سپس ادامه داد:

"این که گفتم هیچ موجود دیگری وجود نداره به این معنا نیست که اصلا موجود

نداره! سه نوع حیوان به نام های گرگ غاک ، سنجاب متل و سگ مگا وجود

دارد.

گرگ غاک جانور وحشی ای هست که بدون هیچ گونه سبب به انسان حمله می

کند آنها با حجم های متفاوت و غالبا به رنگ سورمه ای یافت می شوند.

سنجاب متل جانوری بسیار کوچک و زرد یا صورتی رنگی هستند که برعکس

گرگ غاک ، اهلی و انسان دوست هستند. در آغاز سفرتان با یکی از آنها روبرو

می شوید به نام مندز که شما را در سفر راهنمایی می کند!

\*\*\*\*\*

سگ مگا حجمش به بزرگی گرگ غاک های بزرگ نیست و به کوچکی سنجاب  
 مثل نیز نیست! این نوع جانور دو نوع دارند بعضی اهلی و بعضی وحشی! دقیقا  
 مثل سگ های این دنیا!"

سینا در حالی که سرش را می خاراند گفت:

"گفتی که مندر ، همان سنجاب مثل ما را همراهی می کند؟"

کتی گفت:

"آه ، فراموش کردم . فرق این حیوانات با جانوران زمین در این است که

جانوارن ستاره قرمز می توانند صحبت کنند!"

سینا فریاد زد:

"چی؟ می توانند صحبت کنند؟"

کتی لانگ گفت:

"دقیقا سینا . دنیای حشرات آنجا هم گسترده است ولی بهش عادت می کنی!"

سینا گفت:

"مثل اینکه واقعا دردسر زیادی خواهیم داشت! حالا هدف ما از رفتن به آن عالم

لعنتی چیه؟"

کتی گفت:

"هفت جزیره در ستاره ی قرمز هست که باید هر هفت تای آن را از دست

دیدلان در بیارید و رگولس را حاکم کنید! سینا ، دیگه وقتشه!"

سینا با ترس و لرز گفت:

"راستی! مگه تو نگفتی که باید هفت نفر وارد مدخل شوند تا برای نجات مردم

بجنگند؟"

کتی با بی خیالی گفت:

"خوب؟"

سینا گفت:

"پس چرا الان با شش نفر باید برویم؟"

\*\*\*\*\*

در یک لحظه رنگ و روی چهره کتی عوض شد و با دستپاچگی گفت:

"این دستور رگولس است و به من ربطی نداره!"

سپس ادامه داد:

"برو به دوستان بگو آماده شن!"

وقتی سینا به طرف دوستانش حرکت کرد. کتی تلفن همراهش را در آورد و

شماره ای را با سرعت گرفت و آرام آرام گوشی به گوشش چسپانید! طولی

نکشید که گفت:

"الو ، قربان ، این پسر باهوش تر از حرفاست! فهمیده و شک کرده!"

## پایان فصل بیست و چهارم

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و پنجم : ستاره قرمز

سینا نفس عمیقی کشید ، دستگاهی عجیب و غریب با صدای وحشتناکی غرغر می کرد! کتی از دستی به شانه ی سینا زد و گفت الان وقتشه همگی درون آن بنشینید!

آریا از دور به طرف سینا آمد ، دست او را فشرد و گفت:

"با اینکه ما با هم دشمنیم ، ولی در این سفر با هم دوست هستیم"

سینا بدون اینکه حرفی بزند لبخند سردی زد و به طرف دستگاه زیر دریایی مانند برگشت. آفتاب تابستان رفته رفته یخ های استخر با خشک می کرد. صدای جیک جیک پرندگان طنین متفاوتی در ذهن سینا پخش می کرد. طنینی که مربوط به ترک کردن عالم خودشان و وارد شدن به عالم مجازی بود! در همان لحظه کتی گفت:

"علی ، شما اول بفرمائید"

علی نگاهی به جمعیتی انداخت که دور تا دور محیط استخر جمع شده بودند. گویا برای همیشه با آنها خداحافظی می کرد.

بعد از علی به ترتیب سیا ، آرمین و هاردی وارد شدند. کتی بلند گفت:

"سینا! نوبت تو هست!"

سینا نیز نگاهی به اطرافینش انداخت ، با خود فکر می کرد که آیا دوباره کره ی زمین ، مردمانش و خانواده ی خود را خواهد دید؟ گاهی اوقات از لحظه ای که به آن شهر آمده بود متنفر می شد و گاهی اوقات نیز احساس مسئولیت فراوانی نسبت به این کره ی خاکی داشت!

\*\*\*\*\*

چیزی نگذشت که به درون آن دستگاه پر سر و صدا پا گذاشت ، نفس عمیقی کشید و کنار علی نشست! چند دقیقه بعد آریا نیز وارد شد و هم اکنون کاروان این شش نفر آمادی سفر بود.

کتی که از بیرون آن زیر دریایی کوچک گفت:

"روبروی شما ساعتی هست که ۱۲۰ ثانیه را به صورت شمارش معکوس نمایش می دهد ، موقعی که ۱۲۰ ثانیه تمام شود همه طرف زیر دریایی مثل یک گل می شکافد و شما باید به طرف مدخل شنا کنید!"

این را گفت و فریاد زد:

"به امید دیدار ، هشتاد روز دیگر"

در دستگاه پرسر صدا بسته شد. صدای پر شور و اشتیاق مردم به مراتب بیشتر می شد و صداهای غرغر آن زیر دریایی کوچک بسیار کمتر شنیده می شد! نگاهان لرزه ی شدیدی به زیر دریایی وارد شد. سینا فهمید که آن را به طرف استخر هل می دهند. طولی نکشید که به ته استخر افتاند. همه چیز زیر آب عادی عادی به نظر می رسید جز یک چیز.

گوشه ای از استخر نور شدیدی حاصل می کرد به طوری که سینا برای دیدن آن ناچار بود چشم هایش را تنگ کند! دنیایی از ارقام در آن فرو می رفت ، زیر دریایی به آن نزدیک و نزدیک تر می شد.

کتی مشغول کنترل آن بود. در واقع دستگاه تحکمی داشت که از بیرون آب آن را کنترل می کرد ، صدای مهیبی آمد که همه را از جا کند! این صدا، صدای کتی بود که از بلندگویی در سقف زیر دریایی شنیده می شد کتی گفت:

"۱۲۰"

در همان لحظه صفحه ای در روبرو آنها عدد صد و بیست را نشان می داد. شمارش معکوس آغاز شده بود. تنها دو دقیقه ی دیگر تا ترک این دنیا به دنیای ستاره قرمز باقی مانده بود! ترس در تک تک آنها حرف اول را می زد! البته

\*\*\*\*\*

آرمین و علی که هر کدام قبلا ستاره را دیده بودند کمتر ترس داشتند ولی شایان ذکر است که آنها فقط در زندان بوده اند.

صدای کتی بار دیگر آمد:

"۶."

سینا خود را جمع کرد. همه همین کار را کردند چون بزودی باید وارد آبی می شدند که زیر صفر درجه سرمای آن بود! آنها می خواستند هرچه زودتر وارد مدخل شوند.

صدای کتی با دیگر نیز به گوش رسید که می گفت:

"دوستان من! تا ده ثانیه دیگر شما عازم ستاره قرمز خواهید شد!"

سپس با صدای بلندی گفت:

"۱۰، ۹، ۸، ۷، ..."

دنیا جلوی چشم سینا تیره و تار گشت ولی در عرض دو سه ثانیه قدرت خود را باز یافت و صدای کتی را شنید که می گفت:

"۱"

همه طرف زیر دریایی مانند گلی می در حال شکفتن است باز شد و جریان آب سرد و یخ زده ای در آن راه یافت شد لحظه ای از سرما به خود به لرزید و چشمهایش را بست! وقتی آنها را باز کرد خود را در پشت سر دوستانش دید در حال شنا کردند اند! چشم هایش را بست و به طرف مدخل شنا زد.

در یک لحظه فقط فشار آب قرمز رنگی را می دید که او در آن به طرفی دیگر می کشاند! اصلا نمی توانست جای دیگری را ببیند! دو سه بار پلک زد ولی به فایده بود. فقط آبشار قرمز رنگی را می دید که او را به خود به نقطه ی نا معلومی می برد.

در یک لحظه سر گیجه ی وحشتناکی گرفت و آرام آرام به خواب رفت!

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

هوا رو به روشنایی بود! سینا آرام آرام چشم هایش را باز کرد صدایی گوش می رسید که بسیار بلند بود و می گفت:

"قربان! قربان! بلند شید! خوش آمدید."

او دیگر مطمئن شده بود که دنیای خودشان را ترک کرده زیرا آن صدا را از موجودی قهوه ای رنگ می شنید که صورتی کرمی رنگ و کمرنگ تر از بدنش داشت! اندامی کروی و بامزه و در این حال کثیف داشت.

سینا به آرامی از سر جایش برخاست. احساس درد تمام بدنش را فرا گرفت. او حدس می زد که چند روزی است که به خواب رفته!

بار دیگر موجود عجیب گفت:

"قربان به جزیره ی ریموند خوش آمدید!"

سینا با دیگر تلاش کرد که بلند شود ولی نتوانست گویا جاذبه ی زمین در آنجا چند برابر بود. ناگهان به یاد آورد که نام آن موجود را از زبان کتی شنیده ، بنابراین گفت:

"من شما را می شناسم؟"

موجود عجیب که در اصل که سنجاب متل بود گفت:

"قربان! من مندر هستم"

سینا این بار در یک حرکت سریع از جایش بلند شد و با تکبر خاصی گفت:

"دوست های من کجا هستند؟"

سنجاب متل گفت:

"قربان خیلی دور نیستند آنها فقط به سوت من بیدار می شوند! همانطور که تو با

سوت من بیدار شدی"

سپس صورتش را به طرز عجیبی خاراند و گفت:

"دوست من! کتی لانگ به من گفته که تو را قبل از بقیه بیدار کنم! من یک

\*\*\*\*\*

جایگاه امن در دل این جنگل برای شما آماده کرده ام! تا وقتی در آن استراحت می کنید من دوستان را به اینجا می آورم."

سینا از میان انبوهی از درختان می گذشت واقعا جنگل شگفت انگیزی بود! مندز گاه گاهی با حیواناتی که به خودش شباهت داشتند سلام می کرد.  
هنوز پنج دقیقه نشده بود که سینا پرسید:

"گفتی جزیره ی ریموند؟ اینجا است؟"

مندز از ته دل آهی کشید و گفت:

"حاکم آن ریموند است! او هم یک نوع گریناد است. یعنی دقیقا مثل بقیه گریناد های ستاره قرمز. ولی خود را بالاتر از بقیه می داند. او هم قوی تر است و هم از حمایت...."

سپس لرزشی بر اندامش نشست و گفت:

"از حمایت دیدلان برخوردار است"

سینا سریعا درک کرد که چقدر گریناد های بیچاره ، از دیدلان می ترسند.  
هرچه بود دیدلان هم یک انسان بود و آنها می توانستند او را شکست دهند.  
سینا با کنجکاوی پرسید:

"این جزیره همه اش جمگل است؟"

مندز نگاه ترسناکی به سینا کرد و گفت:

"قربان! این جزیره یک کوه بلند دارد که روی قله ی پهناور آن جنگلی وجود دارد که ما الان وسط آن ایستاده ایم!"

سپس سرفه ای کرد و ادامه داد:

"البته از به طرف پایین حرکت کنم گیاهان به مراتب کمتر و کمتر پیدا می شوند"

آنها به غاری در دل جنگل رسیده بودند. سینا با تعجب گفت:

"من اینجا بمونم؟"

\*\*\*\*\*

مندز با اطمینان کامل گفت:

"هیچ خطری تو را تهدید نمی کند! در ضمن به یاد داشته باش که تو به خاطر

گذشتن از یکسری مخاطر به اینجا آمدی"

این بار در لحن کلامش احترامی که چند دقیقه پیش سینا شاهد آن بود نیز از

بین رفته بود ، زیرا برای انجام دادن کاری شتاب داشت.

وقتی آن موجود شگفت انگیز به جست و جوی بقیه دوستان سینا رفت ، او

مشغول فکر کردن بود. با خودش می گفت ، اینجا دیگر چه جایی است؟ در

زمین الان چه خبر است؟ دستی به خاک کف غار کشید و ناگهان نوک دستش

سوزشی را حس کرد. به دقت نگاهی کرد. کرم خاکی کوچکی در آنجا می خزید

و در واقع انگشت سبابه ی سینا را گزیده بود.

سینا با دستش آن کرم خاکی را کنار زد. او به فکر دوستانش در زمین بود! شیدا

تا هشتاد روز دگر قلعه سبز را راه اندازی می کرد و پایگاه قوی ای می ساخت.

نیم ساعت گذشت. سینا با بیرون از غار چشم دوخته بود. او منتظر دوستانش

بود. ولی هنوز مندز آنها را نیاورده بود.

چیزی نگذشت که سینا صدای مندز را از دور شنید. از فرط هیجان بلند شد و به

بیرون از غار دوید. مندز . پنج نفر دیگر با او می آمدند! سینا با خوشحالی به

طرف آنها دوید و دست هاردی را فشرد و گفت:

"خوش آمدی!"

آریا و سیا مشغول گپ زدن با علی بودند و آرمین نیز سوالاتی در مورد وضعیت

ستاره قرمز از مندز می پرسید!

سینا با مسرت گفت:

"الان چیکار می کنیم؟"

هاردی بلافاصله گفت:

"مندز اینجا برای یک خانه خوب ، هم جا دار هست و هم مطمئن! نظرت چیه؟"

\*\*\*\*\*

مندز گفت:

"خوب می تونید اینجا اقامت کنید!"

هاردی در گذشته مسئول کارگاه های عمویش بود و به خوبی می توانست از پس لوازم و تجهیزات بر بیاید. سینا نیز مصالح مخفیگاهشان را به کمک هاردی درست کرده بود.

هاردی رو به آریا کرد و با لحن سرکوب کننده ای گفت:

"اگر می خواهید در اینجا بخوایید باید کمک کنید!"

سپس همه را به درون غار برد و نقشه اش را برای آنها بازگو کرد! طبق حرف های هاردی دو نفر از آنها باید برای جمع آوری چوب های مرغوب جهت درست کردن در و دیوار بروند. دو نفر دیگر برای جمع آوری الوار های مخصوص و دو نفر دیگر باید برای تمیز کردن غاز همانجا بمانند!

هاردی گفت:

"من و آریا برای جمع آوری الوار ها می رویم! مندز را هم با خود می بریم چون به کمکش نیاز دارم! سیا و علی هم باید برای جمع آوری انواع چوپ ها به اعماق جنگل بروند. ولی آرمین و سینا مسئولیت تمیز کردن کل غار را بر عهده دارند!"

این را گفت و فریاد زد:

"همه حاضرید؟"

بقیه اعضای گروه جواب مثبت دادند و این چنین کارهای آنها آغاز شد.

\*\*\*\*\*

سینا پارچه ای روی صورتش کشیده بود تا مانع ورود گرد و غبار با حلق و بینی اش شود. آرمین که هنوز کار می کرد و گفت:

"هاردی چه فکری در سر دارد؟"

\*\*\*\*\*

سینا گفت:

"می خواهد اینجا را اتاق اتاق کند! یعنی چهار اتاق! سه تای آن ها باهم برابرند اما یکی دیگر یک سالن عمومی می شود. این تنها راهی است که می توانیم راحت باشیم!"

آرمین گفت:

"اینجا خیلی کثیف هست! چیجوری می خوابیم؟"

سینا صادقانه گفت:

"نمی دونم! مگر نمی خوای اونارو پاک کنی؟"

آرمین گفت:

"نمیشه که مانع ورود حشرات بشیم!"

بله! او راست می گفت. حشرات آزار دهنده آن دور و ور زیاد بودند! سینا با خود

فکری می کرد که ریشه ی افکارش با پرسش آرمین به هم ریخت:

"به چی فکر می کنی؟"

سینا با لحن سردی گفت:

"قاتل آقای شفیعی رو گرفتند!"

آرمین گفت:

"کتی به منم گفت. ولی هرکاری کردم هویت آن قاتل را بفهمم که نشد!"

سپس گفت:

"بهتره به کارت بررسی چون اگر هاردی برگرده و کارت تموم نباشه خیلی بد می

شه!"

سینا به کارش مشغول شد و با برگ یکی از درختان اطرافش زمین را جارو می

زد. طولی نکشید که آرمین گفت:

"الان ساعت نه و نیم صبح است! البته ساعت را طبق ستاره قرمز تنظیم کردم!

مندز گفت که اینجا ساعت سه و نیم بامداد هوا روشن میشه و پنج بعد از ظهر

تاریک میشه!"

\*\*\*\*\*

سینا سریعاً گفت:

"حتماً تاریکی اینجا خیلی دلگیر و رعب آور هست!"

آرمین قاطعانه گفت:

"ما شش نفر هستیم! جای ترس نیست"

سینا که انگار راضی نشده بود گفت:

"من در فکر این هستم که چگونه با ریموند بجنگیم؟"

آرمین فریاد زد:

"سی...سینا! اینجا رو!"

سینا به طرف او دوید. نزدیک به بیست شی کوچک که اندازه ی یک بند انگشت

بودند روی زمین بود و برق می زد!

سینا با شگفتی بسیار گفت:

"کارت های باز گیر! خدای من! بیست تا"

آرمین همه ی آنها را جمع کرد و در جیب گذاشت. سپس لبخندی زد و گفت:

"انگار جواب سوال خودش اومد! وقتی هاردی اومد تو کامپیوترش اینا رو تست

می کنیم!"

سینا گفت:

"چی؟ کامپیوترش؟"

آرمین گفت:

"قبل از اینکه بیاد دو روز به کمک کتی چیز هایی درباره ی ستاره قرمز آموخت

که میشه از اونها برای کارت ها و باز گیر ها استفاده کرد."

سینا گفت:

"کامپیوتر از کجا آورده؟"

آرمین گفت:

"کتی بهش هدیه داده"

\*\*\*\*\*

سینا غرغر کنان گفت:

"ولی چرا این قضیه رو به من نگفته!"

آرمین گفت:

"خوب! وقت نکرده شاید. ولی آخرین به من گفت"

سینا بار دیگر گفت:

"پس کجا هستند چرا نیومدند؟"

آرمین گفت:

"حتما در پیدا کردن چوب دچار مشکل شدند!"

سپس گفت:

"کار من تموم!"

سینا با خوشحالی گفت:

"من هم همینطور"

آرمین که خسته به نظر می رسید گفت:

"بیا استراحت کنیم تا آنها پیدا شوند بشه"

پایان فصل بیست و پنجم

\*\*\*\*\*

## فصل بیست و نهم و آخر: وضعیت بحرانی زمین

آریا گفت:

"علی از او درخت با نورماسی ات تکه های بردار! سعی کن خیلی نازک باشه"  
علی طبق گفته های آریا کار می کرد و خود آریا نیز به این ترتیب الوار های  
گوناگون و مناسب می ساخت. علی گفت:

"بین من دیگه تو گروه دم سیاه نیستم! یعنی چند روز پیش با سینا صحبت  
کردم و اومدم بیرون. درباره ی قلعه ی سبز خیلی چیز ها خوندم می خواستم از  
زبان خودت بشنوم"

آریا گفت:

"خیلی بزرگه! واقعا یک قلعه است. قسمت آزمایشگاه داریم که در همه ی  
موارد آزمایشات و تحقیقاتی انجام میدیم و در ضمن همان ها در قسمت  
آموزشگاه حرفه هامون را تدریس می کنیم"

علی که توجهش جلب شده بود گفت:

"خوب! به نظر جالب میاد"

آریا با تکبر خاصی گفت:

"قسمت هایی داریم که تیم های جداگانه ای را تشکیل میدن و تعلیم میبینن  
برای مبارزه. گروه کارت یابی را هم راه اندازی می کنیم و هزاران پروژه ی  
دیگه"

علی گفت:

"اگر زنده موندیم که شاید عضو گروهتان بشم"

\*\*\*\*\*

آریا دست از کار کشید ، نگاهی به عالی کرد و گفت:

"نکنه می خوام بیای جاسوسی؟"

علی از ته دل خنده ای کرد و گفت:

"نه!"

سپس دوباره خنده را از سر گرفت و گفت:

"ببین! اگر عضو گروه شما شدم دلیل نمیشه که با سینا و بقیه دوستانم دشمن

بشم"

آریا نگاهی به او انداخت و گفت:

"خوب بعدا در موردش صحبت می کنیم. ولی من عادت دارم که...."

او نتوانست حرفش را تمام کند . درختچه ای که روبرویشان بود تکان می خورد

گویا چیزی پشت آن پنهان شده. آریا نورماسی اش را کشید و گفت:

"کی اونجاست؟ بیا بیرون!"

علی نیز نورماسی اش را در هوا چرخاند و گفت:

"خودت رو نشان بده"



هاردی در حالی انواع مختلفی از تخته و چوب حمل می کرد ، رو به مندز کرد و

گفت:

"گیاهی هم وجود داره که خاصیت چسب داشته باشه؟"

سیا با کله شقی گفت:

"گیاه مگه میشه چسب هم باشه؟"

\*\*\*\*\*

مندز گفت:

"بله! منظور حامد...."

هاردی با لحن سرکوب کننده ای گفت:

"هاردی!"

مندز که ترسیده بود سریعاً تصحیح کرد:

"ببخشید! داشتم می گفتم سیاوش...."

سیا هم با عصبانیت گفت:

"مندز نمی خواد که اسم کامل رو بگی! همون لقب رو بگو"

مندز دو مرتبه تصحیح کرد:

"خوب! سیا جان ، منظور هاردی این بود که شیره ی بعضی از گیاهان خاصیت

چسب را دارند!"

هاردی گفت:

"خوب حالا وجود داره؟"

مندز گفت:

"بله ، گیاه روسند ، کاملاً عالی است! شیره ی آن بسیار چسبناک است. خود گیاه

نیز برای درمان بیماری های مختلف از جمله گزیدگی عقرب مفید می باشد. اگر

حتی یک قطره از شیره ی روسند روی دستتان بچکد ، آنقدر درد خواهید کشید

که مرگ را بر زندگی ترجیح می دهید. در ضمن طریقه ی مصرف این گیاه به

عنوان دارو به این ترتیب است که ، آن را ابتدا با مقداری آب می جوشانیم بدون

اینکه شیره ی آن درونش باشد. در صورتی که آن را با شیره بجوشانیم و

بخوریم ، یک هفته بیشتر دوام نمی آوریم. بعد از جوشاندن می توانیم آن را

مصرف کنیم ، ولی بهتر است اندکی لیمو به آن اضافه کنیم که سموم بدن را نیز

دفع کند. اگر در ستاره قرمز بگردید ، برای هر مرضی یک نوع گیاه دارویی پیدا

می کنید!"

\*\*\*\*\*

وقتی سخنرانی خسته کننده ی مندز تموم شد ، هاردی گفت:

"خوب حالا این گیاه کجاها هست؟"

مندز گفت:

"در اعماق جنگل!"

هاردی با صدای بلندی خندید و گفت:

"عجب! الان که در اعماق جنگل هستیم"

مندز گفت:

"نه اشتباه می کنی! اعماق جنگل اسم آن محل است"

هاردی گفت:

"پس بهتره اول این چوب ها رو در غار بزاریم بعد برگردیم"

مندز گفت:

"بله ، ایده ی خوبی است"

\*\*\*\*\*

آریا با صدای بلندی گفت:

"علی راست میگه! آهنی بودند و واقعا عجیب. دست نداشتند در حالی که دو تا پا

داشتند و چراغ قرمزی وسط سینه اشان بود. آنها هیچی نمی گفتند و فقط

وحشیانه حمله می کردند!"

علی که با تکان دادن سر حرف های آریا را تصدیق می کرد ، گفت:

"این ها همان راپید های دیدلان هستند"

مندز گفت:

"باید مواظب این راپید های لعنتی باشید! گرچه ضعیف هستند ولی اگر

تعدادشان زیاد باشه حتما دستگیرتون می کنند"

\*\*\*\*\*

سینا گفت:

"حالا این گیاهان روسند کجا پیدا می شن؟"

هاردی با هیجان گفت:

"در محلی به نام اعماق جنگل! نزدیک به غار هست! فکر کنم اگر من ، مندز و

سینا بریم کافی باشه!"

بعد از کلی مشورت سینا و هاردی به همراه مندز به راه افتادند. در بین راه  
 سخنرانی های مندز واقعا خسته کننده بود. طولی نکشید که مندز ساکت شد و  
 گفت:

"هییس! چند رایید اینجا هستند...."

سینا و هاردی آرام آرام به پشت سر آن موجود های آهنی رفتند و یک صدا  
 فریاد زدند:

"سیوپاتسی!"

در یک لحظه سه رایید از بین رفتند و خرده آهن های آنها روی زمین پخش  
 شد. مندز گفت:

"استعداد شما قابل تحسین است!"

سینا نگاهی به هاردی انداخت و شروع به خندیدن کرد! این اولین باری بود که  
 در طول راه مندز حرفی زده بود که آن دو را خوشحال کرده بود.  
 وقتی به آنجا رسیدند ، مندز به شور و هیجان زیادی گفت:

"آنجا! آنجا گیاه روسند وجود دارد! در چیدن آن دقت فراوانی کنید"

سینا و هاردی با دقت فراوانی شروع به روسند کردند. خیلی وقت نگرفت و  
 خیلی سریع مقداری چشم گیری از آن را چیدند.

سینا گفت:

"به نظر می رسه که....."

در همان لحظه شخصی به سینا حمله کرد. سینا با یک حرکت سریع جاخالی داد  
 و فریاد زد:

\*\*\*\*\*

"مندز.....کمک!"

مندز با صدای لرزانی فریاد زد:

"من ضعیف تر از این حرف ها هستم که..."

هاردی به طرف سینا رفت و کنار او ایستاد . شخص مهاجم دقیقا روبروی آن ها ایستاده بود در حالی که صورتش پیدا نبود. نقاب قرمز و پلاستیک مانندی بر صورت داشت و کت قهوه ای رنگ به همراه دستکش ها و شلوار سیاه. هاردی با ترس و وحشت زیر لب گفت:

"قاتل!"

در همان لحظه آرمین از پشت علف های سر به فلک کشیده بیرون آمد و حمله قوی ای را به طرف آن فرد مهاجم نمود! آن شخص که اوضاع را خراب دیده بود پا به فرار گذاشت و میان علف زار ها نا پدید شد.

آرمین درحالی که نفس نفس می زد گفت:

"نزدیک به دویست راپید وارد جنگل شده اند! آن ها به دستور ریموند ، حاکم جزیره ، برای قتل ما اومدند!"

سینا گفت:

"بقیه کجا هستند؟"

"همه فرار کردیم! هرکی از یک طرف"

مندز به صدای گرفته ای گفت:

"بهتره همه این گیاهان را رها کنیم! جنگ سرسختی در پیش و رو دارید"

سینا و هاردی نگاه ها پر معنایی رد و بدل کردند. مثل این که تصمیم نهایی را گرفته بودند! باید با آن راپید ها می جنگیدند.



\*\*\*\*\*

ماجد رو به مازیار کرد و با لحن وحشت زده ای گفت:

"به خدا نمی داویم اصلاً اینجا چه خبره"

عماد به آرامی گفت:

"بی شک کار آگوا ناکیتا است"

به غیر از این سه نفر فقط ممد قورباغه بود که در بین آنها در مخفیگاه حضور داشت و بقیه به سفر ستاره قرمز رفته بودند.

وضعیت آنها با اسیر شدن کتی لانگ بحرانی شده بود. صبح آن روز عماد که اکنون ، با غیبت سینا ، مدیر فعلی گروه بود نامه ای دریافت کرده بود که اسارت کتی را به آنها ابلاغ می کرد.

مازیار رو به ماجد کرد و گفت:

"فکر نکنم پای آگوا اینبار وسط باشه! او روانی نیست که دوست دختر خودش را اسیر کنه!"

عماد با حال اعتراض آمیزی گفت:

"ولی شاید متوجه شده که کتی بهش خیانت می کنه"

مازیار با شک و تردید گفت:

"من شک دارم به شیدا"

عماد خنده ای از ته دل کرد و گفت:

"او دختره هنوز نمی تونه روی پای خودش وایسته! اون وقت آدم زیرکی مثل

کتی را دستگیر کنه؟ دیگه هم بدون حضور آریا جرئت نداره دست از پا خطا

کنه چون می اندازنش بیرون"

ماجد گفت:

"هیچکس از رابطه ی مخفیانه کتی و گروه ما اطلاع نداره."

عماد با بدخلقی گفت:

"اگر ناکیتا به دلایلی که من گفتم او را گرفته باشه یعنی از این ارتباط سر در

آورده دیگه!"

\*\*\*\*\*

ماجد گفت:

"می دونم ولی من شک کردم که نه آگوا باشه و نه شیلا! وقتی هم کسی از رابطه او با ما خبر نداره ...."

ناگهان عماد از سرجایش بلند شد و به طرف در دوید. هیچکس چیزی احساس نکرد. فقط صدای موتوری که تق تق می کرد به گوش می رسید. عماد در را باز کرد و دیوانه وار از پناهگاه خارج شد. ممد فریاد زد:

"این صدای موتور...."

ناگهان ماجد و مازیار باهم فریاد زدند:

"رضا هویج!"

این را گفتند و بدون اتلاف وقت به طرف در دویدند. رضا هویج آرام آرام می آمد و عماد به طرف او می دوید. مازیار گفت:

"این دیوانه چرا صبر نمی کند او برسد؟ آخه دویدن م دیوانگی است وقتی موتوره خودش می آید و...."

حرکت غیر منتظره ی عماد همه را در شگفتی گذاشت! او شیرجه ای زد و خود را بر روی رضا انداخت به طوری که رضی از روی موتورش پرت شد و عماد هم بروی او افتاد و سریعاً بلند شد. او با نورماسی اش او را تهدید کرد و گفت:

"برای کی نامه می بری؟"

رضا هویج ک به نظر می رسید آسیبی ندیده گفت:

"برای شیلا"

عماد فریاد زد:

"بدش به من!"

رضا هویج به طرف خورجین موتورش که نیم متر آن طرف تر پرت شده بود خزید و نامه ای را بیرون آورد. قبل از اینکه آن را به عماد بدهد با صدای لرزانی گفت:

"تورو خدا آقا عماد منصرف شوید. شیلا سرم را می بره!"

\*\*\*\*\*

عماد نامه را ا دست او غاپید و گفت:

"حرف بزنی کتک می خوری"

سپس شروع کرد به باز کردن نامه. خیلی نامه ی کوتاهی بود. عماد آن را در دل

خود می خواند. سه نفر دیگر از هم گروه هایش به او رسیدند و قبل از اینکه

حرفی بزنند ، عماد گفت:

"مثل اینکه واقع گرفتار شدیم"

مازیار نامه را گرفت و شروع به خواندن کرد:

### سلام

**بزودی به هدفت می رسی تا چند ساعت دیگر او نیز دستگیر**

**می شود و سریعاً او را به قلعه سبز می فرستیم.**

س. ۱۸۹.

ماجد گفت:

"کلمه ی نیز همه چیز رو نشان میده! کتی هم تو قلعه ی سبز هست"

مازیار گفت:

"این نامه را رضا هویج باید ببره!"

سپس رو به رضا هویج کرد و گفت:

"هیچکس نباید به موضوع پی ببره"

سپس مقداری پول به او داد و گفت:

"بیا این رو بگیر چیزی نگو! می تونی بری"

ممد گفت:

"بدون تردد باید با احسان تماس بگیریم"

\*\*\*\*\*

عماد گفت:

"خوب شد که گفתי نزدیک بود یادم بره!"

مازیار که خیلی نگران بود گفت:

"دیگه چی؟"

عماد آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

"احسان نا پدید شده!"

\*\*\*\*\*

سینا در حالی که راپید ها را با نورماسی اش ار بین می برد ، در تلاش صحبت با

آرمین بود ولی تعداد آنها خیلی زیاد بود.

هاردی فریاد زد:

"دیگه چیزی ازشون نمونه! فقط ده تا هستند"

حرف حامد درست بود. تنها ده تای دیگر باقی مانده بود اگر درست تخمین می

زدند. راپید ها خیلی ضعیف بودند. وقتی آن ده تای دیگر از بین رفتند ، سینا

نفس عمیقی کشید و گفت:

"فقط پنجاه تا بودند! یادم میاد که گفתי دویست...."

هاردی با لحنی ناباورانه فریاد زد:

"یعنی صد و پنجاه تای دیگه هم هست!؟"

آرمین با تکان دادن سر حرف او را تصدیق کرد و گفت:

"بله..."

در همان لحظه سه نفر دیگر از همسفر هایشان از راه رسیدند. علی بدون مقدمه

گفت:

"همه ی راپید ها را از جنگل خارج کردند!"

\*\*\*\*\*

سینا با تعجب پرسید:

"چرا؟"

ناگهان صدای خشنی گفت:

"چون من دستور دادم"

پشت آنها مردی قد بلند و لاغری ایستاده بود. موهای بلند و طلایی داشت و

ترکیب های صورتش به طرز فجیعی خشن بود! سیا من من کنان گفت:

"این مرد.....این..."

هاردی گفت:

"کیه؟ ریموند؟"

مرد با صدای بلندی فریاد زد:

"من دستیار ریموند کیپر هستم! نام من بلاچی است و برای نابود کردن تک تک

شما آمده ام"

سپس بدون این که اجازه ی نظر دادن به سینا و دوستانش بدهد ، فریاد زد:

"دیولاتسی"

ضربه ی عمودی نورماسی او مستقیم به به شانه ی آرمین اصابت کرد و او را به

زمین انداخت! سینا فریاد زد:

"نورماسی اش کجاست؟ من ندیدمش!"

و سپس به طرف آرمین دوید. بلاچی گفت:

"شماها خیلی ضعیف هستند!"

سپس قدم های آرامی را رو به عقب نهاد. سینا فریاد زد:

"بلاچی! تو نمی تونی به این سادگی ها از چنگ ما فرار کنی!"

بلاچی در حالی که می خندید گفت:

"پریمو"

همین یک کلمه کافی بود تا سینا درد شدیدی پشت کمرش احساس کند. گویا

قدرت سحر و جادویی در کلمه ی بیان شده بود. ولی حقیقت امر این بود جسم

\*\*\*\*\*

سنگینی به کمر برخورد کرده بود و بی شک نورماسی بلاچی بود که سینا هنوز آن را ندیده بود.

بلاچی آرام آرام جلو آمد و گفت:

"شماها مرا یاد سنجاب های متل می اندازید! وروجک ها! کدامتان حاضر به مبارزه با من است؟"

صدای کلفت و خشنی از دور گفت:

"من بلاچی"

بلاچی به بالای درختان سر به فلک کشیده نگریست و گفت:

"تو کجایی؟"

صدا مجدداً گفت:

"شرط مبارزه رو مشخص کن بلاچی"

بلاچی که کمی ترسیده بود گفت:

"من..."

ولی غرور اجازه نمی داد عقب نشینی کند. بنابراین گفت:

"مرگ! شرط مبارزه ی من مرگ است"

صاحت صدا در یک چشم برهم زدن ظاهر شد! سینا از روی نقاب و پوتین های

نقره ای و موهای زردش او را شناخت! او ادی بود.

بلاچی گفت:

"تو دیگه چجور گرینادی هستی؟"

ادی بدون اتلاف وقت نورماسی اش را کشید و فریاد زد:

"شرط مرگ دلیل مبارزه من و توست! قبول دارم. تو چطور؟"

بلاچی نورماسی اش را در دستش ظاهر کرد و گفت:

"با کمال میل"

"آسپریو"

\*\*\*\*\*

سینساری در هوا چرخید و مستقیماً بر روی سینه ی بلاچی مغرور فرود آمد ولی او به موقع آن را دور کرد. این آخرین باری بود که سینا آنها را می دید! چنان سریع حرکت می کردند که کسی نمی توانست آن ها را ببیند. بعد از چند لحظه هردو سر جای خود ظاهر شدند. ادی نفس زنان گفت:

"برای شروع خوب بود بلاچی!"

بلاچی گفت:

"تو کی هستنی که این همه قدرتمندی؟"

ادی گفت:

"اعتراف می کنی؟ الان قدرت اصلی رو می بینی!"

سپس فریاد زد:

"تبدیل"

هیچ اتفاقی نیفتاد! سینا زمزمه کرد:

"هیچی نشد!"

علی سریعاً گفت:

"چرا شد! ولی اینجا مثل کره ی زمین نیست سریع همه ی دستورات لازم اجرا

میشه!"

در همان لحظه ادی گفت:

"مکادیبو"

بلاچی لبخند شیطانی ای زد و گفت:

"دفاع دیدلان"

سینا خوب به یاد داشت وقتی که آگوا این کارت را فعال کرد تمام ضربات او به خود او بر می گشت! ضربه ی مکادیبو که برای نورماسی را به طرف حریف پرت می کرد الان در هر صورت به طرف خود ادی پرتاب می شد.

\*\*\*\*\*

در یک چشم به هم زدن نورماسی به ادی برخورد کرد. بلاچی بدون معطل

کردن گفت:

"رامانادا"

آرمین گفت:

"اوه نه! این کارت مربوط به مجموعه ای از ضربات بدون نورماسی میشه"

حق به او بود. بلاچی به سرعت فوق العاده در حال حمله به ادی بود. وقتی او را

رها کرد قدرت قلب ادی ۸ بود. ناامیدی در چهره ی همگان نقش بست! آیا

ادی می مرد؟! این فکر سینا را ناراحت کرد ، بنابراین به ادی گفت:

"تنها راهی که برای مبارزه با این کارت وجود داره اینه که یکی از کارت های

ماستر رو فعال کنی! من ابلیس سیاه رو به عنوان بادگ می تونم بفرستم...."

ادی حرفش را قطع کرد و گفت:

"تو نمی تونی در یک مبارزه دخالت کنی!"

و بدون اینکه منتظر جوابی باشد فریاد زد:

"بادگ"

نور آزار دهنده ای ما بین بلاچی و ادی ظاهر شد و طولی نکشید که با همان

سرعت ظاهر شدن ناپدید نیز شد! دهان سینا از تعجب نیمه باز مانده بود. در

واقع وقتی بادگ ادی را دیده بود از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید! حتما

برنده می شد. بادگ او کسی نبود جز رگولس!

بلاچی من من کنان گفت:

"باورم نمیشه....رگولس؟"

رگولس به طرف ادی برگشت و گفت:

"چیکار کنم؟"

ادی از سرجایش برخاست و لنگان لنگان به طرف رگولس رفت و چیز هایی را

با صدای بسیار یواش ، به او گفت. رگولس هم در جواب با صدای به مراتب بلند

\*\*\*\*\*

تری گفت:

"تو کار بچه ها را حل کن!"

سپس رو به بلاچی کرد و گفت:

"این مارمولک برای من هیچ است!"

بلاچی داد زد:

"رگولس! خیلی دوست دارم خبر کشته شدن تو به دست من به گوش اربابم

برسه"

سینا پچ پچ کنان پرسید:

"آرمین ، مگه بادگ ها هم کشته میشن؟"

آرمین گفت:

"در ستاره قرمز ، آره"

بلاچی فریاد زد:

"رگولس ، بیا جلو که ریز می بینمت"

رگولس لبخندی زد و گفت:

"بلاچی ، من اصلا نمی بینمت!"

این را گفت و فریاد زد:

"مرگ فوری!!!"

نورماسی اش به طور افقی رو به جلو ایستاد و خود رگولس به سرعت شروع به

دویدن کرد. بلاچی مات و مبهوت به رگولس که در حال حمله بود نگاه می کرد.

طولی نکشید که رگولس به سرعت سرسام آوری از کنار بلاچی گذشت.

سینا من کنان گفت:

"کشته شد!"

بلاچی نقش بر زمین شده بود و به چشمانی باز به آسمان خیره گشته بود! آری

او مرده بود و توسط رگولس کشته شده بود.

\*\*\*\*\*

ادی به طرف سینا برگشت و گفت:

"شما وقعا اشتباه کردید!"

سینا گفت:

"ولی چرا؟"

ادی به صدای دورگه و کلفتش گفت:

"شما زمین را در حالی رها کردید که اوضاعش از ستاره قرمز خراب تر است!"

سینا گفت:

"ولی...."

ادی به عصبانیت گفت:

"ولی به ولی! شما باید همین الان به زمین برگردید."

سپس این چنین ادامه داد:

"دست راستان را روی صفحه ی بازگیر بگذارید و به بازگشت به زمین فکر

کنید!"

همه ی آنها اطاعت کردند و مشغول اجرای داستوارت ادی شدند. چیزی

نگذشت که سینا دچار سرگیجه ای شد و آخرین چیزی که شنید که کلمات از

زبان ادی بود:

"اگزوترانسفر"



سینا چشم هایش را باز کرد. انگار درد و غصه صدها میلیون آدم بر دوش او بود!

سفری که انتظارش را می کشید در دوازده ساعت به پایان رسیده بود. آن همه

اقدامات ، استقبال مردم و ..... همگی بی خود بود!

\*\*\*\*\*

احساس درد و رنج تمام وجودش را فرا گرفته بود! آن ها کنار استخر قدیمی افتاده بودند! هر کسی گوشه ای خوابیده بود. سینا اولین شخصی نبود که بیدار می شد ، بلکه سیا نیز بیدار شده بود.

اکنون سینا به هیچ چیز جز جملات آخر ادی فکر نمی کرد! وضعیت زمین خطرناک است! آیا اتفاقی بدی افتاده؟

سینا با خود فکر کرد که قاتل هم به ستاره قرمز آمده بود! به همین دلیل شش نفر به آنجا اعزام شدند. نفر هفتم قاتل بوده! به همین ترتیب کتی با قاتل همدست هست.

\*\*\*\*\*

از جاسوس ۷۱۷ به تیمسار

تیمسار عزیز

ضمن عرض سلام ، باید بگویم که در وضعیت خطرناکی گیر افتاده ایم. از وقتی آن دخترک دست تنها شده ، همه را به زمین زده.

از صحرای شوالیه ، ناکاوازی دستیار سوم آگوا ناکیتا را دستگیر کرده. کتی لانگ دوست دختر آگوا هم جریانی دارد! وقتی خیانت های او به آگوا رو می شود ، آگوا تصمیم می گیرد اعدایش کند. بنابراین دختر بیچاره در حال فرار توسط افراد قلعه ی سبز دستگیر می شود و به قلعه سبز اعزام می شود.

\*\*\*\*\*

در اینجا توجهت را به نامه ی شیلّا صالحی ، مدیر موقت قلعه سبز ،  
جلب می کنم:

" سلام !

مخفیگاه جاسوسان تیم مخفی شما توسط مامورین ما لو رفته !  
بزودی رئیس گروهتون دستگیر و کشته میشه . می دونم چقدر  
قدرت داره ولی متأسفانه فعلاً به هر ضربه ای کشته میشه به  
دلیلی که خودتون می دونید !

برای اینکه واضح تر بفهمید باید بگم یکی از نوادگان  
ققنوس را پیدا کردم و دیر یا زود به چنگش می یارم .

این نامه را فقط به عنوان زنگ خطری بشمار بیارید ."

خوب قربان ، سرتان را درد نیاورم . تنها چیزی که مانده این است  
که قاتل جیمز هنوز پیدا نشده ! قلعه سبز ، صحرای شوالیه و حتی  
آن پسرها که عازم ستاره قرمز شدند هم از دست او گرفتارند !  
ولی قاتل رئیس پلیس را گرفته اند ! ببخشید بیشتر از این  
اطلاعات در نامه ها نمی شود نوشت .

قربان شما – جاسوس ۷۱۷

پایان دم سیاه و ستاره قرمز

به صحبتی با خوانندگان در صفحه بعد توجه فرمایید.

\*\*\*\*\*

**صحبتی با خوانندگان :**

سلام دوستان گرامی! اول از هر چیز باید از کسانی که تا اینجا مرا همراهی کردند تشکر مخصوص کنم. ضمن عرض معذرت اگر گاهی اوقات کوتاهی کردم به هر حال من هم خیلی مشغول بودم.

حالا چند تا توضیح به شما بدهکارم! اصلش باید این داستان طولانی تر می بود ولی خیلی ببخشید که مجبور شدم اینجا تمومش کنم! من دو سال است که روی این داستان کار می کنم! یکم آزادی می خواستم. یعنی می خواهم روی چند آثار پلیسی کار کنم که نمره ی یک میشه!

۱۵ فروردین سال آینده منتظر قسمت دوم دم سیاه باشید!

خدانگهدار